سلطانی

از تصنیف لطیف واقف رموز سخندانی غواص بحر معا…
محبوبان رب العالمین ملا بہاء الدین متو کشمیری طا…

تحفۂ اشرف

در حالات و مقالات و تذکرۂ مشایخین عظام و خلفای عالیمقام جناب
حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحکدلی علیہ و علیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفات

جناب مولانا و ملجانا مغتنم الوجود فی العصر ذو الاخلاق المرضیۃ والصفات البہیۃ الادیب اللبیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ الکبروی الحنفی الکشمیری متعنا اللہ بطول بقائہ و عمّ فیوضہ علی الاحباب

در مطبع محمدی سٹیم پریس واقع لاہور طبع گردید

(محمدی سٹیم پریس لاہور میں باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر چھپا اور حافظ … محمد … نے چھپوا کر شائع کیا)
بار اول تعداد طبع ۵۰۰ قیمت ۱۲ر

- Mohammad Hasan bin Hafiz Wali-ullah
- Sultani / Tuhfa Ashrafia
- Mohammadi Steam Press Lahore
- 48 pages.

بسم الله الرحمن الرحیم

برکش ای مرغ خوش ترانهٔ عشق — یک نوائی خوش ز فسانهٔ عشق
کن ترنم بگو هر افشانی — در اشاراتِ دفتر ثانی
دفتر ثانی از سرِ شانی — نامزد شد بنام سلطانی
که سلاطین همه غلامِ ویند — بهره گیرانِ فیضِ عامِ ویند
اوست که قطب عالمش خوانند — اوست که غوث اعظمش دانند
اوست سلطانِ عارفانِ جهان — خاکروبِ درش سرانِ جهان
اوست که عرش بهر یکنظرش — طوف دارد بگرد خاکدرش
همه روحانیانِ عالمِ پاک — زایر روضه اش ز نه افلاک
اوست رهدان و رهنمایِ همه — بلکه مخدوم و مقتدایِ همه
خلق بر درگهش شبانروزی — سر زده بر امید فیروزی
همه را فتحباب از درِ او — بهره ور شیخ و شاب از درِ او
بحر عرفان و قلزم توحید — سر ز سلطانِ شیخ حمزه کشید
لاجرم هرکه گشت همدمِ او — مست و سیراب شد بیکدم او
همه یاران او رشید شدند — چون جنید و چو بایزید شدند
نی یکی بلکه صدهزار هزار — ز اولیا گشته اند ذوالاسرار
شرح حالاتِ او چه دانم من — در رهِ او که ذره سانم من
ذره کی مهر را کند توصیف — که سلیمان کجا و مور ضعیف
لیک هر یاری از کمالاتش — تذکره ساخته ز حالاتش
نثر ایشان بنظم آوردم — ریزه چینی ز خوانِ شان کردم
نام را هم ز شارحان گویند — شارحِ حالِ عارفان گویند
همچو زالی که عشق زورش کرد — زور چه بود که طرفه شورش کرد
گشت عاشق بماه کنعانی — شد خریدارش از غمِ جانی
چند تاری گرفته بر سر دست — رفت بهرِ خریدنش سرمست
طالب او چو پادشاهان دید — بخراجی مصر خواهان دید
گفت دانم که یوسف ونبند — ندهد کس مرا بتاری چند
لیک من هم شدم خریدارش — آمدم بر امید دیدارش
ای بها نظم تو همان تار است — که پیِ یوسفی ببازار است
مالک آید بر تو لطف فرماید — یوسف از رخ نقاب بگشاید
ایخدا بهرِ این سر و کارم — همتی از تو چشم میدارم
که بپایم این خجسته سواد — بر سانی بحق نون والصّاد

دربیان زادوبوم میمنت لزوم حضرت سلطان العارفین مخدومنا و مربّینا شیخ حمزهٔ مخدومی

حضرتِ شیخ حمزه رهبر دین — زبدهٔ عارفان راه یقین
از تجر بود زادوبوم اورا — وطنِ میمنت لزوم اورا
همه اسلافش از نکوکیشان — منتقی بوده اند درویشان

پدر او که خاص یزدان بود / مشتهر نام او بعثمان بود
بسکه تقوی و پارسائی داشت / دل چو آئینه در صفائی داشت

دستش اندر سخا چو آب روان / از درش کامیاب پیر و جوان
حضرت شیخ چون تولد شد / نور اطلاق در تقید شد

یعنی آن نور زد چو جلوهٔ تام / گشت سلطان شیخ حمزه بنام
بسکه آن نور اختصاصش داد / زان شد از اولیای مادرزاد

حکایت آنجوان که از آشنایان حضرت سلطان بود و دیدن او آفتاب جهانتاب شاهد لولاک و نظارهٔ شیخ را درمیان مهد

روز پنجم پس از ولادت او / دید مردی ز ذو القرابت او
شاه لولاک را بنور و صفا / شسته در مسجدی بود آنجا
همه اصحاب همعنان با او / اولیا جمله همقران با او

کودکی با رخ چو بدر منیر / در بر آن شه بشیر و نذیر
که همی داد بوسه بر رویش / لب نهاده بلعل دلجویش

او بآن شاه دین سخن میکرد / هر سخن چون در عدن میکرد
در تحیر شد آن جوان زینحال / کین پسر کیست باچنین اجلال

گفتش آن شاه یثرب و بطحا / شاهد قرب گاه او ادنی
کین پسر خانه زاد عثمان است / در علو مراتب و شان است

گر بصورت تولدش اینجاست / لیک فرزند معنوی از ماست
او هست فرزند خاص و محرم من / از ظهورش جهان شود روشن

صد هزاران بهر دمم غافل / آگهی بخشد از صفائی دل
نظرش کیمیا اثر دارد / اینچنین شاکه بر و نظر دارد

میشود هر که میرسد برش / قطب و غوث و ولی بیک نظرش
نیک بختی باین سعادتها / که بنا شاید از عبادتها

پیش حق افتخار دارم من / در شفاعت گهش گذارم من
تاکه مرامتان عاصی او / مید هد مژدهٔ خلاصی او

هر که نامش بهرجان گیرد / جای در خلد جاودان گیرد
وانکه را ذره ایست انکارش / قعر آتش کند نگونسارش

یارب از چشم بد امانش ده / رفعت و شان بیکرانش ده
منجلی بنور ذاتش کن / منکشف سر بسر صفاتش کن

حبذا اینچه دولت از لبیت / که ز سلطان شیخ حمزه جلی ست
از ازل بود شوکت و شانش / تا ابد روشن ست برهانش

آن نکو بخت را چو گشت عیان / حال آن کودک خجسته نشان
رو بدولتسرای او کرده / جان و دل را فدای او کرده

مهدئی درمیان مهدی دید / قطب و فتی و غوث عهدی دید
صورتش آنچنانکه دید اول / در بر آن شهنشه مرسل

بود چون خلوت و سلامش کرد / بوسه بر پا ز احترامش کرد
او ز راه کرم نظر کردش / وز تبسم پر از شکر کردش

بسخن درج گوهرین بکشاد / امر کردش ز راه مهر و وداد
که مگو حال من بهیچ یکی / که مبادا کسی فتد بشکی

برد آن شک ز راه دین او را / می فتد دیو در کمین او را
اینسخن گفت و والده از دو / دیده در گریه شد چو شمع ازنو

همچو طفلان بگریه روی آورد / گریه را سر بهانه هوی آورد
مادر مهربان بشیر دهی / آمدش با شکوه و فرهی

تانکه او نیز ز اولیا بوده / مرهم آسا ز انقیا بوده
او چو مشغول شد بشیر خوشی / آنجوان شد برون بناز خوشی

پس بهر دم که خلوتی دیدی / جان خود را بفرحتی دیدی
از سخنهاش تازه جان کردی / شکرین از لبش روان کردی

تاکه از فیض صحبت پاکش / خاص خود خواند شاه لولاکش
همه روحانیان چرخ برین / منکشف میشدش بیاد و یمین

گشت زان طفل شیرخواره بقوت / سایر ملک و طایر ملکوت
مختصر شیخ دین بابن اسناد / بود از اولیای مادرزاد
راست بر قد پاکش از خوبی / آمد از حق لباس محبوبی
اوست محبوب که بغیر جهاد / محض از فضل حق رسید بمراد
آنکه محبوب حق بود الحق / مزد یابد بغیر کار از حق
آن همه ظاهر از وجودش بود / که ز عهدش فزون شهودش بود

شیر کم شدن والدهٔ شیخ را و بکنار دیگری او را نهادن و شیر نچشیدن شیخ بجهت خیانت آن مرضعه

چند روزی مگر بوالده اش / شیر کم شد ز سهم و قاعده اش
زنی از دور دشت و بیگانه / گرد آن شمع شد چو پروانه
بود از بسکه شیر بسیارش / بسپردند دُرِ شهوارش
او بجای دگر بشیر دهی / برد آن ماه را بغر و مهی
تا بدو هفته شیر او از سر / نکشید و نکرد لب را تر
لیک ویش چو مهر رخشان بود / چون مه چارده درخشان بود
اهل آن قریه راز طفل رشید / سر بحیرت از آن بکمال کشید
که چگونه بغیر شیر کشی / میزید این پسر بناز و خوشی
شد هویدا که آن زن بدخوی / آمده بود بی اجازت شوی
دختر چار ماهه افکنده / از عطش او نه مرده نه زنده
لاجرم شیر او بلب ناورد / اینچنین تا کمین تقی ز کودکی خورد
بود شیرش دگر ز عالم غیب / غیبیانش گرفته اند حبیب
از ابیت کسی که با کام است / فارغ از خوردن و ز آشام است

احوالات شیخ در طفولیت و هدایت یافتن حضرت مولینا شیخ احمد چاگلی بواسطهٔ ایشان

شیخ احمد که بحر عرفان بود / از مریدان خاص سلطان بود
بود در علم باطنی دانا / زان ملقب شده بمولانا
قریه چاگل از کراماتش / رشک فردوس شد ز طلعتش
هست سلطانیه تصنیفش / در مقامات پیر توصیفش
گفت در هفت سالگی بودم / که خداوند بخویش بنمودم
مرشد من که بود عیسی دم / چون بنه سالگی نهاد قدم
روزها با کمال استغراق / رو نهادی بکوه و دشت و ییلاق
آنچنان بود محو نور شهود / که نبودش خبر ز بود و نبود
لاجرم کودکان آنظر فسش / بجنون بوده اند معترفش
بهر سالند بر تن زارش / از کلوخ و ز سنگ آزارش
او نپرداختی بهیچ تنی / نی نظر می نمود و نی سخنی
تا که یک روز با دل شادان / من ببازی شدم بهمزادان
تا که آن آفتاب صبح امید / رو بصحرا نهاد چون خورشید
از خش نور حق هویدا بود / مست از بادهٔ تجلی بود
چون ز صحرا بکوه روی نهاد / هر طرف غلغله بکوه فتاد
بود مردی نشسته بر سنگی / مرد نه که شهی پر اورنگی
از قدم تا بفرق غرقهٔ نور / چون کلیمی کشیده سر از طور
پیش او آمد و سلامش کرد / وهم از لطف احترامش کرد
گفت و گوئی بیکدگر کردند / که پر از نور کوه و در کردند
من چو پروانه گردشان از دور / لیک چون شمع غرق شعشعهٔ نور
تافت بر من ز نور حق طلبی / که مشرف شدم بخضر نبی
بنست انکس مگر که خضرست این / حامل نکته الهی ست این
شیخ از انجا بخانه باز آمد / کرده در بر لباس راز آمد
گفت با من ز چیستی با من / ای چه گردی مرا تو پیر من
گفتمش بندهٔ کمین توام / از غلامان کمترین توام

همچو سایه بنزد بدن سالم
ناگهاهی کنی بر احوالم

به تبسم بمن نگاهی کرد
تا شدم از همه علایق سرد

از خور و خواب دیده بربستم
خدمتش را بجان کمر بستم

که اگر کودکان زنندم سنگ
تو نخواهی شدن از آن دلتنگ

من پذیرفتم و شدم همراه
تا که جمعی ز کودکان ناگاه

روی واپس نمودم و نظری
سوی شان کرده ام چو دیده وری

شیخ دین آن زمان عتابم کرد
در تعرض بهیچ و تابم کرد

نی همین چند بیگنه کشتی
که جهانی بماتم آغشتی

چون بکشتی و زنده کن اکنون
ور نه ماند بگردنت این خون

او نگاهی ز قم باذن الله
کرد و هر یک نهاد سر در راه

این نفس این نظر عجب حالیست
از دو گز این چه قیل و قالست این

چون الف کز بهای بسم الله
مختفی شد چو نور خور در ماه

اولیا واصلان فی الله اند
مانده مستور زیر این تن اند

از نگاه تو بهره ور گردم
گرچه خاکم مثال زر گردم

گشتم از بود خویشتن فانی
رو نهادم براه حق دانی

تا که یکروز رو بصحرا کرد
این سخن با من از تولی کرد

روی واپس بسوی شان نکنی
بل نگاهی باین و آن نکنی

آنچنان سنگ بجسم? زدند
کاتشم در شکیب و تاب زدند

همه یک از نگاه من مردند
جان بجان بخش خویش بسپردند

که تخلف ز امر من کردی
جان این کودکان بر آوردی

گر پدرهای آن خبر یابند
همه در جزع و فزع بشتابند

من ز تشویش سر فرو بردم
وز سر غصه خون دل خوردم

الله الله ز آدم خاکی
چیست این سر و این شرفناکی

عقل زین نکته واله و حیران
هست بیچون بچون شده پنهان

کز الف نیست ظاهر امشهود
لیک بارا از وهست هستی بود

خود حق نیست غیر پرده چون
این سخن از قیاس شد بیرون

آوردن چوپان گوسفند خود مرده را نزد بابا عثمان پسر و کشف شدن آن حضرت شیخ حمزه را در عهد طفولیت و باز ماندن از خوردن گوشت آن و آنرا بکلاب انداختن

پدر شیخ را رمه بسیار
بود در دشت و راغ و در کهسار

عشر آن رمه را بهر سالی
بخش کردی بهر زنک حالی

خادمی از پی نگهبانی
داشت و را نظر ز چوپانی

مرد چوپان که بود مهدی نام
ره نبرده سوی هدایت تام

گوسفندان بسوی صحرا برد
تا که یک روز گوسفندی مرد

هیچ از سو چو چاره ندید
سر آن گوسفند را ببرید

که شد این گوسفند از مستی
از بلندی فتاد در پستی

آن نکو بخت بادرش کرده
سوی مطبخ کشش در آورده

کرده در دیگ و پس بجوش آورد
دیگ از جوش در خروش آورد

گفت ای مهدی این چه گمراهیست
مرده آوردنت ز کوتاهیست

زود و برخیز و پیش بابا شو
حال خود مرده اش سراپا گو

گفت ایکودک ستوده سیر
از بد و نیک مر ترا چه خبر

شد ز مرداریش بسی ترسان
که کنندم کس دگر چوپان

کرد بر دوش و پیش بابا برد
بر حلالیتش قدم افشرد

عضو عضوش اگرچه مجروح است
لیک پاک و حلال و مذبوح است

مرد طباخ گوسفندش را
پوست برکند و بند بندش را

حضرت شیخ سوی چوپان شد
در نجس بر از نهان شد

چون دلت داد کاینچنین مردار
بلب آرند جمعی از ابرار

تا وی از خوردن اجتناب کنند
گوشتش طعمه کلاب کنند

تو چه دانی حلال را ز حرام
در چنین گفتگو مکن ابرام

بخور این گوشت را بوجه حلال | از بد و نیک او مراست نوال
پیش من ذره ذره مفتوح است | که نه این گوسفند مذبوح است
اینچه کذب است و اینچه پنهان است | که دلیل هلاکت آن است
گفت ای شیخ دین ز بهر خدا | بنده را زین گنه مکن رسوا
رحم کن بر من و جوانی من | بگذر از زور و ژاژخوانی من
شیخ دین آن زمان بپا برخاست | همچو دیوانگان سخن آراست
که همه حمل بر جنون کردند | شیخ دین را ز غصه خون کردند
چون نه آگه ز حال او بودند | لاجرم در ملال او بودند
کین پسر شوخ و شنگ و بی پرواست | کارهایش همه پر از سود است
همت شیخ بسکه عالی بود | از خصومات خلق خالی بود

گفت ازین راستی نهفتن تو | چیست حاصل ز زور گفتن تو
هست خود مرده و نه بذبح خوئی | تو مرا این را حلال میگوئی
مرد چوپان ز کشف کودک زرد | شد خجل رو بمعذرت آورد
پدرت گر ز اصل پی ببرد | سرم از تیغ تیز می ببرد
بعد ازین اینچنین نخواهم کرد | زانکه این کار روسیاهم کرد
رفت اندر طویله سرگینی | برد و در دیگ زد بآیینی
آن یکی سنگ و اندگر چوبش | زد از آن کارهای ناخوبش
گوشت را بر سگان بریخته اند | از سر صحبتش گریخته اند
دیگ پر گوشت را خراب نمود | از جنون طعمهٔ کلاب نمود
بحر عمان که بحر ذخار است | چه غم او را ز هر خس و خار است

دعوت کردن یکی از اهل رفض باباعثمان بنیه را و رفتن بخانهٔ او همراه دو فرزند و باز ماندن حضرت سلطان از خوردن آن

نوجوانی لطیف و رعنا بود | که بظاهر مرید بابا بود
صاحب دولتی بحشمت و ناز | در همه صاحب دول ممتاز
پدرش از نخست سنی بود | فایض از فیض من لدنی بود
پس ز تشویش دیو گمره شد | همچو ابلیس رد درگه شد
باز خود را ز تقیه پنهان کرد | دست بیعت بشیخ عثمان کرد
هم پدر هم پسر باین دستور | ظاهرا موقن و بباطن دور
آنچنان که ز دین تبرا کرد | نوبتی دعوتی ببابا کرد
نعمتی خوشگوار و خاطرخواه | چونکه آماده کرد از سر جاه
که قدم رنجه کن بخانهٔ من | از سر لطفهای یگانهٔ من
کن مشرف مرا بمهمانی | با خوشی و کشاده پیشانی
وه که بر چرخ راه پیمودی | گر زبان و دلش یکی بودی
رفت بابا بدعوتش حالی | از ره سنت و نکو حالی
بر سمندان خوش عنان هر یک | خادمان پیش پیش شان هر یک
شیخ دین باید ز آن خوردی | گفت بابا مرا چه آوردی
هست مردار آب و دانهٔ او | وان فسونهای مخلصانهٔ او

شد ز تلبیس های شمس عراق | زاهل بغض و حسد ز اهل نفاق
بندهٔ کمترین خدام توام | فایض از فیض مستدام توام
مرجع هر دو سوی بابا بود | تهمت رفض تا شود مفقود
کشت آنروز گوسفندی چند | بهر تکریم ارجمندی چند
رو بدولتسرای بابا کرد | عرض خدمت بصد تولا کرد
با دو فرزند که عزیز تواند | خانه زادان و خانه خیز تواند
تا ز فیض تو ارجمند شوم | بغلامیت سربلند شوم
چون دلش دیگر و زبان دیگر | بود و افتاد صد هزار خطر
حضرت شیخ حمزه با خود برد | باز بابا علی برادر خورد
چون رسیدند در وثاق گهش | بنشستند در رواق گهش
کآیدم بوی کفر زین خانه | صاحبش مبطل سنت و بیگانه
من گذشتم که نیست تاب مرا | دارم معذور زین شتاب مرا

انیسخن گفت و پس سوار گذشت
او هم از یک بهانه بیرون
گوسفندان بدست خود کشته
آنچه ابهر پاس حق بنیان
یاد دارم که مرد گمراهے
من بسن بیست ساله بودستم
همه اعیان ملک و حاکم و شهر
دو سه کس از اکابران زمن
خلقی از راه دین برون رفتند
که امامیه مذهب نیکوست
مقصد سر همه براه حلے
باطنش جمله رفض و بیدینی
من از ان گفتگوش فارغ بال
شاه لولاک جلوه گر دیدم
لیکه آن نور سر بالاے برد
حضرت مرتضی بپایینش
قد بالاش اندکے بالا
گفتش آن شاهباز اولنی
بالشی از کمال عز و شرف
تکیه مابرحمت حق ست
خاطر آسوده گشته ام حالی
حضرت شیخ چون بکوه و بدشت
پدرش را ز غصه دلخون شد
میبرود روز و شب بکوه و دره
گر سر کوه همچنان گردد

بشتابی چو برق پاره گذشت
گشت زامداد ایزد بیچون
بلکه مردار در روی آغشته

گشت بابا فروز گفتارش
تا که تحقیق گشت کان مدبر
این حسد اینچه بغض و کین است این

دید مؤلف این کتاب حضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم را در خواب

که خدا راه حق نمودستم
مذهب رفض کرده شهره دهر
که همه بوده اند ز اهل سنن
در ته چاه سرنگون رفتند
سرکشیده بشرب نیکوست
هست حب علی و آل علی
بغض صحب کبار و بر کینی
بودم و شد ترددی در حال
نور اطلاق در نظر دیدم
دیده ام تاب دیدنش ناورد
کوه مانده خجل ز تمکینش
کرده در بر عبائی از دیبا
بارک الله یا عمر پیش آ
پس نشستش نهاد شاه بکف
بر سول خدا که ملحق ست
بود آن واقعه چو افضالی

مرد گمره که شمس ثانی بود
رفض را آن زمان مجدد بود
تعصب شهید ساخته اند
مرد گمراه با من از طامات
گر بر بینی عقاید ایشان
آن کلامش که عین سودا بود
ورنه آن را که این تولا نیست
شب نهادم چو سر ببالین بر
من از ان نور حق چه شرح کنم
اندر ان نور مهر برج حضور
ناگهان صاحب دگر سر زد
بر سر او عمامه از نور
او میان نبی نشست و علی
گفت با مرتضی بحسن سلوک
بردلم کشف شد چو این اسرار
خاک بر فرق دشمن دین باد

مکتب نشستن حضرت سلطان العارفین شیخ حمزه مخدومی قدس سره بخانقاه حضرت شیخ اسمعیل

بر ورد گله باشبان گردد
به که اکنون بمکتبش شانم

گفت بیوجه نیست اطوارش
بود از اهل رفض و اهل کده
این جفا و ستم چه دین است این
در امان و از این شیاطینان
پیش من میرسید گه گاهی
دور دور امیر خانی بود
رونقی بیقیاس و بیحد بود
شور رفته جدید ساخته اند
میزدی نکته های بی اثبات
ره بری سوی مقصد ایشان
ظاهر اگرچه بر تولا بود
در ره کفر کم ز ترسا نیست
برکشیدم بملک معنی سر
که برون آمده ز هر سخنم
بود نشسته دیده شد زان نور
سر زد در همچه مهر انور زد
دشمنش کور و چشم زخمش دور
شان و قدرش ببین که گشت جلے
با علی بالشست رسم ملوک
گشتم از خواب در زمان بیدار
جگرش نوش عقرب کین باد
از سر حال روز و شب میگشت
کین سپر از طریق بیرون شد
نیست کارش بکارهای سره
که طریقی جز آن نمیدانم

پس بسوی علمش بردند / خویش و بیگانگان غمش خوردند
بر سرش قدسیان قدس نشان / گشته از نور حق نثار افشان
کودکی چند را ببازی دید / همه بنعیم بجلوه سازی دید
گاه دزدی گهی عسس گشتی / بلباسی بهر نفس گشتی
شخص یک شخص بر یکی قانون / هر زمان جلوه هاش گوناگون
پدرش ناگهان ز دور رسید / با همه نور بر حضور رسید
گرچه بودش خبر ز قهر و وعید / لیک سوی دروغ سر نکشید
او از انجا بخانه روی آورد / از سر دردهای و هوی آورد
گفت ازین رنج اگر خلاص شوم / عهد کردم که سوی شهر روم
چیزی از علم فقه آموزم / دل بانوار شرع افروزم
چونکه فارغ ازان کدورت شد / سوی شهرش شدن ضرورت شد
شیخ از عارفان اکمل بود / صاحب مجمل و مفصل بود
آنچه می داد روز تنبیهش / بود مشهود آن ز تشبیهش
خانقاهی بکوه ماران داشت / که درو چارصد ز یاران داشت
میر سیدی صدای آن او داد / تا باطراف پهاک بلکه زیاد
او خلف بود ز احمد خوشخوان / او خلیفهٔ سید همدان
آنکه کشمیر ازان خجسته تمام / قبهٔ نور گشت از اسلام
لاجرم شیخ حمزه آن دُر ناب / گشت وارد بآن خجسته جناب
شیخ چون دید رتبه و شانش / خود بهی داد درس قرآنش
لیک ایشان هم از کمال و داد / مینمودند باطناً امداد
بردش تشریف پس چه شمس فلک / بسوی خانقاه شمسی چک
بشجاعت چو شیر غرانی / بسخاوت چو ابر نیسانی
نه سلاحی بهر نه شمشیرش / در کفش چوب و اشت در زیرش
دوستی زان و پیریش بنهفت / مانعش گشت در جوابش گفت
بود از صدق دل بهر خبیل / از مریدان شیخ اسماعیل

شیخ دین چون بدرس قرآن شد / از لب شکرین در افشان شد
روزی از روز تا بمکتب شد / ناظر یرتع و یلعب شد
کودکی گاه پادشاهی شد / گه گدا گاه روستائی شد
بر یکی حال کس نمی آسود / هر زمان هر یکی بحکمی بود
شیخ دین را نظر باصل فتاد / درس در مکتب ازان شدش از یاد
گفت رفتی بدرس گفلتی / زانکه جز راستی نبود ازوی
از سر خشم او چنان بزدش / که بر افگار عضو عضو شدش
تا بیک مه برنج و بیماری / بود ازان درد و زان گرفتاری
دامن از جمله وسوسه چینم / با قامت بمدرسه شینم
بعبادات حق قرین گردم / بریاضات همنشین گردم
گشت جدّ مجدش همراه / تا رساندش بشیخ فتح الله
یعنی آن نشأه که در وحدت / با فتی یا فنی هم از کثرت
بود این هر دو نسبتش جامع / این مر آن را نمیشدی مانع
چون شدندی بفتحیه مشغول / بر طریقی که هست آن معمول
خلق را بود رهنما و دلیل / خلف خاص شیخ اسماعیل
یعنی آن آفتاب پر تنویر / میر سید علی امیر کبیر
بود ازان عارف خدا آگاه / بخلافت چو شیخ فتح الله
اندران خانقاه فیض نشان / مشتغل شد بخواندن قرآن
بود هر چند شیخ دین ولیسی / فیضش از خضر و موسی و عیسی
تا بسالی دران خجسته مقام / بود سلطان نشسته با همه کام
آن ملک شمس چک ز اهل سنن / بود در رستم شعار و روئین تن
یک تنه بر هزار مرد دلیر / میشدی در میان رمه چو شیر
گر بدان سو تهمتنی بودی / زیر چوبش کم از زنی بودی
که بصد ماهیان نهنگی بس / بر هزاران کلاغ سنگی بس
خانقاهی ز بهر او بصفا / بر لب جویبار کرده بنا

اندران خانقاه فیض مدام
زانکه از خورد سالگی جایش
اولا غسل با وضو کردی
من هم او را متابعت کردم
گفتم او را که ای خجسته نهاد
که مرا سالها چو یاد نماند
پس تعظیم پیش او ماندم
گشت عادت ازان طفیل مرا
که همیداد هاتفی آواز
بندگان را بخواب کار نیست
خبر این دم دم مناجات است
همچنین گر بغفلتم نفسی
مرد غیبی که راه بنمودی
روزی از طبع کودکی ناگاه
زانکه گفتند که صبی است صبی
کودکان سنگها بجهد و بجد
مردی از غیب جلوه گر گشته
نیست این خانه خانهٔ حق است
هست هر مسجدی و خانقهی
بود سفیان ز اولیای خدا
رفت در مسجدی ذوی الارشاد
داد آواز هاتفش یا ثور
می نه بینی که خانه خانهٔ کیست
لیک اینجاست جای رحمت ما
بعد ازان نام خویش ثور نهاد

صومعه و حجره بود چون بسیار
نه پسندیده اند تنها پیش
بعد ازان سوی قبله رو کردی
در عملها موافقت کردم
ماند این سورهٔ شریفم یاد
با چنین جد و اجتهاد نماند
سوره را یاد پیش او خواندم
ترک خواب و قیام لیل مرا
خیز یا حمزه چیست خواب دراز
خوابها زانکه اعتباری نیست
وقت عجز و نیاز و طاعات است
میگذشتی ز اهل غیب کسی

در یکی حجره شیخ دین بنشست
گفت سلطان که نیم شب هر روز
سورهٔ کهف هر از نیاز
تا دو سه روز زان نخاد مرا
او تعجب ز گفتگویم کرد
مر ترا چون درین دو سه ایام
او ز راه کرم ز مهر و وداد
نیمشب گر گهی بخواب شدم
از پی خواب نافریدندت
دعوی عشق با دو خواب گران
از تو در خواستن ز ما دادن
از سر غفلت آگهم کردی

سنگ انداختن کودکان بر بام مسجد و حضرت سلطان هم بموجب طبیعت کودکی و عتاب آمدن باشان

میزدندی ببام یک مسجد
خودم از گفت او جگر گشته
مورد قدسیان نه طبق است
همچو کعبه بغزو پای گهی

من هم اندرو ریگ و سنگ زدم
کین چه بیحرمتی و بیباکیست
کعبه را این که چیست تکریمش
پس روا نیست که زنی سنگش

ذکر خیر التابعین جناب حضرت سفیان ثوری بر آنکه اول پای چپ در مسجد داخل کرده بود و عتاب آمدن از درگاه

اندرو نور کبریانه کیست
هست تعظیمش از محبت ما

گرچه از خانهٔ ما معترانیم
پای تا فرق شیخ دین سفیانی

رفتن سلطان المشایخ غوث العالم حضرت سلطان در خانه

لیک با صالحی قرین بنشست
خاستی مرد صالح از سر سوز
خواندی و ساختی تهجد باز
سورهٔ کهف ماند یاد مرا
در تعجب نظر بسویم کرد
یاد ماند است ای نکو فرجام
بوسه بر دست و بر جبینم داد
در زمان موجب عتاب شدم
بر همه بندگان گزیدندت
نیست این خود شعار دیده وران
کوشش از تو ز ما فرستادن
چست و چالاک ز رهم کردی
یا ملک یا پیمبری بودی
کودکی چند را شدم همراه
گر بود آن صبی ز آل نبی
که ازان سنگ در عتاب شدم
خانه را که مشعر عشق پاکی است
هر بیت الله است تعظیمش
بی ادب وار سازی آهنگش
تابعین و ز تابعان هُدا
بغلط پای چپ نخست نهاد
بی ادب وار منبری چون کور
هیچ جائی نه ایم و هر جائیم
آب گردید از خجالت آن
غیر ازین نام می نگشتی شاد

گفت سلطان که من بحجرهٔ خویش
صوفیان را کسی بمهمانی
چیزی از نان و آش پیش آورد
داد حق القدم من دو درم
بمشقت ازان برون جستم
جامه و تن بپاکی آوردم
همه گفتند کای عبث کردی
طبقی پر ز نعمت الوان
من ز خجلت بپیچ و تاب شدم
آن همه بود بر تو تادیبی
چون گدایان بخانهٔ مردم
بنشین جای خود که پادشهان
تو ازین پس نه هرزه گردی کن
بر نیایم برون ز خلوتگاه
بزیارت گهش اگر بروم
بود درویش نام ملائی
خانقه را امام و پیش نماز
پیش او شیخ حفظ قرآن کرد
پس احادیث و فقه و تفسیر
شیخ کردی گهی چو اشکالش
دید آخر که مرد ظنی نیست
هم بتعظیم او سخن میراند
سال عمرش چو بر گذشت از بیست
طلب حق چو بیقرارش کرد
بیشدی پیش هر کس و ناکس

شخصی بابت مهمانی و عتاب آمدن از درگاه که چرا در خانه مردم ها میروی و تایب شدن ازان

در گرفتم پی مداد و قلم
اوفتاد آن فلوس از دستم
پس دران خانقاه رو کردم
که ازینجا قدم برآوردی
داد بر هر یکی ز هر خوان
گفت شخصی چو شب بخواب شدم
از عنایات حق تو فربهی
نروی وقت خود نسازی کم
پیشت آیند شام و صبحگهان
بنشین کار دین طلبی کن
نگر آن دم که بینتوم آگاه
بروم هیچ جا دگر نروم

چون شدم سوی حجره تنها
همچنان بر کنار جوی شدم
چونکه آن خادمان خانقهم
خادمی بعد رفتن تو رسید
از پی خرج چار چار درم
کانچه امروز بر تو مکروهی
که مبادا بکوچه گردیها
نیست شایان که چون تو سلطانی
مرجع خلق آستانهٔ تو
گفتمش بعد ازین اگر مردم
که فلان جاست صاحب عرفانی
بر همین عهد استواری کرد

علم آموختن قدوة المحققین وزبدة السالکین جناب مخدومی در پیش ملا درویش حافظ لطف الله

باز کنز و هدایه و نحو بر
او بحیرت شدی ز احوالش
علم او غیر من لدنی نیست
دیگران را چو پیش خود میخواند
بود آن فیض باطنش وهبی
سینه اش ریش و دل فگارش کرد
که همائی مگر فتد بقفس

خواند در پیش شیخ لطف الله
برد اول گمان که شیخ مگر
لاجرم بینمود تکریمش
شیخ در خانقاه روح افزا
پس طلبگار بهر ظاهر شد
هر کجا بوئی از فقیری یافت
برکی چون اختلاف نیست نبود

بود دم یکروز با دو سه درویش
برد و من هم شدم بنادانی
خورده شد آنچه بود لایق خورد
اوفتادم بخندقی پر لای
رخت خود را بشستم و شوی شدم
گوش کردند سر گذشت بهم
پر ز نعمت یکی سماط کشید
داد ما را ز روی لطف و کرم
گشت ظاهر ز رنج و اندوهی
باز مانی ز ره نوردیها
میرود جا بجا پی نانی
گرد از فیض بیکرانهٔ تو
گرد این کارها نمیگردم
عارفی رهروی خدادانی
قبلهٔ جان جناب باری کرد
صاحب فطرتی نکورائی
در عبادات ایزدی ممتاز
ضبط قرات بهفت برهان کرد
آنکه بود از همه علوم آگاه
میر فرد در سبق خوانده جای دگر
می شد استاده بهر تعظیمش
بود تا بیست ساله در یکجا
دلش از نور عشق با بهره شد
سر قدم کرده سوی او بشتافت
خاطرش هیچ جا نمی آسود

خاست یکروز طرفه غوغائی
مردمان در روا روی انبوه
شیخ پرسید از یکی رهرو
گفت دوشینه حاجی الحرمین
میشتابیم بهر دیدن او
عالمی جرعه خوار جام وی است
که بگر دوست گاه دشمن است
چون فرود آمدم بمنزل او
یکطرف خلق همچو مور و ملخ
من هم از دور بندگی بودم
گفت بنشین و باز بنشستم
گفت شغل تو در کدام فن است
گفت بگذار این همه اکنون
گفت ازین گفتگوی لب بر بند
این نه شیخ است که مرید این سنت است
عهد کردم که بعد ازین نخورم
در یکی مسجدی ز شهر برون
بانی او ز نیک کاران بود
گریه سر کرد و اشک میبارید
بر دل زار من بکن مکشوف
خاصه اینم که طرفه شور و شر است
که بجز راه است پیمودن
ناگهان نیر مدا بر وی
رفت نیمی چو از شب دیجور
آنچنان شعله نور افکن شد

شنیدن شیخ غوغائی از خلق که گروه گروه میرفتند معلوم آن شد که مولوی بایزید از حج آمده و رفتن حضرت سلطان درویش و دیدن او را از اهل رفض گویند

ای خوشا این سفر گزیدن او
مولوی بایزید نام وی است
اوست آنکس که جستجوی من است
دیدم آن بارگاه و محفل او
یکطرف گرم بحثه پر مرد طسیح
طالب فیض اصحبتی بودم
کرد با دست خویش همدستم
گفتمش درس علم شغل من است
خوان امامیه را بصدق درون
آنچه من گفتمت همان بپسند
بایزید از کجا یزید است این
هیچ چیزی و آب هم نبرم
که دو کس نیشدی بدو نان
انتصالش بجوه باران بود
بخداوندگار می زارید
کاو فتاده است راه من بجوف
هر گروهی بمذهب دگر است
بهتر آمد بمردگی بودن

شیخ وقت است و صاحب ارشاد
گفت سلطان که من عجب کردم
مرشد پاکباز خواهد بود
یکطرف شاه یکطرف اعیان
همه دیدارش از خدا جویان
چونکه از خلق خانه شد خالی
گفت نام تو چیست ای برنا
گفت این دم بدرس شغل تو چیست
گفتم آن خود دلیل گمراهی است
من ازین نکته خون دل خوردم
در زمان سوی خانقاه شدم
تا که این اختلاف مذهب و دین
گشته از چند سال ویرانه
شیخ در وی نشست بیخور و خواب
ای خدا آن رهی که راه هدا است
بسکه این اختلاف مذهبها ست
دلم از اصل راه آگه کن
همچنین شیخ تا سه روز و سه شب

در بیان رویت یافتن شبی از شبها حضرت سلطان رسول اکرم صلی الله علیه وسلم معه چار یار با صفا

دید خلقی روان ز هر جائی
بشتابی دوان گروه گروه
کین چه غوغاست چیست این همه جوق و گروه
در رسید از حرم بزینت و زین
بایزید زمانه از افراد
رو باو باهمه طلب کردم
صوفی نه ز اهل راز خواهد بود
یکطرف خادمان عالیشان
همه یا حاجی الحرم گویان
ایستادم بصد ادب حالی
گفتمش حمزه گفت بس زیبا
گفت آن فقه که او حنفی است
که در ره رفض و بدعت و واهی است
که کجا آمدم چه بد کردم
همدم سوز و درد و آه شدم
کشف بر من نمیشود بیقین
کرده دیو و پری در و خانه
از سر غصه بود در تب و تاب
کاندران راه راست از تو رضا است
میزنند لاف هر یک از ره ما است
ورنه جانم ستان و کوتاه کن
بود بیخواب و خور برنج و تعب
زد علم از سر صفا بر وی
بر سرش جلوه داد عالم نور
که گمان برد روز روشن شد

سر زعرفه زد آنجهان افروز   دید خورشید را به نیمه روز
ناگهان لشکری رسید انجا   که زهر سوی بر کشید انجا
بر سر تخت شاه هر دو سرا   رهبر انس و جان رسول خدا
یعنی آنکه که او مرا بیند   حق به بیند نه ما سوا بیند
لاجرم نیست دیو را زهره   که برد از مثال من بهره
مختصر شاه بطحی و یثرب   مهر پر نور مشرق و مغرب
باز تخت دگر هویدا شد   که ز نورش جهان مصفّا شد
قطب اول بنور حق طلبی   جانشین رسول مطلبی
سرگروه مهاجران بیقین   صاحب سر خواجهٔ یٰسین
بعد ازان صاحب ضمیر دگر   جلوه زد بر سریر دگر
زبدهٔ عارفان نفس شکن   خرقهٔ او بوزن هفده من
روز در صوم چون بسر بردی   شب بافطار نان جو خوردی
الله الله چه درویش بود   حق مددگار و هم معینش بود
که همه قدسیان نه منظر   در حیا از حیای او بکبر
نامزد شد ازان بذو النورین   این شرف یافت از شه کونین
اوست از مهر و زکمال یقین   همدم مصطفی بخلد برین
صد هزاران هزار کرّوبی   در رکابش دوان بصد خوبی
لمعهٔ از ولایتش برتافت   ره بحق با یزید و شبلی یافت
خوشه چینان خرمنش هر یک   دست داده بدامنش هر یک
رفت در مسجد و بصد اعزاز   شیخ دین را نمود محرم راز
دل قوی دار تا زجانشوی   باشش قایم بسنّت نبوی
اختلافی میان ما بان نیست   نور ما را که حد و پایان نیست
هر که فانی بنور احمد شد   از دوئی فارغ و مجرّد شد
گر بظاهر جدا جدا هستیم   باطنا نور یک ضیا هستیم
شکر ایزد که خاصهٔ احدیم   با رسول خدا که متحدیم

گشت حیران که اینچه حالست این   که بخوابست یا بخیالست این
منکشف گشت عالم ملکوت   دید تختی مرصع از یاقوت
آنکه چون او در معانی سفت   من رآنی فقد رأ الحق گفت
زانکه حق است در ظهور از من   سر زده با هزار نور از من
نور و ظلمت کجا بهم گردد   ظلمت از نور در عدم گردد
رفت در مسجد خسته نشان   با همه نور و با همه برهان
بر سر تخت شاه ذو الاسرار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
آنکه هفده نماز کرد ادا   از پیش مقتدای اهل هدا
خلعت صدق در برش کردند   نام صدیق اکبرش کردند
آنکه در صدق و عدل گشته سمر   ینطق الحق علی لسان عمر
رقعه رقعه هزار پیوندش   بلکه از پوست رقعه چندش
روز در کار خشت اندازی   شب بهر کوچه در تک و تازی
پادشاهی دگر بسر تختی   گشت طالع بطالع و بختی
آنکه خیر الوری باشهٔ لولاک   داد در عقد او دو دختر پاک
در عدم تیغ فتنه پنهان بود   تا بقید حیات عثمان بود
باز شاهنشهی ز عالم نور   بر سریر دگر نمود ظهور
از رخش نور هل اتی ظاهر   در دلش سر لافتی باهر
چار ده خاندان صوفیه نام   همه از فیض او رسیده بکام
مختصر آنکه پادشاه رسل   با همه برگزیدگان سبل
گفتش اول خلیفهٔ اول   کاتها الشیخ ابی سعید ازل
دور از اهل رفض و بدعت شو   تابع صاحبان سنت شو
همه با ئیم نور یک خورشید   هست از ما ظهور یک خورشید
ما همه فانی از وجود خودیم   باقی از نور حضرت احدیم
اختلاف دوئی ندارد کس   هست در دیده های احول بس
گو عدو را که خاک بر سر کن   ز آتش کینه سینه مجمر کن

چون سر شش ز عین بد خوبی است
رو چو زنگی در و سیه بیند
گوید این زشتی است از آئینه
او سر چرخ نور افشان است
مصطفی با خدا در اسرار است
ایها الشیخ گوش دار سخن
از درون و برون چو شنیهم
ابچنین آن دگر سه اصحابش
باش بر وجه شان بحب اتم
مسجد از بوی خود معطر بود
فیض من میرسید ز عالم غیب
لیک از ان وعده دلفگارم بود
الله الله چه درد و سوز است این
در جهانش اگر حبیب نهی
از غم عشق زار باشد بس
شبی از روشنی چو صبح امید
از نسیمش که عطر پرور بود
جان از ان بوی زندگی میافت
عاشقانرا نوید وصل درو
مرد نورانی ز عالم نور
در رسید آنکه آرزوی تو بود
آنکه او فخر آل یاسین است
قطب حق غوث عهد شیخ زمان
خانقاهی که از ملک احمد
زانکه اندر ره خدا طلبی

زان کشاده زبان ببد گوئیست
او ز آئینه آن گنه بیند
میکند طعنش از سر کینه
این در افشان بکذب و بهتانست
بو الحکم زاغ گو بانکار است
پیروی کن بجان باهل سنن
صاف هستند و خالی از کینه
پند دادند بر همین بابش
میفرستیم پیر ظاهر هم
خرقه ام از عرق بسی تر بود
از جمیع پیمبران بی ریب
دیده و دل در انتظارم بود
مشعله عشق جانفروز است این
ور بجلد برین فریب دهی
طالب وصل یار باشد بس

تا چو آئینه ها به بیرنگی
عکس خود هر یکی در آئینه دید
مه که روشن از و جهان دارد
مصطفی غرق در مه افکنده
هر یکی مشتغل بکار خود است
که همه ها چو گوهر نابند
معتقد بر عقاید ایشان
گفت خیر الوراش کای فرزند
گفت سلطان از آن مکاشفه باز
بسوی خانقاه رفتیم باز
بر همین حال یک دو سال گذشت
که کی آید جناب مرشد من
هر که این شعله اش بر افروزد
نی بکونین او نظر دارد
هرچه جوید ز عشق او جوید

در بیان آنکه رسیدن مرشد حضرت سلطان از اطراف بخارای شریف می فرمایند

هر یکی برده ره باصل درو
جلوه گر مژده و رشدش بسرو
یافت شد آنچه جستجوی تو بود
سید است او ز اهل تمکین است
هست و از محققان جهان
شهره است و علم در انجا زد
تا جناب رسول مطلبی

شیخ آن شب بعین قربت بود
کایها الشیخ دین مبارک باد
مرشد و پیشوای تو اینک
هست روشن چو مهر مشعله اش
نام او بر جهانیان معلوم
صبحگاهان بخدمتش بشتاب
واسطه هر قدر که افزون است

زود رو دیده رومی و زنگی
زشت از زشت خود معاینه دید
چه غم از عوعو سگان دارد
بو لهب خار در ره افکنده
در عملهای نور و نار خود است
دوستداران آل و اصحابند
باش تا باشی از نکوکیشان
این همه برگزیدگان منند
آدم با هزار ناز و نیاز
بنشستم درون حجره راز
جانم از قال و از مقال گذشت
در ره حق شود مؤید من
هرچه جز دوست سرسر سوزد
نی ز خلدش بدل خطر دارد
هرچه گوید ز عشق او گوید
روح افزا چو دولت جاوید
همه ملک جهان معطر بود
بر خرد نور معرفت بتافت
مست از باده محبت بود
کامدت مرشدی پی ارشاد
در رسید از برای تو اینک
تا رسول خدای سلسله اش
شد سید جلال الدین مخدوم
دست در دامنش زن و دریاب
راه روشن تر و همایون است

بار نبود درخت خود رو را
ور بود نیست لذتی او را

میکند باغبان چو پیوندش
ثمر زند میوه های دلبندش

سالکی مقتدا و پیر نشد
تا ز اهل دلی منیر نشد

مرد مجذوب مقتدا نشود
کس از و صاحب صفا نشود

هر که از مرشدی موحد شد
به ز مجذوب غیر مرشد شد

زانکه این چنین درخت خود رو است
میوه اش نه رنگ و نه بو است

ای خوشا آن درخت و آن شجری
که کند باغبان برو نظری

میشود آن کمال تربیتش
سایه ور پر ثمر ز تقویتش

گفت سلطان ازین بشارت او
بر دلم داد طرفه فرحت او

صبحگاهان بآن جناب شدم
همچو قطره بحر ناب شدم

یا چو آن ذره کو بخورشیدی
سر نهد با هزار امیدی

بود سید بنور حق تابان
اندران خانقاه عالیشان

زیر در با امیدواریها
بنشستم بانکساریها

یافتم در جبین شان باثر
اندکی ماندگی ز رنج سفر

لاجرم زود بر شدم آن روز
بهره ور هم نه در شدم آن روز

روز دیگر بصد هزار نیاز
همچو شمع از کمال سوز و گداز

باز احرام آن حرم بستم
در صف ارتعال بنشستم

گفت سید که اینجا بهواسیت
از ادب گرچه اقتضا بهواسیت

پیشتر آی و بر فراز نشین
که به بیگانگی مباش رهین

شب مرا حال تو چو روشن شد
دلم از خورمی چو گلشن شد

ز ابتدای تولدت تا حال
وز ریاضات تو ز هر منوال

هم ز شغل تو و ارادت تو
اندرین ره خلوص نیت تو

هم ازان واقعات گوناگون
که ترا داده ایزد بیچون

هم ز نور تو و ضیای ترا
هم ز پیچیدگی پای ترا

آن همه پیش من شده مکشوف
گشتی از حق به بندگی موصوف

شد باین در ترا حوالتگاه
زود باشد که راه یابی آه

من پذیرفتمت بفرزندی
باش در کار حق بخورسندی

اندرین راه استقامت به
کاستقامت ز صد کرامت به

همچنین لطف و مکرمت با من
هم بدل کرده اند و هم بسخن

پیش ازان گوسفند بریانی
بود خوانی رسیده بر نانی

بخش خود بود هر کسی خورده
حصهٔ من به پیش خود برده

بکف خود دو نان گرم کردند
لختی از گوشت نیز ضم کردند

بگرفتم بخاطر آوردم
یعنی اندیشه اینچنین کردم

که خورم نان بجای خود تنها
نیست زیبا اگر خورم اینجا

ز اهل مجلس کسی چو می نخورد
من خورم این کجاست عقل و خرد

بر دبید سوی حضورم راه
زانکه شیخ است از همه آگاه

هر حضوری که بر دلت گذرد
او چو آئینه است وی ببرد

عکس در آئینه هویدا شد
آنچه مخفی است جمله پیدا شد

گفت الشیخ این تردد چیست
خوردن اینجا و جای خویش یکیست

کاهل مجلس تمام حصهٔ خویش
خورده هستند اندکی زین پیش

بخور این نان که یکدو نان دگر
می دهیمت بجای خویش بخور

گفت سلطان ازین کرامتها
یافتم دل باستقامتها

آنچنان خاطرم قرار گرفت
که چو ماهی بجویبار گرفت

پس سمان ره وزان درخشیها
همچو شاهان بتاج بخشیها

سرفرازم بطاقیه کردند
سرم از عرش برتر آوردند

الله الله که آن نه طاقی بود
سایبانی ز نور باقی بود

مغفری از پی شکست عدو
ما منی مخلصی ز دست عدو

در زمان آن کله بسر کردم
عرش تا فرش در نظر کردم

امر کردند پس ز راه وداد
بر من از عین لطف دزاد مداد

که بسر کرده این خجسته کلاه
چند روزی نشین بخلوتگاه

ازره استخاره سر جیب بنشین تا چه سر زند از غیب
از فیوضات آن کله برین شد جهانی چنان مرا روشن
چونکه آن حال و کشف درویشان عرض کردم بخدمت ایشان
پس مشرف ز تعظیم کردند فایض از نور فقر هم کردند
شرط شد بهر روشنائی دل پیش هر کاملی که شد واصل
گفت دل را بذکر گویا کن قتل اعدا بخنجر لاکن
نیست موجود غیر الا الله هیچ موجود گفتگو کوتاه
که همه شب بیک نفس میشد سوخته جمله خار و خس میشد
از سر آه من که میزد تاب خلق را میرسید بوی کباب
برگذشتم ز نفی و ز اثبات متجلی شدم بجمله صفات
پس نماندم دگر همه او ماند من و او آن همه یکسو ماند
قطره در بحر شد چو مستغرق از تقید گذشت و شد مطلق
قطره فانی و موج بحر زن است این سخن ماورای هر سخن است
مرشدی در مقام او زیبد شیخ گفتن بنام او زیبد
باز تلوین او دگرگون است سرخوشی از حد شرح بیرون است
گفت سلطان که حضرت سید بود هم شیخ وقت و هم مرشد
کم کسی را خبر ز رازش بود گرچه ابواب فیض بازش بود
بس ز حال مرا بحال دگر میرساندند با کمال دگر
مرشد کامل و طلب صادق بود چون قابلیتم لایق
زان عنایت بماند کی ابهام یافت سیر سلوک من اتمام
گفت چیزیکه پیش میخواهی باز کس باز خویش میخواهی
پس بفرمود کانچه در دستم تربیت بود بر تو کردستم
آنچه زین سلسله رسید مرا وانچه از غیب سر کشید مرا
لله الحمد سر حق بکمال یافت بر تو ز فیض ذو الافضال
طالبی که ز راه صدق آید راه بنمودنش همی باید

من بفرمان شان عمل کردم دیده بر قسمت ازل کردم
که بتقریر در نیاید او هم بتحریر در نیاید او
منبسط حال زان مقال شدند عاشق حال زان کمال شدند
شد اشارت مرا بحبس نفس زانکه این شد اشارت هر کس
اشتغالی بچار ضربم داد بهر اعدا سلاح حربم داد
ما سوا را ز نفی سر بر کن پس باثبات سر بیالا کن
گفت سلطان مرا بحبس نفس آنچنان ورزشی شده زان پس
گر بناچارگی سحرگاهی میکشیدم ز سوز دل آهی
آنچنان نور حق علم میزد که وجودم ره عدم میزد
پس اشارت باسم ذاتم شد مضمحل نور هر صفاتم شد
شد یکی ذکر و ذاکر و مذکور شعله زد عشق و شد نهاد دور
باز آن بحر و ز قطره نبود نام شد آن مقام را محمود
هر که را این مقام حاصل شد کامل و اکمل و مکمل شد
فارغ از واردات و تلوین است زانکه صاحب مقام و تمکین است
هو نی شان کجا بوهم آید سر هر آن کجا بفهم آید
لیک احوال شیخ پس بچهار دانشندی ز مردمان جهان
اندرین شهر طالبی جز من چون ندیدند کس بوجه حسن
گر سحرگه مرا د شامی بود سیر من در دگر مقامی بود
گشته معتاد در ریاضت بیش لطف حق کلی از همه ها پیش
خواندن ورد اعظم فرمود مونس اولیا بران افزود
همه را ترک کن که سود نیست غیر از ان سنت کشود نیست
چون تو از طالبان حق بودی بفیوضات مستحق بودی
همه را من بتو رسانیدم زانکه شایستگی ترا دیدم
لازم آید ترا که راه خدا بنمائی بطالبان خدا
محرمی چون بسر راز ز من رهبری را توئی مجاز از من

خلق را رهنما و رهبر شو / از سر فیض سایه گستر شو
که کیم من چیم چه کس باشم / که باین رتبه همنفس باشم
گفت اگر در تو قابلیت آن / می ندیدم باشکار و نهان
چشم دارم ز ایزد داور / که همه اولیا ترا یاور
گفتم ای سید آنچه فرمودی / صدق را بر طلب بیفزودی
گفت غم نیست ما همه باشیم / با تو همراه و متحد باشیم
گفت سلطان از آن زمان بر من / همه پوشیده ها شده روشن
گر کسی ز اهل رفض و بدعت است / شکل او پیش من چو خنزیر است
تا بشش مه جناب سید من / بود در تربیت مؤید من
لاجرم پر غم و حزن گشتند / وز الم عازم وطن گشتند
از کف قاضی بلا حسرت / ثبت شد آن رقیمهٔ نصرت
گفتم ای من غلام درگه تو / لطف فرما که بنده همره تو
امر کردند که شعار تو نیست / که سفر کار نیست کار تو نیست
هر زمان که بما تو رو آری / ما بتو حاضریم در باری
ما نباشیم از تو فارغ بال / ما بتو حاضریم در همه حال

گفت سلطان که من ترا رهبا / عرض کردم بانکسار رهبا
کیستم پیش من که می آید / از من این راز بر که بکشاید
کی ترا من مجاز میکردم / صاحب سر و راز میکردم
میشوند و جهانی از نظرت / اولیا می شوند و خاک درت
من چه دانم که طالب حق کیست / اندرین راه مرد صادق کیست
صدق هر کس ترا شود معلوم / کذب هم پیش تو شود مفهوم
باطن خلق ظاهر است مرا / منکشف گشته هر سرست مرا
در کسی ز اهل نخوت و حسد است / صورتش همچو گرگ و شیر و دد است
آن زمان چون نه رفض شوری بود / بل باین قوم طرفه زوری بود
با من از بسکه مکرمت کردند / سلسله نامه مرحمت کردند
از نصایح هر آنچه ببایست / همه کردند آنچه میبایست
بهر خدمت درین سفر باشم / بسته در خدمتت کمر باشم
سفر باطنی ز ظاهر به / لاجرم نفی این خواطر به
بنشین خلق را براه آور / کین ترا به ز صد هزار سفر
این سخن گفت و شد مرا پدرود / او ز من راضی و خدا خشنود

ذکر در بیان تشریف بردن سید جمال الدین بخاری و بیقرار شدن حضرت سلطان از رفتن ایشان ـ

آه از دیده گریه جیحون شد / یار غایب ز دیده ام چون شد
میرود یار و دیده گریان است / سینه ام از فراق بریان است
یار حرفی که از وداعم زد / آتشی طرفه در متاعم زد
برد صبر و قرار و هوش ز من / شد چو آن ترک صوف پوش ز من
دوستان میشود ز چشمم دست / دیده ام چون کباب در پی اوست
وه چه بودی اگر عطا کردی / که نگاهی دگر بما کردی
بهتر است از هزار طاعتها / خوشتر است از همه عبادتها
گر نریزم ز دیده خون چکنم / سوختم ز آتش درون چکنم
گرچه در عشق جز شدائد نیست / هیچ دردی چو درد مرشد نیست
هرکرا مرشد از نظر بگذشت / گوئیا سایه اش ز سر بگذشت
عمر رفته دگر نیاید باز / لیک دارم دو دیده سویش باز
آن نگاهش که جان جان من است / جان جان عمر جاودان من است
آن وداعی که یار کرد و گذشت / بیدل و بیقرار کرد و گذشت
شیخ زینگونه بیقرار رها / کرد ازین دلفگار رها
داند آنکس که این فراق کشید / بار هجران و اشتیاق کشید
سایهٔ مرشد از دو عالم به / با وی از هر دو کون یکدم به

چون رسید سید جمال الدین مخدوم
بخلافت گری مجاز شده
لاجرم خلق را پی ارشاد
تا که قلاش ها براه آرد
کنج جد که اختیارش بود
زان باکثر مدام میر بودند
این نفس میزدند با دل خون
سینه ام خون شد از غم مولی
مردم از هر طرف گروه گروه
هر که میدید درد و سوزش را
ای خوش آنانکه ملتفتش دیدند
حق چو آن واسطه به پیشش نهد
شیخ احمد که قریهٔ چاکل
اول او دست زد بدامن شیخ
زانکه اگرچه از خدامش بود
شد اشارت بسوی رابطه اش
آنچه در شیخ بود ازوی تافت
از پس چله بود افطارش
گرد او وحشیان درنده
فارغ از خوردن و ز پی آشام
باز آن مرشد همام او را
ملک زان خورد و خواب معصوم است
گر بنا خوردن این صفت بودی
گفت سلطان چو این سخن با او
گاه کوهی که خود بخود از کو

ذکر در بیان رهنمونی کردن حضرت سلطان لبان الله بامر و ارشاد مرشد کامل سید جمال الدین بخاری

کوزه ها را بردن ز چاه آرد
روز و شب فکر کارش بود
آه زان سوخته جگر بودند
سوختم سوختم ز سوز درون
خانهٔ عاشقان چنین آه ای
با انابت شدند توبه پژده
از عشق جانفروزش را
نور چون ز صحبتش دیدند

معبدی اندران مقرر بود
ذکر با حبس لیک ساخته شد
گاه در تصفیه بسوز و گداز
فی وجودم همین سراپا سوخت
شیخ ازانحال لیک فانی شد
هر که در صحبتش گذر کردی
در ره عاشقی قدم میزد
لطف ایزد بهر که یار شود

ذکر آن غواص بحر عرفان شناور دریای ایقان آن سالک مسالک راه های جلی جناب شیخ احمد چاکلی

لیک این دم به بیعتش فرمود
محو شد راه و رسم ضابطه اش
قطره را بین که بحر عمان یافت
بگیاهای تلخ کهسارش
با طاعت گری سر افگنده
فی بشب خواب نی بروز آرام
گرد بیرون ازان مقام او را
لاجرم در مقام معلوم است
هر ملک زاهل معرفت بودی
شد ز خوردن چو نکته زن با او
آمدی سوی مطبخش بشکوه

او به بیعت همین که دست زده
گشت فانی بشیخ چون با هم
پس ز هستی ره ایلاق گرفت
روز و شب گه در آن کهستانها
نی خبر از خود و نه از غیرش
تا بشش سال در همان احوال
گفت ای احمد از خدا جوئی
این ترقی بغیر ایشان نیست
از سر سوز و درد آگاهی
پس شد او را غذای روزمره
مطبخی پخته در زمان کردی

حضرت شیخ گشت گنج علوم
که بارشاد سرفراز شده
قدم اماده و قلاش پوره نهاد
یاد حق را در دو دوام نمود
مغز فرقش همه گداخته شد
گاه در ادعیه بعجز و نیاز
بلا از تحت تا ثریا سوخت
لاجرم مرجع خلایق شد
ترک دنیا به یک نظر کردی
پیش او بنده وار دم میزد
مرشد کاملش دو چار شود
ره سوی قربگاه خویش دهد
گشت از فیض او وجود گل
و شد خوشه چین خرمن شیخ
مست از باده الست شود
حالت شیخ سر زد از وی هم
ره سوی کارهای شاق گرفت
بسر میکرد همچو مستانها
از دو کون برتر بد همتش
بود آن شاهباز اوج کمال
مجتنب شیخ ازین یک خوئی
گرد در غیر درد عرفان نیست
بخور اکنون هر آنچه میخواهی
دو من خانی از برنج سره
او به یک دفعه نوش جان کردی

بطهارت گهی نشد محتاج
نه بروزانه و نه در شب داج
آتش عشق شعله می افروخت
که ازان شعله آن همه سوخت
همچنین حال بیش سالش
بود حیران همه ز احوالش
باز سلطان ازان مقام گهش
داد بر پایه بلند رهش
گفت ای احمد همه بگذار
آتش عشق و شعلهٔ اذکار
نیست خود را کنون تصور کن
اوست که هست در تفکر کن
غوطه در بحر لانهایت زن
که باطلاق صرف رایت زن
اوست که هست و بود و خواهد بود
ماسوا وهم و هستی بی بود
پر ز نورش چه انفس و آفاق
او محیط همه علی الاطلاق
باور از آنچه در شهود آید
برتر از آنچه در کشود آید
علم کل ره بکنه او نبرد
عقل کل ز ابجدیت تو نه برد
شیخ آندم که این اشاره نمود
زنگ هستی ز لوح او بزدود
او بروان شد قدم ز هستی خویش
هم ز هشیاری و ز مستی خویش
صرف اطلاق تاخت بر سر او
محو در محو ساخت پیکر او
دور از مائی و توئی بگذشت
از یکی رفت و ز دوئی بگذشت
قطره با بحر و موج با دریا
شد یکی عکس گشت عین ضیا
امتیاز از حدوث رفت و قدم
جلوه زد صلح کل بوجه اتم
در همین حال غرق بحر وصال
بود آن مست حق ده و دو سال
باز مطلق سوئی مقید شد
که احد در لباس احمد شد
پس بهر جانبی که دیده کشاد
نظر او بهر طرف که فتاد
دید و دانست شد بر و مشهود
که کسی نیست غیر حق موجود
همه اشیا شیون ذات و بند
این همه پرتو صفات و بند
بتماشای خود برون آمد
جلوه گر در لباس چون آمد
گاه یوسف گهی زلیخا شد
گاه مجنون و گاه لیلی شد
گه ز عذرا برخ نقاب افکند
صد چو وامق به پیچ و تاب افکند
اوست در جلوه های گوناگون
او ز هر جاست پاکی و مصون
وحدتش بر صرافت خویش است
کثرتش گرچه بیش از بیش است
اوست موجود غیر او عدم است
نور او در ظهور دمبدم است
ای بها چند نکتهٔ توحید
بقلم آوری از ره تقلید
گفتگو بتو نیست وجدانی
که نئی از وجود خود فانی
چو نشو وابستهٔ بما و منی
دم ز بزم موحدان چه زنی
با چنین حال شرم دار آخر
ناطقت گرد کار آخر
چون ازین حال نیست در نوائش
چه زنی دم ز حال اهل نظر
یارب از بهر این جوانمردان
حال و قال مرا یکی گردان
قطرهٔ زین شراب نابم ده
نفحهٔ زین گل و گلابم ده
تا که فارغ شده ز هستی خویش
نکته پیرا شوم ز مستی خویش

ذکر آن واقف اسرار کونین و محرم نکته های دارین حضرت شیخ احمد جاجکی و معرفت یافتن ایشان

شیخ احمد که عارف حق شد
متجلی بنور مطلق شد
بر دلش علم اول و آخر
منکشف گشت و شد بر ظاهر
از ازل آنچه در ظهور رسید
تا ابد میشود هر آنچه پدید
ذره ذره همه عیانش بود
علم کل زانکه همعنانش بود
این سخن داند آنکه آگه شد
اندرین راه خاص درگه شد
کرد پیشش کسی ز اهل علوم
وصف سید جلال الدین مخدوم
که وی از خاصگان ایزد بود
سید و مرشد و موحد بود
ساخته چون جهانیان پر نور
زان بمجد و مینش شده مشهور
از پس حج و عمره آن آگاه
گوش کرد این ندا ز بیت الله
که همه مخلصان درگه تو
بهشت آوریم همره تو
هر مریده تو تا قیام قیام
سوی جنت رسد چه خاص چه عام

گفت احمد بی زعالم غیب
این ندا سر زد است بیشاد زجیب

که همه مخلص و مرید انش
ز اهل جنت شد ندا زشانش

از سه صد سال چند سال افزون
زان سخن در گذشت تا اکنون

گفت من بوده‌ام که هیچ نبود
نی زمین نی زمان نه چرخ کبود

زین سخن هر یکی ز اهل علوم
سر بهنگامه و رزدند هجوم

لاجرم کشتنش روا باشد
که درو از خدا رضا باشد

دشنه بروی نه کارگر گشته
نی بخنجر درو اثر گشته

آن همه دشنه‌ها برافکندند
که زخجلت فرو سر افکندند

خبر اکنون زحال من گیرند
بهرهٔ از کمال خود گیرند

حال‌ها و کمال‌ها درس است
با خدا اتصال‌ها درست است

همه گفتند هر یک از یاران
بحر علمیست بی حد و پایان

گفت خوانید صفحهٔ پیشم
تا بیاساید این دل ریشم

محو شد از ضمایر ایشان
صورت لفظ و درک معنی آن

حاصل عمر خویش باخته اند
بر گدائی درش چو تاخته اند

که کرم کن بحق حق بینان
بر سر حال زار مسکینان

جرأت ما پی شریعت بود
نی پی نفس پر شنیعت بود

شیخ از مکرمت نگاهی کرد
زان نگه هر یکی چو شاهی کرد

اولیا بین دو دیده برکردند
که بخون ریزه هم نظر کردند

مخلصان را سپی نبود اینجا است
که نه خون ریز را امید اینجا است

شرح حالش که برتر از سخن است
شرح آن را نه حد همچو من است

گفت او از کمال خوش نسبی
هست همتا بمحی العربی

از یکی بحر عشق کرده ظهور
وز دگر ماند مخفی و مستور

من در آن لحظه بوده‌ام حاضر
بلکه از عین آن ندا ناظر

همه گفتند از تعجب ها
که کجا آن ندا و تو بکجا

تو چگونه از آن خبر داری
اینچه گفتا زبی اثر دانی

من ز وصف و کون بیرونم
من نه چونم که عین بیچونم

که صریحا دم از انا الحق زد
دعوی ذات صرف مطلق زد

هر یکی دشنهٔ گرفته بدست
رو نهادند سوی آن سرمست

دشنه بر پوستی عبور کند
کی جراحت بعین نور کند

گفت با هر یکی ز اهل علوم
شد شما را چو حال من معلوم

گفت هر یک بما کمالی نیست
غیر درس و کتاب حالی نیست

گفت آیا کسی بود زشما
که بتفسیر باشد او دانا

خاصه در علم فقه و تفسیر
نیست ثانی کسی بما و نظیر

هر یکی بر کشاد تفسیری
کس ندانست کرد تقریری

مدرک شان چو عامی اعمی
هیچ حرفی نشد بجا معنی

پس زحیرت بپایش افتادند
سر بپایش بعجز بنهادند

بر تو گستاخیی که ما کردیم
بهر حق نی پی هوا کردیم

عفو فرما گناهکاری ما
پوزش ما پذیر و زاری ما

همه ذو الفضل و ذو العیان گشتند
عارفان خدای دانا گشتند

آن نظر را ببین چه تأثیر است
که مس قلب را چو اکسیر است

شیخ احمد ز زمرهٔ مستان
گوی برد از همه بدوران

خضر چون وصف حال او بر کرد
ثانی او را شیخ اکبر کرد

این دو دریای بی نهایت یک
کس ندانست حد و غایت را

شیخ اکبر جهان منور کرد
عالمی پر ز در و گوهر کرد

صوفیان جمله خوشه چین دیدند
پیر و نکتهٔ یقین دیدند

شیخ احمد که بحر ژرفست این
مانده مستور پس شگرفست این

هر دو از عارفان ذات حقند
هر دو مستغرق صفات حقند

ذکر آن شهباز طریقت سپه سالار میدان شریعت مجمع العرفا نور الکاملین و مداء ابیت المخلصین و زبده

خادم درگاه حضرت باری
شیخ ... از کمال عرفان بود
او کتابی که کرده تصنیف است
همه در وی کمال مرشد خویش
که چو تیغ برهنه هر سخنی ست
مخلصان را ز وی هدایت هاست
هم هدایت بمخلصین تا حشر
که من از ساکنان کنجر ام
با عم بزرگوار مرا
چو سنینم ز پانزده بگذشت
دلم از درد عشق سوزی داشت
یک شبی فخر انبیا و رسل
سید المرسلین شه کونین
از عنایت دلیل راهم شد
حلقه بستند اولیای جهان
همه در نور ذو المنن از وی
لب کشادند درج گوهر را
بر من از لطف یک نظر کردند
از کرم جامه را بکف دادند
در بر پوشش کن با و که آن من است
جامهٔ فقر من که سنگین است
عالمی روشن از برش گردد
در زمان جامه ام بپوشاندند
گفت کشمیر جایگاه من است
آن طرف کن گذر بخورسندی

السالکین حضرت میر بابا حیدر تنبله مولی

برتر از وهم و فهم توصیف است
همه عز و جلال مرشد خویش
مدعی را بفرق تیغ زنی ست
منکران را بقعر آتش جاست
کرد چون پرده با بیانش
در نسب در حسب نساد ام
بود غمخوار و غمگسار مرا
نور جانم ز مهر و مه بگذشت
طلب پیر و دلفروزی داشت

هست در وی عبارتی ساده
نکته‌هایکه داشت سر بطون
زاولیا آنچه در کرامات است
زان بیانیکه شیخ دین کرده
اندران نسخه خجسته نشان
در کمال طفولی از سر من
درس قرآن بداد و علم آموخت
بعبادات آشنا بودم
زانکه پیر است شمع راه هدا

ذکر در بیان جلوه گر شدن شاهد لولاک صلی الله علیه وسلم بر میر بابا حیدر تنبله مولی و حواله نمودن بحضرت سلطان

همه مشتاق یک سخن از وی
که بیارند میر حیدر را
جامهٔ خود بتن ز بر کردند
بند از کان قند بکشادند
نو بر تازه از نهال من است
زیبد او را که کوه تمکین است
مرجع اولیا درش گردد
آید اقبال و پای من بوسد
خلق آن شهر را نگاه من است
که گرفتم ترا بفرزندی

شکر افشان چو لعل لب کردند
صاحبی آمد و مرا در دم
یکی ز اهل بزم نورانی
که بپوشان باین خجسته جوان
تربیت ها از و دریغ مدار
چشم دارم ز فضل ایزد پاک
آن شهنشاه مرشد ارشاد
در دلم شد که یا رب این سلطان
نام من همچو مهر تابان است
اینسخن گفت و با همه ابرار

میر بابای حیدر دلاری
غوث آفاق و قطب دوران بود
لیک بر وجد و حال آماده
او کشیده چنان ز پرده برون
بر ولایت دلیل و آیاتست
زو هدایت بمخلصین کرده
اینچنین حال خود نموده بیان
هم پدر در گذشت با من در
سینه ام را بنور علم افروخت
روز و شب طالب خدا بودم
هر که دریافت پیر یافت خدا
رهبر خلق و رهنمای سبل
شافع یوم دین مه ثقلین
جلوه پیرا بخانقاهم شد
گرد آن پادشاه پادشاهان
در زمان بنده را طلب کردند
برو در پیش سید عالم
که برو بود تاج سلطانی
جامهٔ من بخوشترین عنوان
رهنمائی کن و براهش آر
که شود از تو صاحب ادراک
چون شنید این سخن ز راه وداد
بچه نامست در کجاست مکان
شهره در شیخ حمزه سلطان است
کرد پرواز و من شدم بیدار

آتش شوق من مضاعف شد
سینه ام همچو برق خاطف شد

می طپیدم ز بیقراری ها
سرکشیدم باشکباری ها

که بگر سوز و بیقراری من
کم شود از سرشکباری من

چشم از اشک گرچه جیحون شد
لیک سوز درونم افزون شد

صبحگاهان بسوی عم رفتم
با همه سوز و درد و غم رفتم

که مرا اذن ده بجستجوئی
بر سفر از پی خدا جوئی

مرشدی را طلب کنم که مگر
راه یابم بحضرت داور

او ازین نکته زار زار گریست
همچو شمع از پی دگار گریست

که بجز من نبود فرزندش
بودم از هر دو کون دلبندش

گفت ای نور هر دو دیدهٔ من
وی سرور دل رمیدهٔ من

من کجا بینو بینوا نم زیست
مونس جان من بغیر تو کیست

هم توئی جان و هم جهان مرا
هم توئی عمر جاودان مرا

ره بحق یابی از موت من
مرشدت نیست غیر همت من

من باین ضعف در چنین پیری
آن ترا به که دست من گیری

مختصر عم من ز فرط ولا
بر سفر رفتنم نگشت رضا

گرچه بسیار آرزو کردم
از ره عجز گفتگو کردم

چون نبودش ز حال من خبری
می نشد هیچگونه اش اثری

من سر فکر خواب دوشینه
او باندرز و وعظ پیشینه

من همیسوختم ز سوز درون
سینه ام خون و دیده ام جیحون

بهمین حال یکدو هفته گذشت
باز از من قرار رفته گذشت

خواندن درس و اکتساب علوم
گشت از لوح خاطرم معدوم

همچو مستی که می پرست بود
داده نقد خرد ز دست بود

بودم از هر دو کون آزاده
دلم از نقش ماسوا ساده

خاطرم در هوای مرشد و پیر
دل و جانم بخطهٔ کشمیر

نی مرا محرمی نه دمسازی
نی انیسی نه غصه پردازی

تاکه یک روز روز آدینه
موج زد سوز عشقم از سینه

سوی صحرا پس از نماز شدم
چاره جویان بچاره ساز شدم

نالهٔ چند بیدریغ زدم
آه از دل برون چو میغ زدم

ناگهان لشکری ز دور رسید
شهسواری بفرط نور رسید

در دلم شد که شاه این کشور
میرود از پی شکار مگر

من درین فکر و آن سوار امین
روی آورد و گفت لاتحزن

من همانم که مصطفی آنشب
بسپردت بمن ز بهر ادب

من از انباز با توام هرجا
تو مخور غصه و مشو بیجا

گر بخواهی رسانمت اکنون
بمقام خود از صفای درون

لیک اولی است بر تو رنج سفر
که کشی و کنی قدم از سر

تا ترا زود فتح یاب شود
سینه ات مهر مستطاب شود

سوی کشمیر راه پیما شو
پیر جویان بحمزه گویا شو

بهمین است نام من مشهور
دانی از اسم اعظمش چه قصور

این اشارت زدند چون بسرم
باز غایب شد از نظرم

باز سوز درونم افزون شد
بار بشور جنون دگرگون شد

رفتم و عم خویش را گفتم
حال خود را ازو چه بنهفتم

چار و ناچار کرد پدرودم
بدعا یاد کرد و خشنودم

من همان دم بقبلهٔ جاوید
رو نهادم بصد هزار امید

یعنی از جان پی ارادت پیر
راه پیما شدم سوی کشمیر

خار این راه گلستانم بود
ریگ صحرا سرور جانم بود

چون سر کوه و سنگلاخ شدم
بخوشی با دل فراخ شدم

ورد من بود این نفس بنفس
شیا لله شیخ حمزه و بس

تا رسیدم فراز خانهٔ شیخ
سر نهادم باستانهٔ شیخ

مر مرا از کرم درون بردند
چه بگویم ترا که چون بردند

ذره که بمهر تابان شد
قطره که بحر عمان شد

فانی از خویش و ز وجود شدم
فارغ از بود و ز نبود شدم

آصف آن رتبه که ز یزدان یافت
از سر صحبت سلیمان یافت

هوش در دم مرا اشارت شد
هوش در دم مرا بشارت شد

مدتی تربیت باذکارم
کرد چندی بفکر و اذکارم

ذره را چو مهر انور کرد
قطره را چو کان گوهر کرد

زنده را مرده مرده را زنده
حق همیکرد در میان بنده

نه بره و نه بدن اگر بدمی
در دو صد جای میشدمی

منکشف علم من لدنی شد
مونس من اویس قرنی شد

گفت سلطان که خلوتی بگزین
در فضائی بخلوتی بنشین

که بر اهل صفا قبول شده
نام گستر به تبله مول شده

مختصر آنچه من ز حضرت پیر
یافتم گر همه کنم تحریر

بسکه تا پیشگاه بردمرا
اکثر از طالبان سپردمرا

چون به بیعت مشرفم کردند
وز صفا همچو آصفم کردند

باسلیمان وقت پیوستم
عرش تا فرش شد کف دستم

هوش جزوی ز من چو بار نشست
هوش کلی بجای آن بنشست

آتش ذکر برفروخت مرا
سربسر همچو خویش سوخت مرا

آنچه در اولیاء اکمل بود
آن همه بنده را مفصل بود

این وجودم ز بسکه صاف شده
سیرم از قاف تا بقاف شده

اولیای گذشته در هردم
ساختندی مشرفم ز کرم

با وی آن گونه اتحاد شده
که ز اظهار من زیاد شده

من بسرحد لا بنشستم
بر یکی جویبار بنشستم

در همان جایگه وطن کردم
روسوی ذات ذوالمنن کردم

بابدم صد هزار دفتر بود
الله الله چه بنده پرور بود

من چو لطف و عنایتش دیدم
بولایت بسی رسانیدم

این عنایت ز لطف ایزد بود
واسطه درمیان مرشد بود

هرکه را لطف حق کند یاری
میکند مرشدش مددگاری

ذکر در بیان اسپ فرستادن حسین چک بطریق امتحان در خدمت حضرت طالبان آله دستگیر مریدان جناب سلطان و کشته گشتن باز خواستن و زنده شدن بامر ایشان

مهر حیدر که بود تاج شهان
گفت روزی بوقت صبحگهان

پیش سلطان نشسته بودم من
کسب فیضی همی نمودم من

که جوانی بعز و جاه رسید
باسمندی بر پادشاه رسید

پادشاهی که در مناهی بود
نام مرد در حسین شاهی بود

نسبتی گرچه باچکانش بود
لیک از رفض تیره جانش بود

بود آن اسپ از سواری او
آن جوان از ندیم ناری او

داده شاه از کمال رغبت او
پانصد از اشرفی بقیمت او

در دل او ز فرط افگارش
بود تصدیع شیخ و آزارش

که شهنشاه فایض البرکات
عرض کرده است بعد تسلیمات

لیک از لطف گر قبول کنند
زان رضامندیم حصول کنند

که بگیر این سمند او بکش
از پی خادمان صفاهش

ظاهرا نامش از حسین گفتم
باطن او را چو شمع بین گفتم

از ره رفض بس تعصب داشت
که ز گردنکشی تغلب داشت

اسپ خوبی خجسته پیکر بود
تیز رو تر ز باد صرصر بود

اینچنین اسپ خوب و آماده
هدیه شیخ را فرستاده

چون ندیم اسپ را به پیش آورد
معذرتها ز شاد پیش آورد

هدیه ما اگرچه لایق نیست
لایق پیر با حقایق نیست

در زمان شیخ دین صلا در داد
بالهداد صوفی آزاد

دید خادم چو همت عالی
گفت الله اکبر او حالی

اسپ را کشت و مطبخی را داد　　او کف از بهر پختنش بگشاد
شد چو پختنی دست بهر نان　　خادمان خورده اند و مسکینان
هم در آندم خبر بشاه رسید　　کاسپ را کشت و در سماط کشید
دو کس از خاصگان ظلم آیین　　بسوی شیخ دین نمود تعیین
که بگوئید شیخ را از من　　بکلام فصیح و لطف سخن
که شمائید مردم ساده　　رشته عقل را ز کف داده
کی کند عقل عاقلان این کار　　کشتن اسپ پانصدی دینار
یا همان اسپ باشتاب دهید　　ورنه پانصد زر ناب دهید
ورنه بیرون ازین دیار شوند　　راه گیرند و رهگذار شوند
شیخ از ایشان چو این فسانه شنید　　این دغل بازی و بهانه شنید
گفت ای خاصگان درگه شاه　　روز و شب برده سر بمهر شاه
این ز انصاف دور می آید　　وز بزرگان قصور می آید
دوش اسپی کسی بما آورد　　بهدایا ز پادشاه آورد
هدیه بود و براه حق دادیم　　بگدایان مستحق دادیم
چیست امروز بازخواه ازو　　سر استیزه پادشاه ازو
ما فقیریم گوشه گیر شده　　ترک داده همه فقیر شده
نی متاعی نه سیم و زر داریم　　نی غم جان نه فکر سر داریم
شاه ازین شهر گر کشد ما را　　بد بیار دگر کشد ما را
گرچه زین غصه جان ما خون است　　یاور ما خدای بیچون است
همه گفتند مختصر بکنید　　گفتگوها و فکر زر بکنید
دست در اصل کارگشا بند　　اسپ باز رو بیرون آیند
این سخن شهره شد بهر طرفی　　خلق از هر طرف زنند صفی
دوستان از سر الم در غم　　دشمنان و معاندان خرم
برد هر مخلصی ز خانه خویش　　زیوری سوی آن یگانه خویش
هریکی بسکه زیور آور شد　　پیش آن توده زر زیور شد
تا یکی این خبر بشاه آورد　　کین زمان شیخ سر سلامت برد
آنچنان زیورش به پیش رسید　　کز هزار اشرفیش بیش رسید
هیچ اکنون نه جای حیله گریست　　زانکه زر دار دو ز حیله بریست
شاه گفتا بگو شمال ازوی　　زر بگیرید ضرب جال ازوی
که مرا زیورش چکار آید　　گرچه یک را بدل هزار آید
کرد سلطان چو این سخن در گوش　　غیرت حق زد از درونش جوش
زنی از قوم می فروشان بود　　کارخش شمع باده نوشان بود
باده نوشان بصد هزار خوشی　　میشدندی باو بباده کشی
روی خوبش که بزم ازو به بود　　عاشق او غلامی از شه بود
آن غلام از پی دو کاسه می　　روز بردی دو اشرفی بروی
یک بشام و یکی بصبحگهان　　همنشین بود همچو پادشهان
جامی از می کشیده میرفتی　　روی زیباش دیده میرفتی
بسکه آن زن ز عقل صفا بود　　معتقد شیخ را زغایب بود
بود در خانه زان غلام اورا　　پانصد اشرفی تمام اورا
چون شنید این خبر که شیخ زمن　　هست از بهر زر برنج و محن
گفت من کار با خدا سازم　　زر بسلطان دین فدا سازم
بنگرم تا خدا چه مزد دهد　　نیست دور ار رهی بدزد دهد
اشرفیها بکیسه در کرده　　رو بسلطان نامور کرده
خود به بیرون در شد استاده　　زر سوی شیخ دین فرستاده
گفت سلطان تمام زیور را　　بدهیدش بدل باین زر را
گفت من با خدا سری دارم　　نی سر مال و زیوری دارم
هدیه شیخ و این نیاز خداست　　راضیم حق شود چو شیخ رضاست
شیخ دین زین حدیث راضی شد　　عفو از وی گناه ماضی شد
گفت کو صوفی الهداد است　　کارزد از اسپ آنچه بنهاد است
رفت صوفی سر و سه پای سمند　　پوست آورد و پیش شیخ افکند
گفت سلطان کجاست پای دگر　　گفت جستم نیافتم اثر
گفت نجار را بگو که ز چوب　　پای دیگر کند خوش و مرغوب
مرد نجار آن دگر پایش　　کرد بسیار خوب و زیبایش
حضرت شیخ رو بمولی کرد　　روی دل سوی حقتعالی کرد

دست بر پای اسپ مالیدم — چوب شد محو در زمان دیدم
ای عجب باد جود این برهان — اعتقادی نشد بگمراهان
او رسول خدا چه داند کیست — او باهل هدا چه داند چیست
آنچنان درد رو باو آورد — که بافغان و ناله رو آورد
بطبیبان علاج گیر نشد — درد او را شفا پذیر نشد
این همه کرد و یک سود نکرد — دار وی او را آنچه بود نکرد
بود اندر حرم گهش دو حرم — هر دو خوش صورت و ستوده شیم
هر دو از دختران محتشمان — در نسب عالی و ز فخر زمان
سیدی بود که نظیر نداشت — ثانی در دل منیر نداشت
گفت ازین درد کی بیاساید — تا که سلطان برو نبخشاید
هر که او طعنه بر ولی بزند — گردنش مرتضی علی بزند
بادشاه شما که دیو وش است — فاسقی فاجری شراب کش است
بعد ازین گر جهان و جان خواهند — رفته بر درگهش امان خواهند
عرض کردندش آن دو شمع طراز — از ره راستی بسوز و گداز
همره ما بجد منتش آیند — قدم خویش رنجه فرمایند
گفت آری صلاح کار این است — موجب عذر و اعتذار این است
خوانی از نقل با همه اعزاز — ز اشرفی ها هزار پانصد باز
که کرم کن بحال مضطر ما — ای تو سلطان ما و داور ما
که بپاس این دو مخلص ما — یاد آرید شاه را بدعا
بر بر اهل فضل دم نزند — در تعصب گهی قدم نزند
گفت ازین کار دور ماند او — عهده ام من که توبه خواند او
بگذرید از گناه کردن او — بار دیگر گنه نگردن او
که کجا مظهر مضل بهدا — روی آرد ز راه دل بهدا
گشته هر یک باصل خود تابع — کل شیء باصله راجع
گر بطلبند هزار برهان را — نبرد در هدایتش آن را
باز آن اسپ پیش شاه رسید — ماند حیران چو آن کرامت دید
مهر حق هر کرا بقلب و بصر — باشد و او چه آورد بنظر
شیخ چون گشت فارغ از سر غم — شاه شد مبتلا بدرد شکم
شب همه شب فغان و ناله زدی — گریه کردی مثال ژاله زدی
نیمی از مال بر فقیران داد — خط آزادی اسیران داد
دار وی او رضای سلطان بود — آن نکرد و ازان تباه تن بود
هر دو سنی و پاک دین بودند — هر دو چون گوهر ثمین بودند
مرشد شان ز بسکه عالی بود — گشته مشهور در زلالی بود
هر دو در پیش پیر و رهبر خویش — عرض کردند درد شوهر خویش
همره شیر هر که کشتی کرد — گشته را خود بصد درشتی کرد
شهره است این سخن بهر سر کس — که ولی را ولی شناسد و بس
چونکه سر پنجه با بپاکان کرد — خویشتن را ز درد ناکان کرد
ورنه کس نیست کاختصاص کند — تا شما را ازین خلاص کند
که شما پیش او شفیع شوید — اجر گیرید تا رفیع شوید
تا ز انفاس حق شناس شما — رود از جرم با بپاس شما
آن دو گوهر ز مهر شوهر خویش — در گرفتند بر سر سر خویش
پیش آن بادشاه دین بردند — سر بصد عجز بر زمین بردند
سید آن دم از شفاعت زد — نکته از سر اطاعت زد
گفت گر توبه میکند زین پس — که نیازارد از فقیران کس
پس ازین درد و غم خلاص شود — ورنه از جان و از جهان برود
گرد این کارها دگر نرود — ور رود هم ز جان و سر برود
حضرت شیخ در تبسم شد — در فشان باز در تکلم شد
بو الحکم کی ز اهل ایمان شد — دیو کی سجده را بفرمان شد
همچنین شاه مظهر مضل است — دشمن نور با بجان و دل است
ایزد اینک بالتماس شما — داد او را شفا بپاس شما

باز با ما اگر ستیزه کند
آن زن می فروش پیدا شد
زانکه سودا بتو بسود رسید
گفت تا چند مال دینارا
بعد از نیم همه بود اولی
بگدایان و بینوایان داد
آن زمان پاک باز و پاک نهاد
گشت در علم باطنی فردی
اولیا کشته اند از نظرش
ابجد اینچه لاو بالی لست
فاسقی گه زاهل راز کنی
این کراماتهای پی در پی
میشدندی همه نبر اسئے
تاکه دین هدا انجا ماند

آن بخود میکند بما چکند
بوسه زد بر زمین و بر پا شد
با همه سود باز زود رسید
جمع سازم بجهل و سود را
راه دین گیرم و ره مولی
لازم آن را که بود و شایان داد
روی دل سوی ذات پاک نهاد
با حادیث شرح میکردی
بود هر کسکه او بخانه درش
اینچه اسرار ذو الجلالی لست
عابدی گه نبز کتاز کنی
تو عیان کرده شیخ نه وی
دور از علم و فهم و دانائی
اهل کشمیر را صفا ماند

شاه آندم شفای کلی یافت
گفت سلطان که اینهمه زر را
زن چو آن زر بسوی شوهر برد
بفروش شراب داد دهیم
اینسخن گفت و هر چه مال و زرش
در زمان پیش شیخ تایب شد
دیده ور از نگاه سلطان شد
ایزد او را زبسکه عالم کرد
الله الله چه نسبت ذاتی
گاه رندی بخانقاه آری
بلعمی را چو سگ کنی در دم
گرنه اینگونه آشکار شدی
آشکارا دلیل و برهان را
عقل در حکمت توپی نبرد

چونکه از شیخ این تجلی یافت
ببراز بادیه بشوهر را
شوهرش سر بفکر دیگر برد
دین خود را همه بباد دهیم
بود گرد آمده به پیش ورش
راه حج در گرفت و غایب شد
صاحب وجد و حال و عرفان شد
ترجمه بر صحیح مسلم کرد
شد خرابا تی مناجاتی
زاهدی در کنشت گاه آری
هر سگ کهف را کنی آدم
همه کشمیر سبزه وار شدی
گردی از شیخ حمزه سلطانا
عقل چه بود که هیچ شی نبرد

ذکر آمدن شیخ احمد کاشغری بر دوکان خواجه حسن قاری و خواجه اسحاق قاری از انجا ریش خود را تراشیدن و همان لحظه لطی مکان در کاشغر رفتن و هدایت یافتن ایشان

دو برادر ز خواجکان دو یار
هردو از مردم دول بودند
کارشان بسکه پاکبازی بود
بود دوکان شان ز دیباها
یکطرف خز و پرنیان یکسو
آن یکی نامزد بخواجه حسن
واندگر بود نامور ز اسحاق
هردو روزی سر دوکان بودند
تاکه از راه رهروی سرمست
خواجه ایما سوی حجام نمود
موی فرقش سترد آن استاد
خواجه را باز موی سر چو سترد
گفت حق من است انیم درم

الله الله بعقل و دانش طاق
فارغ از فکر این و آن بودند
آمد و بر دوکان شان بنشست
گرچه نصف سرش ستردن بود
او حریری از ان دوکانش داد
داشت انجا حریرسنت نبرد
مالِ ده اشرفی چگونه برم

بود دولت سرای شان اظهر
مر حسن را مزین دانا.
گفت حجام را که موی سرم
که بره زود کار ایشان کن
داد او را حریر پس برجست
خواجه گفتش که این حریر چرا
گفت چیزیکه آن فقیرت داد

هردو خوش صوت و نکوکردار
در دیانت گری مثل بودند
اشتغالی سر بزازی بود
همچو گلدسته رشک زیباها
اطلس و برد اصفهان یکسو
کارهایش چه نغز مستحسن
همچو خورشید در بلندی مر
موی سر می سترد مانده بپا
اولا پاک کن بیا برم
ترک من گیر و خدمت شان کن
گفت حجام این مطایبه ست
نگرفتی از ان فقیر چرا
حق ترا داد و دستگیرت داد

نان و آشی مرا و ما حضری
خورد چیزی و حمد ایزد گفت
شار کی داد غوله بروی داد
دید تد بوحه با همان طاق است
خیز و بگذر چه بطاق فراز
گفت چیزی برای خرج من
خواستند آنکه مستفید شوند
باز خانه کشیدنش آن بود
برق از جای خود کشید قدم
کای دریغا همای از کف رفت
هر دو کس را از آن ملال جهان
زانکه آن کس که او خدا را یافت
باز در قرأت آشنا گشتند
اشک افشان ز چشم تر بودند
سوی او از دو دیده میرفتند
والده داشتند زاهل صفا
همچو آئینه او دلی بودش
که سحر خیز و رو به یزدان کن
صبحگاهان بمهرتاب افکند
که زنی روی سوی پاک کرد است
شد مشرف به بیعت و تلقین
بلکه از عرش تا به تحت ثری
که اگر نونهال باغ دلم
بیگمان زاهل وجد و حال شد
که چو فردا بسوی ما آئی
این اشارت چو پاک زن شنفت
او از این مژده شاد و خرم شد

بخور را بنده عنبر در دو سری
دید منعم ز نعمت و بشگفت
کرد ذبح وی و بطاق نهاد
منتظر همچنان و مشتاق است
کرد او در همان زمان پرواز
بد همیدم که میروم بوطن
بکدو منزل بهمرهش بردند
بولایت رسیدنش آن بود
سیر آفاق میکند یکدم
نی همار هنمائی از کف رفت
سرد شد دل ز کار و بار جهان
از نظرگاه اولیا را یافت
تا که ذو المخرج و قرا گشتند
طالب پیر و راهبر بودند
بارادت دو دیده میرفتند
الله الله برابعه همتا
طالب پیر کاملی بودش
رو بسوی شیخ حمزه سلطان کن
رخت خود را بدان جناب افکند
نیست زن بلکه نه صد مرد است
از مریدان خاص گشت گزین
کف دستش همه ز نور و ضیا
حسن آن شمع جان چراغ دلم
صاحب قرب و ذو الجمال شدی
نور الابصار خود بیکتائی

در زمان سوی خانه اش بردند
در سپاهی گری چو شانی داشت
پس برون رفت راه پیما شد
کرد ایما باو بیک پائی
خواجه ها سوی یکدگر دیدند
پیش بردند آنچه او در خواست
او بماندم ز بار همو له گذشت
پای تا فرق او چو برقی بود
خواجه ها از غمش فکار شدند
قدر آن رهنما ندانستیم
کمر خود باولیا جوئی
اولاً علم فقه و تفسیر
علم قرأت ز بهر و جاری شد
هر کجا در مشام شان بوئی
لیک جائی قرار نگرفتند
روز در صوم و شب به بیداری
تا شبی سر نهاده بود عجب
از دم کار او بکام رسی
حضرت شیخ میر حیدر را
او چو سر را بر آستانه نهاد
بر دل پاک او ز کثرت نور
رفت یکروز در دل پاکش
رو باین بارگاه آورد وی
عکس اندیشه این شیخ گزین
آرد در پیش ما که مشتاقیم

ما حضر هر چه بود آوردند
از غلبله بکف کمانی داشت
بعد دو روز باز پیدا شد
کای تو شارک هنوز اینجائی
ور تعجب ز هوش بر میدند
بکمر بست و در زمان بر خاست
همچو تیر از کمان و غوله گذشت
تا به برق از کجاش فرقی بود
بسر گریه زار زار شدند
بود نور هدا ندانستیم
سخت بستند بر خدا جوئی
بود تحصیل شان قلیل و کثیر
لقب شان از آن تقاری شد
میرسید از کسی ز نیکوئی
که کس از سر کار نگرفتند
صرف میکرد او ز هشیاری
این ندا آمدش ز عالم غیب
بسر دولت دوام رسی
گفت بر خیز و بر گشا در را
سر بدر پای بیکرانه نهاد
گشت کشف قلوب کشف قبور
این خطر از کمال او [illegible]
سوی این درگاه آورد [illegible]
جلوه در گفتنش از ره تمکین
با توجه حسن ز عشاقیم
رفت در خانه هر حسن گفت
طالب او چو شیخ عالم شد

ذکر رسیدن آمدن جناب حضرت خاص باری خواجه حسن فاری

در زمان اوستاد خیاط خان حاضر آمد بحضرت سلطان
شد اشارت باد که این دیبا کن مزین بجامهٔ زیبا
لیک باید که تا بچاشت گهان حاضر آری نیاوری برآن
برد خیاط چند کس آورد جامه برد وخت ز نفس آورد
شیخ مر خواجه را نمود ایما که بیا و بپوش این دیبا
بهر خود داشت بخود در پوشید بسر بدعای خود در کوشید
خواجه چون دید آن کرامتها جامه پوشید با ندامت ها
کرد عرض سلام و پیرزن شد نفس را زد لگام و پیرزن شد
جامه در ره بیک گدائی داد بگدایان ره صلائی داد
هرچه در خانه بیش و کم بودش مال و سیم و زر و درم بودش
همه انجش کرده داد آندم بر توکل قدم نهاد آندم
روز دیگر ز جمله پاک شده از غم عشق درد ناک شده
رو بدرگاه شیخ دین آورد سر ز تعظیم بر زمین آورد
شیخ او را چو سیم خالص دید در ره عشق صاف و مخلص دید
سرفرازش بذکر و تلقین کرد آگهش از رموز تلوین کرد
لذت عشق از دلش بسر زد سر ز کامش نبات و شکر زد
شهد و نانی ز کام زد جوشش خورد و آشام شد فراموشش
لذت یاد حق ز لذت ها برتر آمد ز جمله نعمت ها
گرچه فردوس را سر وشان نشست پیش او ریزهٔ سر خوانیست
خواجه در مسجدی ز بلبل شاه معتکف شد بامر مرشد راه
شاه بلبل که بحر تنویر است نور اسلام ازو بکشمیر است
خانقاهش که نور افشان است مدفن و جای لنگرش آن است
خواجه آنجا با ربعین بنشست دور از خود بحق قرین بنشست
روز در صوم چون بسر آورد شب بافطار هیچ چیز نخورد
که کسی آگه نبود از کارش لاجرم کس نبرد افطارش
هم بدینگونه روز دیگر هم بود فارغ ز خواب و ز خور هم
روز سیوم اگرچه سستی یافت لیک دل را بحق درستی یافت
شب بسلطان کسی ز اهل دیار هدیه آورد نعمت بسیار
چون الهداد خان بپیش آورد دست هر کس بقسم خویش آورد
شیخ برداشت آن زنان از خوان طبقی از طعام و گردهٔ نان
برد بر دوش که بگیر حسن در گرفته حسن بوجه حسن
خورد چندانکه اشتها بودش کز کف پیر باصفا بودش
شب باو کار آتشی افروخت همه از ذکر چار ضرب بسوخت
روز دیگر بوقت شام گهش نوجوانی در آمده ز رهش
طبقی از طعام پیش برد جامی از شیر خام پیش برد
گفت این جام و این طعام از من روز بپذیر وقت شام از من
خواجه در فکر شد ز دانائی که نبودش با دشناسائی
گفت یارب که کیست این برنا نشناسم نه دانمش اصلا
نعمت او بدل کشائی خورد لذت آن بصد صفائی برد
چون الهداد را خبر از دوش بود آمد بمرشد باهوش
که اگر اذن باشدم امروز چیزی از مطبخ جهان افروز
بسوی شیخ دین حسن برم ای تو غمخوار ما بلطف و کرم
گفت سلطان تو باش آزاده که خدا خادمش فرستاده
مختصر آن جوان پاک شیم برده هر روز گونه گونه نعم
تا شبی خواجه نام او پرسید منزل و در مقام او پرسید
گفت ای جستجوی نامم چیست این قدر پرسشش ز مقامم چیست
خدمت من پی رضای خداست بغرض محض از برای خداست
شکر باید بیاد حق کردن توئیش صرف یاد حق کردن
آن جوان تا با ربعین ایام برد افطار خواجه را هر شام
گفت روز پسین که سلطان را در یکتائی بحر عرفان را

گو که آن خضر بو العباس ترا
هر کجا مخلص تو کام زند
این سخن گفت و غایب از دیده
گفت بشارت نو بهار تو شد
یاد حق کن باستقامت ها
کز صفا همچو در مکنون شد
هدیه ها و فتوح رد میکرد
گفت سلطان ز همت عالی
زانکه او تا که رو بمولی کرد
ای بهار اهل دل اینست

آنکه شد ز ابتدا شناسا ترا
سر از فیض من بنام زند
گشت آن عارف جهاندیده
کاد ای کاسه خضر یار تو شد
یاد حق به ز صد کرامت ها
هرچه گویم ز وصفش افزون شد
قوت از دست رنج خود میخورد
ملک ای احسن شده والی
دست رد بر همه تولی کرد
رو به بیهوده گفت و گوی است

هم دعا گفت و هم سلام رساند
همه طالبان تو یارم
خواجه روز دگر بشیخ رسید
کار کن کار که ز کار رسی
خواجه از فیض مرشد آگاه
گشت دنیا چنان بچشمش خوار
چون صناعت بدست رنج نمود
همه را عزت و شکوه از دست
در نظرگاه اوست دنی و دون
هیچ دنیا و راه حق جستن

مخلصانت همه بکام رساند
ظاهر و باطن و مددگارم
آن همه بود پیش شیخ پدید
خضر چه بود بگرد کار رسی
آنچنان برد در حقیقت راه
که نگاهی نکردش از سر عار
دست در بیشمار گنج نمود
رستگاری این گروه از دست
لیک گر ز نفاس شد پر خون
اینخیالی است بیهوده بستن

چه آنی ز روده باری و دقاق
بود با این دو بوعلی همتا
عارف حق بهوشیاری بود

خواجه اسحاق زبده عشاق
الله الله چه جای نسبت ما
نسبتش را ان برد باری بود

ذکر شهباز طریقت سپه سالار حقیقت و آن فرید زمانه و آن گوهر خاص درگاه باری خواجه اسحاق قاری

در ره عشق بسکه زوری داشت
همه در روی حقایق و عرفان
عارفان نام چهل چله دانند
او که تخم وفا است کشته درو
که بجز نی بهزار سعی تعلیمی
تا که آگه ز حال زارم شد
شیخ آن لحظه دستها می شست
شیخ گفتش که آب دست مرا
بود شیرین ز قند بویا تر
صبحگاهان بمدرسه رفتم
همه یادم بهفت قرات بود
کآمده تازه از حرم بودند

همچو دقاق طرفه شوری داشت
شرح حالات حضرت سلطان
چونکه آن چل چله همی خواند
حال خود را چنین نوشته درو
کردمی یاد می نشد نیمی
والده آنکه غمگسارم شد
زانکه افطار کرده بود نخست
ده باسحاق حق پرست مرا
از گلاب و عبیر و زاد فر
خالی از فکر و وسوسه رفتم
بین آن آب تا چه شوکت بود
صاحب حال و محترم بودند

بین بند گیره که او کردست
در چله خویش را چو یک لا کرد
چل چله نیست گنج خلوت و بس
که بخوردی بدرس قرآنم
لاجرم اوستادم از سر درد
شامگاهان مرا بسلطان برد
مادر مشفقم ز فرط طلب
او چو آن آب را بمن آورد
در همان لحظه فتح بابم شد
بکشادم چو حضرت فرقان
بهر تحقیق آن بکمال کرم
همه گفتند بشنگ بی شیرز

در معارف چو عارف فرد است
زان ببند گیره نام چل چله کرد
خلوتست از دو کون نفس بنفس
سر زده بود طرفه نسیانم
زجر و توبیخ من ز حد میکرد
سوی دار الشفا بدرمان برد
زیر در ایستاده شد با آب
شربت ناب را بمن آورد
شعله زن نور آفتابم شد
پیش آن اوستاد قرآن دان
بگذشتم بحاجیان حرم
اینچنین قرات است در حرمین

سجده شکر سوی حق بردم   از همه قاریان سبق بردم
منبسط حال او ستادم شد   خوش ز حال خداآدادم شد

لیک ای وای با چنین برهان   که عیان شد ز حضرت سلطان
من ز نادانی و ز کم فهمی   میشدم سوی خدمتش بکجی

خاطرم سوی این و آن میرفت   دور از سود و ز زیان میرفت
بسکه میل دلم بمولی بود   سر گشته ز کار دنیا بود

گه بشیخان دهر می رفتم   گه برندان شهر می رفتم
گه بدامان زاهدان دستی   میزدم گه برند و گه مستی

گه بمجذوبی از خرد رسته   خدمتش کردمی کمر بسته
هیچ جامی نشد تسلی من   می نگشت از کسی تشفی من

یار در خانه من بگرد جهان   در طلبگاریش با آه و فغان
آب در جوی من ز تشنه لبی   آب جویان ز هرزگی و غبی

حسن ار چه دلیل راهم بود   نی برادر که قبلگاهم بود
او همیگفت کوچه گرد مشو   پیش هر کس چو هرزه گرد مشو

آفتابی است شیخ ما الحق   مهر و مه را بنور او رونق
او طلبگار نور کوکبها   روز ضایع نموده و شبها

من بگفتار او نکرده عمل   همچو کوران نهاده سر بوحل
تا بمجذوبی آشنا گشتم   بسر خدمتش دو تا گشتم

بود از بسکه او ستوده صفات   صاحب کشف و صاحب حالات
دل ز آیینه صاف تر بودش   قاف تا قاف در نظر بودش

از سر ذوق و ز سر مستی   بود وارسته از سر مستی
بسکه اکل مفرحاتش بود   دم بدم تازه وارداتش بود

دم ز سر موحدی میزد   او چو جام زمردی میزد
بسکه کارش ز بنگ و افیون بود   از حد عقل و شرع بیرون بود

من گرفتار کشف و حالاتش   برده از سکر جمله آلاتش
گاه افیون و گاه بنگ باو   حاضر آورده بیدرنگ باو

هرچه از من ز سیم و زر میخواست   بردمی بیدرنگ بی کم و کاست
مختصر چند گه بدین قانون   میگذشتم بسوی آن مجنون

ز مان او مرا بتقریبی   مینمودی بسکر ترغیبی
که اگر سیر ملک جان خواهی   کشف و حالات عاشقان خواهی

کیف کن کیف از خودی بگذر   ملک بی کیف سرمدی بنگر
من نپرداخته بگفتارش   باز مانده ز طرز و اطوارش

تا که روزی بجذبه ام بگرفت   کرد در من تصرفی بشگفت
یک دو جامی ز بنگ نوشیدم   رفتم از خویش در زمان دیدم

کامد از دور حضرت سلطان   همچو رخشنده مهر نور افشان
ضربکی از عصا بمجنون زد   ضرب دیگر برین جگر خون زد

من بهوش آمدم نظر کردم   دامن از آب دیده تر کردم
بود مجنون بخاک افتاده   از سرش خون چکان و جان بداده

در تحیر ز دید آن گشتم   سوی ماوای خود روان گشتم
شب سراسیمه و خجل بودم   اشک افشان ز درد دل بودم

اثر زخمگه ز سلطان بود   بر سر سینه ام نمایان بود
صبحگاهان حسن شیخ زمن   چونکه بگذشت با دل روشن

گفت سلطان باو که کو اسحق   ما باو او بدیگران مشتاق
گو بیا سوی ما که منتظریم   چند تا چند انتظار بریم

شیخ دین حسن حسن پیام آورد   مرغ وحشی من بدام آورد
ز اسر و پا بآنجناب شدم   همچو ذره بآفتاب شدم

ایستاده بزیر در ماندم   ز ندامت فکنده سر ماندم
پس اشارت سوی جلوسم شد   سر فرازی بدست بوسم شد

لب بگفتار هیچ نگشادند   زود آن روز رخصتم دادند
باز چون آمدم بخانه دران   او فتادم بفکر آن مجنون

در کجا دفن گناه او کردند
در دلم شد که یا رب این بخوبه
در همین فکر سر بخواب زدم
گفت چون تو ز اہل ارشادی
خواست کردن تصرف از شومی
ہر که مقہور قہر یزدان شد
مرد مجنون تراچو از ره برد
بلکه چون گرگ گشت پیکر او
قطب در سرزمین دہلی بود
قہر سلطان ز قہر ایزد بود
گفت شد مسکنم چه قرب و چه دور
در زبان من ز خواب بر جستم
دیدم اورا که شکل سگ بودنش
پس ہمین ذکر پس بود اورا

در پس پرده باد او گردبار
گر شد از خاص درگہت دوران
رخت در ملک مستطاب زدم
در تعجب چرا در افتادی
بر مریدان خاص مخدومی
قہرش از شیخ حمزه سلطان شد
زخم کاری ازان بسلطان خورد
لاجرم کس نمیرود بر او
بشفاعت گری زبان بکشود
ایخوشا که ز قہر حق آسود
که اویس است نام من مشہور
سر آن حال شد کشف دستم
لاجرم کس بخاک ننمودش
اندرین ره عسس بود اورا

دیدمش ہمچنان فتاده براه
چیست اینحال که بخاک درش
ناگہان جلوه گر بروحانی
بود این مرده واله و مخمور
لاجرم در گرفت قہر حقش
زانکه او خاص ایزد پاکست
رفت بیرون ز شکل انسانی
با وجودیکه پیر آن مجنون
حال و منکشف بخلق شده
گفتم ایجان من فدای شما
گرچه در عدن قرن جای منست
سوی مجنون شدم باستغفار
ہر که از سکر راه حق جوید
دزدها را عسس بدار کشد

کس بسویش نکرد ہیچ نگاه
کس نگردد کسی نشد بر پیش
شد عزیزی بشکل نورانی
بدعتی از ره شریعت در
پای تا سر سیاه شد رقش
رتبه او برون ز ادراکست
صورتش سگ شده بروحانی
که شد از زخم قہر غرقه خون
دم کسی از شفاعتش نزده
بچه نامی کجاست جای شما
برتر از عرش متکای منست
کس دیگر نموده با خود یار
خویش را عارف خدا گوید
دارچه بود بسوی دار کشد

ذکر آمدن آن خاص باری جناب حضرت خواجه اسحاق قاری در خدمت مرشدنا و مربینا و ہادینا و ملجانا و ماوانا جناب حضرت شیخ حمزه مخدومی

روز دیگر چو مہر عالمتاب
خواجه اسحاق خاص ربانی
ریسمانی فگنده در گردن
که کرم کن گریز پائی را
شیخ این نکته زد که صدیقان
خواجه بر جست ہرچه سامانش
بوغلندان پر ز اکسو نہا
ہمه را صرف راه بیچون شد
خواجه بروی بسی فریفته بود
پس پلاس سیاه پوشیده
شرط دیگر کنون ز کردار است

توبه را داشتند بر دوشان
داشت در خانه و بدکانش
ہر یکی به ز در مکنون ہا
خویشتن را ز جمله بری شد
عاشق او بجان و شیفته بود
شد بسلطان چو مرد دم دیده
در عمل کوش ہرچه دشوار است

اولا ترک ماسوا کردند
از زر و مال و امتعه و اشیا
ہرچه در خانه بود اسبابش
در حرم داشتش ز تن زیبا
گرچه از خود جدا طلاقش داد
گفت سلطان که ترک گشت درست
خدمت مرشد است اول آن

خیمه زد بر سپہر از زرتاب
از سر سوز و درد پنہانی
شد بسلطان عہد شیخ زمن
نظر لطف تیره رائی را
پس بکردار روی آوردند
بدرہای زر و خز و دیبا
نقره خالص و زر و نابش
در لطافت چو گوہر یکتا
نامه دوری فراقش داد
آنچه از توبه بود شرط نخست
بدخل او بخدمت حق داد

خدمت اسپت گر تو ازبحی ... که باسپان علف بدهی
خواجه زین امر شاد و خورم شد ... بخوشی در طویله در دم شد
دست بگشاد و آستین برکرد ... بالش دست و پای جو درکرد
جو در آورد و برد کاهش را ... کرد پاکیزه جایگاهش را
خواجه کان اسپ که درآخور دید ... خدمت او بخود تفاخر دید
زانکه او گرچه اسپ صورت بود ... لیک در کشف و سیر اهل شهود
شرح حالش به پیش خویش آمد ... که کمالات او به پیش آید
خواجه زینگونه خدمت اسپان ... تا بیکسال کرده بسته میان
پس بطباخیش اشارت شد ... نخوت و عجب او بغارت شد
کرد تا دستش کند سختی ... همچو مجنون ز پوست پیرهنی
آری آری کسی که لیلی جوست ... پوستش از بهر لباس زر دوست
پوست پوشیده سوی مطبخ شد ... مطبخ از فرخیش فرخ شد
از دم صبح تا بشام گهان ... بخت دینه بود همچو بادشهان
روز اسپی بذبح می فرمود ... سخن از گوسفند و گاو چه بود
در درستش شتابها می آورد ... دیگ می شست و آب می آورد
چون بدل آتش طلب بودش ... آن همه رنجها طرب بودش
خواجه در عین عیش و راحت بود ... سر نهاده با بستراحت بود
یکطرف مال و زر و شوکت ها ... یکطرف خانه پر ز نعمت ها
یکطرف چاکران گلدسته ... بهر خدمتگری کمربسته
یکطرف در حرم پریرویان ... سرو قدان و یاسمن بویان
آشنایان و دوستان یکسو ... دوستان و مصاحبان یکسو
ناگهان جذبه رسید از غیب ... داد آتش بآن فراز و نشیب
گرنماندش نشان خاکستر ... گردزان جذبه پوست را در بر
الله الله چه جذب غیب این ... عاشقان را چه دلفریب است این

ذکر بحر کامگاری و قلزم اسرار باری حضرت خواجه اسحاق قاری که حرکتی سهل از ایشان صادر شده و حضرت شیخ چند تازیانه بروی زده و آه نکشیده و مقبول شده

گر نباشد کشش ز جانب دوست ... جای اطلس که پوست پوشد پوست
خواجه را روزی از سر تقدیر ... بظهور آمده یکی تقصیر
سهل تقصیری از ارادت دور ... که نبود آن بطالبان دستور
گفت سلطان که تازیانه کجاست ... خادمی در زمان بپا برخاست
تازیانه به پیش سلطان برد ... خواجه را پیش ز امرشان آورد
گفت از قهر کای بخوا باید ... صد بدوشش نه تازیانه بزید
او ازان تازیانه آه نکرد ... که بتعزیرش بلکه راه نکرد
خواجه زان تازیانها وارست ... چست و چالاک بوی مطبخ جست
دست در کار و بار خویش آورد ... رسم خدمت ز پیش پیش آورد
مرحبا بر کمال تسلیمش ... کآسمان سجده برد بهر تعظیمش
شیخ او را بکارهای کیک ... امر میکرد تا شود نزدیک
میشود سوش دوا تلخ گیاه ... که حکیم است از مرض آگاه
تا شد از تربیت چو گوهر ناب ... کز صدف سر برآورد در ناب
شیخ روزی بسیر کشتی بود ... ورنه گر بخوشش بسر کشتی بود
خیمه در یکی جزیره ازو ... دید که عقل گشت خیره ازو
شیخ در خیمه رفت تختی دید ... بر سر تخت نیک بختی دید
او اشارت زده بشیخ گزین ... گو که اسحاق معذرت آئین
شیخ اسحاق را درآن آورد ... رهرو را برهنمون آورد
گفتش ای نوجوان تعال تعال ... نوبه ات سر زده باوج کمال
از کرمها به پیش خود آورد ... دست بگرفتش و بشیخ سپرد
هرچه او گفت شیخ ازو پذرفت ... رفت در کشتی و صلاحش گفت

نتوانست هیچکس پرسید
آخر از اهل حال شد معلوم
آگه از سر ذکر و فکرش کرد
گشت زان پس شیوه خلوت او
نشود گر اجل مراد مساز
این زمان دل بیا کی آورم
قطب آفاق شیخ راه هدا
صاحب علم و صاحب کردار
در رهِ معرفت بنور جلی
داده از فقر علم را رونق
همچو گنجینه گنج عرفان را
قدس الله سره الاطهر
اولا علم دین و درس یقین
باز درپیش میر افضل شد
بر بلندی چو پایگاهش شد
چونکه در ره سواره میرفتی
چاکرانش چو طرقو گویان
گفتی از راه علم شوکت او
یا بیک گشتی سواره شدی
رفت آن ناله نوبتی زبان
گفت شخصی که با چنین شوکت
هرکه علم از برای دنیا خواند
مولوی وه چه خوب نغزی گفت
زخم جانکاه شیوهٔ مار است
روزه دو اشرفی زبیت المال

شیخ دین آگه بود آن وکه دید
بود سید جلال الدین مخدوم
بلکه عارف بسر سرش کرد
آفرین بر روی و بقربت او
باز آرم بنظم و آرم باز

خود ذکر کرده نام شان اظهار
داد سلطان دین همان ساعت
چونکه دیدش بنور حق ممتاز
ذکر این دو برادر نامی
شرح حالات آن زسر گیرم

ماند سربسته نام آن اسرار
خواجه را راه توبه و بیعت
کرد او را امام و پیش نماز
که کشیدند سر بخویش کامی
شاید از فیض شان اثر گیرم
رو بداؤد خاکی آورم

ذکر قطب آفاق محب الاتقیا ناصر الصلحا ابوحنیفه ثانی جناب حضرت بابا داود خاکی قدس الله سره

نوگل گلشن شهاب الحق
جانشین شیخ حمزه سلطان را
روح الله روحه الانور
خواند درپیش شیخ شمس الدین
تاکه از فیض او بکمال شد
میل دنیا و حب جاهش شد
عالمی در نظاره میرفتی
میشدندی بموکبش پویان
مرحبا ای زهی چه دولت است او
کز شتابی چو برق پاره شدی
بسر گوش حضرت سلطان
نرود کس بگر ملا دولت
همچو خر پای او بگل رهاند
در معارف ببین چه گو سفت
یار یاری گروه مددگاه است
بود داود را وظیفه در هر حال

بحر و بر پر همه زطاعت او
متصف با چنین شرفناکی
شهره در علم و تیزرائی بود
آنکه شهرت بهال بود او را
عالمی شد که کس نبود چو او
آمد و رفت او بپا و شهان
چاوشانی که پیش پیشش بود
هرکه آن شان و شوکتش میدید
میگذشتی ذره چو مه تابان
بر زبان ها نجیان او کالطیر
گفت آیا بپیر کشتی کیست
گفت ای وای اینچه مرده دلست
بار خرگر همه کتب باشد
علم بر دل زنی بود یاری
دهر آن علامه شهر
باز از غله سالیانهٔ او

رهبر خاصگان اهل خدا
ثانی بوحنیفه در اطوار
یادگار جنید و هم شبلی
بحر و بر جمله در اطاعت او
شیخ داود حضرت خاکی
نسب پاکش ارگنائی بود
علم دین در کمال بود او را
نامده بلکه در وجود چو او
بود و هر یک با وشده خواهان
از شهان زمانه بیشش بود
از سر علم دولتش میدید
یا سر اسپ یا سر جانبان
ناله زن هر یکی بصاحب خیر
که بدینسان بشادمانی زیست
که باین علم در چنین عملست
سود ندهد چو در حجب باشد
علم بر تن زنی بود ماری
میگرفت از سر نعم بهر
مبلغی بود صرف خانهٔ او

همچنین زندگانی میکرد
صرف در کامرانی میکرد

از سر جو بیار ایشان رفت
که صدایش بگوش سلطان رفت

کاندرین خانه مرد درویشی است
سینه چاکی فگار دلریشی است

لیک گر تو سوال بپذیری
خود بیابی و راه او گیری

چون در آمد بحضرت سلطان
از تنش تاب رفت و هوش از جان

گفت با خود که پیش سلطان
میروم نیست خاطرم ترسان

پس بصد ترس با ادب بنشست
سر افگنده بلب نشست

بهر آن داده ام ترا تکلیف
که شنیدم ز علم تو توصیف

خوی که انسان بدین شمایل کرد
نسخهٔ جامع از فضایل کرد

روحش از امر پاک خود بدمید
خلعتی از خلافتش بخشید

گفت مقدار انبیا و رسل
بشمرند هادیان سبل

گفت ای وای اینچه پرسیهاست
با چنین علم اینچه دوریهاست

اینسخن گویا چو تیری بود
که هدف گاه او ضمیری بود

از هوا و هوس برون آمد
جذب حقش چو رهنمون آمد

عز دنیا و احترامش را
کرد پدرود ننگ و نامش را

همه شب بیقراری بودش
از سر درد زاری بودش

هر کرا خار در جگر باشد
سینه اش ریش و دیده تر باشد

بر سر مولوی شبی نیسان
رفت در تاب و در تبی زینسان

جامهٔ از یکی نمد پوشید
دیده از دید نیک و بد پوشید

کرد در پای پولهٔ کاهی
دید بهتر ز خلعت شاهی

کرد سلطان بخدمتش ایما
در درست کلوخ آتشرا

دست چه بود که از جبین او را
صاف میکرد و نشین او را

همه دادند بر جنون رقمش
سر زنش میزدند دمبدمش

هر کجا شیخ دین سواره شدی
پیش پیشش چو برق پاره شدی

هر که زینگونه در رهش میدید
در جنون ز عقل کوتهش میدید

تا که روزی روان گشتی بود
شاد چون مردم بهشتی بود

کرد سلطان بخادمی ایما
که بملا بگو دعا از ما

مسئله از مسایل دینی
پرسد از تو ز راه خوش بینی

شد بهمراه مرد خادم زود
عالم بحر و بر ملا داود

هیبت حق چنان گرفت او را
کامده زان بسی شگفت او را

اینچه حالست اینچه هیبت هاست
که همه موی تن بجا برپاست

گفت سلطان که ای فقیه درست
ای تو در راه علم چابک و چست

نکتهٔ دارم از تو پرسیدن
باید آن نکته را نیوشیدن

کرد از فیض نام لطف عمیم
خلقت او باحسن التقویم

با کمالی که بو العجب دارد
چند انفاس عزه و شد دارد

گفت گر کس نفس کشد بهیش
گفت شد در زمان به پیر کیش

رمز این نکته هر که یابد او
که بغفلت همی شتابد او

کرد جا در ضمیر مولانا
تیر شد جای گیر مولانا

سرد از جاه و حب جاه شد
فارغ از خود بیک نگاه شده

رفت آن روز سوی خانهٔ خویش
دل طپان و خون جگر خاطر ریش

سر زدش سوز و درد و بیتابی
مژده بر هم نزد ز بیخوابی

خواب کو مستمند بیدل را
تاب کو مرغ نیم بسمل را

صبحدم ترک آن حشم کرده
شد بسلطان نه سر فشنده کرده

کلهی از نمد فرا سر داشت
ننگ و ناموس را بطاق گذاشت

با چنین انکسار و زاریها
رفت با صد امیدواریها

خاکی آتش بشرمناکی زد
دست اندر کلوخ خاکی زد

مردم شهر و عالمان دیار
چون بدیدند و اقتضای کار

او معرا ز طعن مردم بود
فارغ از فکر و وز توهم بود

نعره میزد که با خبر باشید
میر و شاه و پر حذر باشید

او نه مجنون که هوشیاری بود
محو در کار مرد کاری بود

بود هر کار و خدمتی او را ... از بر دوست خلعتی او را
دید که در خیال دانائی است ... که هنوزش اثر ز بالائی است
کز برای تهجد آب وضو ... گرم دارد بجد و جهد نکو
پس به بیمار آن دوا بدهد ... کش مرض را از آن شفا بدهد
نیم شب بهر گرم کردن آب ... خاستی با درون پرتب و تاب
آب گرمی بهر سحرگاهان ... بود آماده همچو پادشاهان
اندک اندک برون ز هستی شد ... لایق سر حق پرستی شد
رو به پیمان و عهد آوردند ... جان و تن را بجهد آوردند

تا بدینگونه یکدو سالش شد ... شیخ در جستجوی حالش شد
باز ایما بخدمت دگرش ... شد از آن پیر راه رهبرش
ای خوشا آن حکیم نبض شناس ... که شناسد مرض بنور قیاس
مولوی را بخدمت دیگر ... آمد از دوست خلعت دیگر
گرمیش ز آتش جگر کردی ... بلکه آبش ز چشم تر کردی
تا بدینگونه چندگاه شده ... بفروزندگی چو ماه شده
ای خوشا طالبان عهد الست ... که شدند از می طلب سرمست
تا که پیمان و عهد خویش درست ... کرده اند آنچه بود در رخت

ذکر برگزیدهٔ ابرار و محرم اسرار قلعهٔ امن و بی باکی جناب حضرت بابا داود خاکی و استخاره کردن با گرفتن بیعت

روزی از خورجی و فیروزی
شیخ دین را ز مولوی آن روز
کلهی از سر مبارک خویش
که بسر کرده این کلاه امشب ... باش از حق تو خیرخواه امشب
شاید این مدعا حصول ترا ... میشود داد در قبول ترا
هر مزیدی از و پر از نور است ... زان بورد المرید مشهور است
که من آنشب بخواب چون رفتم ... از حواس جهان برون رفتم
از سر خانه آمدم بیرون ... میشوم تا نماز را مقرون
عکس انوار او بمن در رفت ... عضو عضوم شعاع او دریافت
شیخ دین را چو خواب شب گفتم ... گوئیا مژدهٔ طرب گفتم
لله الحمد آفتاب هدا ... بر تو سر بر زده ز اوج صفا
یا ضیائی بد از ولایت شیخ ... که تو سر زد از عنایت شیخ
همچنین نور را بسی تاویل ... هست زینگونه بقرب دلیل
وقت بیعت چو دست گستر شد ... دل مرا زنده و منور شد
گفت آنشب باستخارهٔ نو ... سر نهادم پی نظارهٔ نو
اندرین کار خواستم مددی ... از همه اولیا برون ز حدی
مظهر کل و رهنمای سبل ... مصطفی پیشوای جمله رسل

بود خوشتر ز روز نوروز
گرد از راه معنوی آن روز
شد عنایت باو ز تارک خویش
هرچه در واقعه نماید روی ... صبحگاهان بپیش ما برگوی
مولوی که ز نیک فرجامی ... کرده تذکیرهٔ بسی نامی
اندر آن گنج خانهٔ عرفان ... حال آن شب چنین نموده بیان
دیده ام اینچنین در آن شب تار ... گشتم از خواب گوئیا بیدار
دیدم آفتاب نورانی ... سر ز مشرق زده بتابانی
من بدل آمدم بعذر گناه ... که نمازم ز وقت شد بیگاه
از خوشی همچو شاخ گل شگفته ... بصد اعزاز حمد ایزد گفت
یا که آن نور نور ایمان بود ... یا شعاعی ز مهر عرفان بود
یا بگوئیم نور ایزد بود ... که شد از نور حق ترا مشهود
پس بما نور بیعتم دادند ... از سر تو بفرقم دادند
بعد چندی بکه خاص او گشتم ... محرم از اختصاص او گشتم
که چه سازم بحق تو چه کنم ... تربیت میکنم و یا نه کنم
ناگهان شاهباز اوج دنی را ... قاب قوسین مقام او و ادنی
از یکی نخل زار میرفتند ... خوش چو باد بهار میرفتند

بهمین بیت طرفه تقریری
مصرع آخرش بسی تکرار
آن اشارت ترا بسی شوکت
قلم انجا همین زبانش بود
لیک لب از همه سخن بربند
یعنی اندر کلام کس مدرا
زامر معروف و نهی منکر هم
من باین امر طرفه استحکام
ریزهٔ سنگ در دهن کردی
بوده اند و بهمدگر سخنی
کاینچنین کارها نشاید کرد
گفت امروز دائم آن رسمیست
گونه ها و نغاره می آرند
گفت رو رو تو هم سرباز آر
گو باو شیخ حمزه را امروز
سر بیازار در زمان بردم
کای تو در راه حق دل افسرده
گفتم از امر پیر آوردم
بسر گریه زار زار شدم
گفت بخشیدمت مکن دیگر
از سر تیغ تیز باید رفت
گر بغفلت دمی رود از تو
شیخ روزی که چشم زخمش دو
چون از انجا بشهر رو کردند
بود با بادتی دوان درپیش

قلم گفتا که من شاه جهانم
که تو هم کاتبی و هم دولت
زانکه نون والقلم نشانش بود
از همه لفظ کن مکن بربند
باش در شغل خود بنور و صفا
دم مزن هوشدار اندر دم
داشتم بر نمیگشادم کام
اجتناب از همه سخن کردی
همینمودند از کن و مکنے
نیست شایان و می نباید کرد
که بکفار بس دل افروز است
ماهی از جویبار می آرند
همه آلات و رسم هیرت را
هوس هیرت است و لیکن بجوز
همه اسباب کفر آوردم
همه اسباب باطل آورده
بود چون ناگزیر آوردم
دست بسته باعتذار شدم
گرد این کار و گفتگو از سر
خونفشان اشک ریز باید رفت
آن نه دم عالمی رود از تو

بکاتب عافیت دولت رسانم
هم باوصاف کاتبی موصوف
چشم دارم ازان بشارتها
محترز از نشاید و شاید
بر همین امر چون شدم مامور
تا که این نسبتت قوی گردد
زانکه آن عارف علی التحقیق
ناگهان از قضای ربانی
من بایشان بغیر پرسیدن
شیخ دین گوش کرد این سخنم
نعمتی می برند مطرودان
گفتم آری که هیرت است امروز
گر کسی از تو پرسد ای ملا
گفتم ایدل خلاف امر از پیر
شیخ چون دید و در تبسم شد
کی چو تو مولوی کند اینکار
گفت آن هم زامر مرشد بود
که خطا کرده ام گناهی بخش
الله الله اینچه راهست این
زدن آتش بفکر باطل را
این سخن داند آنکه آگه شد

ذکر تربیت یافتن عمدة الفاضلین قدوة المحققین جناب حضرت بابا داود خاکی از جناب حضرت سلطان

داشتند از کمال نوری
همینمودند زان لب دربار
هم با سمای دولتی معروف
که دهد حق ترا بصارتها
باش از باید و نمی باید
که زگفتار لغو باش نفور
گفت و گوی تو معنوی گردد
معدن صدق حضرت صدیق
دو کس اندر سر سخن ثانی
در میان آمدم بفهمیدن
خواند افتاد لرزه در بدنم
گونه گونه زبهر معبودان
که بکفار عشرت است امروز
چیست بر دوش تو بری بکجا
همسر کفر و کافری برگیر
پس بدینگونه در تکلم شد
ای تو دانای کار شرمی دار
که ترا منع کن مکن فرمود
عذرخواهم پی الهم بخش
سالکان را چه جلوگاهست این
صاف کردن زما سوا دل را
اندرین راه سالکی که شد
بود در سیر قریهٔ چاپنور
جا بسر اسپ تیز دو کردند
عطف دامان زده دوان درپیش

چون ... هر که بناده پور آورد
ننگ ناموس طرفه زور آورد

عطف دامان خود فرو افکند
شرمناکی بر و گذر افکند

هیچ آدم بروی او ناورد
گوییاره بسوی او ناورد

که بر دامن باسپ من برکن
سر و سامان همه بجو درکن

که سرم در هوای پاپوست
زانکه آب و هواش پر زور است

شد اشارت بمولوی داود
که رود پیش پیش اسپم زود

مولوی آن همه بجا آورد
ننگ و ناموس زیر پا آورد

خندهٔ قهقهه بهی آورد
هر کی ره سوی جنونش برد

همچنین چون زناوده پور شکست
ننگ ناموس هم ز زور شکست

گفت جانم بدوست ... آن
چو پیر پرم به چهل چله شد

پوسته در ... آبی بود
همچو مجنون سر تجلی بود

همچنین آن ترمیت که پیر کند
له ز هر درد و غش منیر کند

نور حق بسکه ... گردش
علم و درس و کتاب کم کردش

گر کسی نکته از وی پرسید
هیچ از وی جواب آن نشنید

شیخ خویم ز سر حالش شد
امر خلوت بشنکه پالش شد

کشا لب بگفتگو از سر
نی بادل نی بچشم نی از سر

ذکر حق مونس روانش بس
نور فکرش انیس جانش بس

همه کلاه و عبا عطا کردند
هم مصلا و هم عصا کردند

آن عصا نیزه به بدخواهان
وان مصلا چو مسند شاهان

... بشنکه پالش نشست
دل نهاده بذو الجلال نشست

لشکر ... آن ...
بود خشم و زنا و سیرت بد

بعد از ان رو بملک دل کرده
سر چو بیرون ز آب و گل کرده

خوش ... و یکسر
دانهٔ ارزنی بصحرا در

هم ... جلوه گرش
دمبدم فوج فوج در نظرش

شد ز اسما و ز صفات او را
گونه گونه تجلیات او را

زانکه انجا قبیله اش بودند
آشنا و وسیله اش بودند

شیخ وز دور آن خطورش دید
صاف ناگشته در قصورش دید

روز دیگر بخادم دانا
شد الهداد را چنین ایما

همه اسباب سیر باغ بهار
پخته چرمی ز یک و باغ بیار

خادم آن اسپ گرم گرم آورد
همه اسباب سیر و چرم آورد

چرم در بر نموده بوله بپا
ریسمان در کمر زند ز گیا

هر که آن شکل بیمثالش دید
پیرهن در براز دوالش دید

مگر اندک که برگزیدندش
فائی امر پیر دیدندش

همجا از کوچه و بازار
رفت آن گنج خانهٔ اسرار

هر قدم که براه داده شدی
دری از فیض حق گشاده شدی

در برم آن نه پوست بود مرا
قابدی سوی دوست بود مرا

مولوی چون ز پیر روشن دل
گشت در راه معنوی کامل

چون ارادت بکعبهٔ دل کرد
محو شد همچو درس حاصل کرد

فانی پیر بود و خدمت پیر
محو شد علمش از ضمیر منیر

که در انجا بچل چله بنشین
باش یکسوی و یکدله بنشین

باش در ذکر و فکر در اوراد
مشتغل تا شوی ز ذو الارشاد

بهمین امر کرده تعلیمش
باز از عین لطف و تکریمش

آن کله به ز تاج شاهی بود
وان عبا خلعت الهی بود

همچنین عز و این شرفناکی
شد مشرف چو حضرت خاکی

اولا نفس را شکست آورد
تا که اقلیم او بدست آورد

کرد مغلوب جمله لشکر او
غل در افکنده بند در سر او

دید ملکی ز حد و غایت دور
برتر از وهم و ز درایت دور

شد تجلی ز فرط انوارش
هم ز افعال و هم ز آثارش

رخت زان پس بملک روح کشید
مولوی را بسی فتوح رسید

باز در طور سر علم افراشت
بر آن مستیش جوی نگذاشت

سیر جانش چو در ختمی آمد
سیر را سر بانتها آمد

زد هویت ز عین غیب الغیب
جلوهٔ ذاتیش برون حبیب

اینسخن کی بگفتگو آید
بحر کی در سر سبو آید

مولوی باز مولوی گردید
قطرهٔ بحر معنوی گردید

شد بعلم لدنی و دینی
آشنا از کمال حق بینی

چونکه راهش بذات بیچون بود
باز ناسوت او دگرگون بود

چیزی از چل چله چه باقی ماند
در شبی سورهٔ قیام بخواند

بمدارک چو احتیاجش شد
فکر در سرحد فراحش شد

... چونکه بود منع از پیر
کرد حرفی دو سه باو تحریر

که برو پیش مولوی حالی
با سر مژدهٔ نیکو حالی

بیکی مدرسه کنون بنشین
با همه اهل ذو فنون بنشین

مولوی زین عتاب جان فرسای
شد لبی اشک ریز و رفت بپای

بنده که کشد ز مولا سر
یعنی آن کسکه نیست فرمان بر

ریسمانی بگردنم افکن
که سزاام بریسمان و رسن

بندهٔ که زده بحکم تو سر
سر برین در زده است بار دگر

شد بسلطان چه باز شرمنده
ریسمانی بگردن افکنده

وازین غصه زار زار گریست
همچو ابری بنو بهار گریست

کارهای گذشته از سر گیر
که شود از تو عفو این تقصیر

پس از آن نور استقامتها
خضرش آمد بصد کرامتها

بر همه قطب ها چو سرور شد
در کفش حکم بحر و هم بر شد

الله الله اینچه داد حق است
رهروان را چه اتحاد حق است

امتیاز دوئی ز جا برخاست
ابتدا رفت و انتها برخاست

شاهد غیب چون علم بر زد
ماسوا الله سوی عدم بر زد

باز آمد از ان خزینهٔ راز
سوی این جلوه گاه راز و نیاز

همه درس و کتاب یادش شد
بلکه علم دگر ز یادش شد

ظاهرا اشتغال ناسوتش
باطنا سیر جان بلاهوتش

آنچه در وحدتش شده مشهود
روی از عین کثرتش بنمود

او فتادش لشرح یک آیت
گرهی طرفه بجید و غایت

زانکه آنجا مدارک او بود
پیش مردی که طرفه نیکو بود

منکشف شد بحضرت سلطان
بالهدا شد چنین فرمان

گو که شد چل چه قبول ترا
همه مقصودها حصول ترا

که سخن گر بلب و راز سر شد
در بکف آن همه برابر شد

بالهدا گفت از سر آد
که منم بندهٔ فتاده ز راه

عدم اوست از وجودش به
هست نابود از بودش به

پس ببر با هزار خواریها
پیش سلطان و گو بزاریها

که بز این درگهش پناهی نیست
ملتجائی نیست تکیه گاهش نیست

سه شبا روز شیخ دین نظرش
ننمود و نکرد باز درش

پس شد ایما باو ز شیخ گزین
که سر نو بچل چله بنشین

مولوی باز گوشه گیر شده
شاد شد شاد از و چو پیر شده

خلعت قطبیت ببر کردش
افسر غوثیت بسر کردش

حاکم بحر و هم برش کردند
هادی و شیخ و رهبرش کردند

یابد آن کس که راهرو باشد
روی دل کرده سوی او باشد

بیت

هیچکس نیست ناامید از حق
رهرو کو و طالب صادق

خلوت نشستن قلعهٔ امن و بیباکی جناب حضرت بابا داود خاکی در مکان شنکر پال و لشکر آمدن از انطرف و بیخبر بودن آنها

قطب آفاق شیخ دین داود
در مقامیکه او بخلوت بود

از بیمان او لشکری ناگاه
گشت پیدا ز ترک با همه جاه

بر آن کوه تابشش مه جنگ
بود با آن همه به تیر و تفنگ

آخر الامر منهدم گشتند   خون ایشان بخاک آغشتند
کین چه حالست ماجرا چون است   لشکری مرده غرق در خون است
که کی این لشکر آمد و کی رفت   تا چه زین ماجرا بروی رفت
هر که مستغرق شهود شود   فارغ از بود و از نبود شود
مدت چار سال و شش مه بانی   بود در خلوت آن خزینه رانی
دید مردی سفید پوش انجا   بر سر آب شد ز هوش انجا
از شکوهش نماند تاب و توان   ماند بر جا چو چشمهٔ حیوان
او سوی آب این اشاره نمود   که هر آنکو که شد ز اهل شهود
شیخ ازین نکته سوی وی بشتافت   که ازو بوی آشنائی یافت
کرد تعظیم او بصد آداب   گشت از فیض باطنش شاداب
هست جمعی بشکل آب ظهور   بعیون و بچشمها مشهور
اکثر از اهل دین و ایمانند   مومن و موقن و مسلمانند
داد حق با همه شکوه ترا   خط ارشاد این گروه ترا
داد چون حق ترا باستعداد   رهنمائی این گروه بداد
گفت از چون منی فقیر و نحیف   امر پاکیزه باین توصیف
زانکه جسم کثیف و ظلمانی   چه کند با لطیف نورانی
گر کسی گردد از تو گردن تاب   گردنش بشکنم کشم بطناب
هر که در سایهٔ پناه ویست   عرش تا فرش جلوه گاه ویست
اندرین کار او مجاز ترا   می کند بلکه بحر راز ترا
آمد و پیش شیخ برپا ماند   شیخ در پهلوی خودش بنشاند
آن ودیعت که بود گنج علوم   پیش او از جمال الدین مخدوم
بنشاندش بمسند ارشاد   خواند فرزندش از کمال وداد
هر که آمد نظر گهش بیند   زود در قرب حق رهش بیند
نمازی از وی نصیب غازی شد   میر از و نازک نیازی شد
گر سخنها ازو نوشته شود   شرح یاران او نوشته شود

شیخ دین اندکی فراتر بود   مردی ازوی ازین سوال نمود
گفت ازین گفتگو که با خضر است   نی مرا آگهی و نی خبر است
اینچنین حال عاشقان چو نسبت   سرگذشت محققان اینست
او نه با عالم است و عالمیان   جذب حق بردش برون ز میان
نوبتی نیمشب بوجه نکو   بسر چشمه رفت بهر وضو
قامت او بلند و بالا دید   همچو شمشاد طرفه رعنا دید
که مبادا کس دگر باشد   که وجودش سر ضرر باشد
ترسناکیش کی ز کس باشد   با حق است از خداش بس باشد
دید خضر که بو العباس است او   مظهر لطف بیقیاس است او
گفت خضرش که ای ستوده صفات   حق ترا کرده منبع البرکات
گرچه در چشمه سار مشهور اند   لیک یک خلقتی پر از نوراند
از خدا رهبری همی خواهند   که نه از اصل راه آگاهند
رهبر این همه عیونی تو   زانکه یکتا برهنمونی تو
بر تو لازم که راه بنمائی   در الطاف و فیض بگشائی
چون برآمد چگونه انجامد   کی باین خاطرم بیار آمد
گفت من با تو از سر یاری   حاضرم در ره مددگاری
خاطر تو باین چه مغموم است   پرتو شیخ حمزه مخدوم است
متصرف بخشک و تر گردد   کار فرمای بحر و بر گردد
از پس چل چله بکوه فرود   بسعادت چو شیخ دین داود
چون درو سری از دیانت دید   رتبه اش در خور امانت دید
همه بسپرد و سرفرازش کرد   در طریق هدی مجازش کرد
کرد بس طالبان نیکو خو   از پی تربیت حواله باو
طالبان بر درش زدند بسی   مستفید از برش شدند بسی
گشت ازوی نگاه او نوری   شیخ مسعود شیخ پانپوری
هم کمالات او بیان سازم   هم اشارات او عیان سازم

این زمان از سر صفا کیشی
مهر پر نور مطلع توحید
قدوهٔ عارفان ملک بقا
از ریاضت بنفس جان فرسای
ترک لذات دنیوی کرده
در دریای بیکرانهٔ عشق
الله الله چه کوه تمکین بود
بود وصی ز انبیا بروی
عقل حیران ز نور حال وی است
شرح حالات او بیان همون
تحفه پای بلیغ سلیمان را
بود در خوردی آن ستوده خصال
خضر و موسی و عیسی و داود
در جوانی ز بسکه طاعت داشت
فیض روحانیش ز راه ری
متلذذ ز عین نور شده
بر دیک روز آن نکو اندیش
میهمان بس عزیز مردی بود
گفت با والده که ای مادر
گفت اینک کسی برای شما
بود آورده او بپای او
گفت ماهی اگر بمن آورد
آن غلبواش در زمان ماهی
ماهیان بین که یک سخن هر یک
هر که سلطان ملک معنی شد

ذکر شهباز میدان لامکان و آن هادی انس و جان محرم اسرار الهی و واقف نکتهای نامتنهای خاص درگاه یزدان جولانگه روحانیان مبداء صفا و نیکو کیشی بابا هردی ریشی

مست جام شراب خانهٔ عشق
که بتمکین چه کوه سنگین بود
فیض ها میرسید پی در پی
وهم سرگشته کمال وی است
فیض ده بهر هر کس است همون
یا گدائی چه سلطان را
در سن هشت سال یا نه سال
هر کی مشتغل بوعظش بود
اشتغالی بزراعت داشت
میرسید از جناب مصطفوی

برده از عارفان حق بیشی
زابتدا بوئی از ولایت داشت
شرح حالش که شیخ دین داود
وه چه خوش کرده خاکی نامی
بند ذکرش که میکنم تصنیف
تا که هر مخلصی چه یاد کند
تربیت مینمود هر ولیش
صحبتش بود در فراز و نشیب
احتیاطش بسی باکل حلال
مدت العمر بود لیل و نهار

ذکر آوردن شخصی ماهی تازه بخدمت زبدة العالمین و قدوة العارفین حضرت بابا هردی ریشی و ربودن غلبواش ماهی و بیک سخن ریشی واپس آوردن -

میزدم کف بسینه چاکی او
پس غلبواش زبر آچه برد
پیش رویش نهاده شد ماهی
سوزنی کرده در دمش هر یک
متصرف بجمله اشیاء شد

که غلبواش آمد و بر بود
دراز و بود و هم باو دادند
هر که او بندهٔ الهی شد
رو سوی پور او هم آوردند
نایب آنز یر دست وی است

روی آرم بحضرت ریشی
بحر تجرید و منبع تفرید
صاحب ورع و صاحب تقوی
غل بگردن نهاده بند پای
تازه حالات اخروی کرده
شیخ بابای هردی ریشی
که ز خوردی ز حق عنایت داشت
در یکی دفتری بیان فرمود
بهر او ریشی نامهٔ لامی
آنچنان شد که بر دم و ضعیف
بنده را هم بیاد شاد کند
خاصه هر لحظه مرتضی علیش
اکثر اوقات با رجال الغیب
بود در هر زمان و در هر حال
صوم دهر و قیام لیلش کار
زان ز لذات ها نفور شده
مخلصی را بمهمانی خویش
بصفات حمیده فردی بود
خوب چیزی بمیهمان آور
ماهی تازه دلکشا سیما
باد و پر کنده بال و پر چه بود
بسوئی من چرا فرستادند
حکمش از ماه تا بماهی شد
پشت بر حکم او چه آوردند
هر چه بالا و هر چه پست وی است

زانکه سلطان خلیفه اش کرده / همه در زیر حکمش آورده
ای خوش آنکسکه حق پرست شود / که چنین دولتش بدست شود

ذکر رسیدن قدم میمنت لزوم سرور سرآ اولیای روی زمین جناب حضرت شیخ نورالدین در مکان هٹن گویند

که شود پادشاه کشور دل / برده ام ره ازین شمیم ازو
از ازل کرده اند تقسیمی / حبذا آنکه حال او زاجلال
که بریشی چه شان و شوکت بود / دولت دیگرش علم برزد
چون طریقش بسهروردی شد / بود نخلی بعرشش پایهٔ او
که کس از سایه اش نشد بیرون / دید چون شان رفعت سلطان
دست زد لاجرم بدامن او / جامهٔ فقر پادشاه رسل
جامهٔ فقر بر قدش زیبا بست / که شریعت شعار او باشد

ذکر تشریف بردن قطب الاقطاب غوث الآفاق جناب حضرت سلطان در مکان پنج و مستفید شدن بابا هردی ریشی و بیعت دادن بحضرت ریشی

خواجه اسحاق و مولوی حیدر / شیخ دین خاکی و ملا احمد
برزده پیش پیش اشهب او / یکذشتند چون ز قریهٔ طور
اندرین قریه گشت نور افکن / برشد از خانه بهر استقبال
بر مصلای خود بجای خودش / حلقه یاران بگرد او بستند
خواست یاری ز حضرت بابای / گوسفندان خانه پرورگشت
ابر دانه عیشش آن کرم فرمود / دعوتی یا لبی تکلفها
چیست این دوری و حذر بابا / گفت ما ریشیان بکوه و دره
این خلاف از کجاست تا بکجا / گفت پیغمبر آنکه راه نمود

زبدهٔ ریشیان روی زمین / قطب آفاق شیخ نورالدین
درسیاحت بسرزمین هٹن / جلوه پیرا شده بوجه حسن
گفت ازین سرزمین ببوی کسی / مستمع و منتظر ببوی کسی
بوی صاحبدلی روان مرا / کرد بویا و تازه جان مرا
ریشی سرزند ازین منزل / او چو خود وار و جنبش نسیم ازو
اوست یعنی تمام و من یمی / بیشتر سرزده زد و صد دل
الله الله اینچه دولت بود / چون درین سلسله قدم برزد
بهر خلق شیخ هردی شد / آمده کس بزیر سایهٔ او
سایه اش آنچنان شده اکنون / دست [illegible] زده بیعت سلطان
جامهٔ فقر دید بر تن او / نسزد جز بهادیان سبل
هر که او ثانی رسول خدا / بر طریقت دثار او باشد
تو بهی آن گزیدهٔ دادار / مخزن گنج خانهٔ اسرار
درة التاج رهروان هدا / بحر مواج عارفان خدا
سرو سردار اولیای گزین / حضرت شیخ حمزه گنج یقین
سیر بالاش دلکشای افتاد / که ببوی مراج راهی افتاد
جامه را اسپ جود در آوردند / پای بر باد صرصر آوردند
دوستان همرکاب او یکسر / حسن آن عارف حق و مجد
خادمان هر یکی بموکب او / پانچ برزدند خیمهٔ نور
شد بریشی خبر که شیخ زمن / شیخ را برد با همه اجلال
تا نشانید در سرای خودش / گرد مه چون ستاره بنشستند
ریشی از بهر میهمان وانهی / مرغ و بط آنچه داشت یکسر کشت
وآنچه سامان او بخانه نبود / گرد و شیخ از ره تلطفها
گفت بنشین تو هم بخور با ما / خوردن ماست کاسنی و تره
گوشت خوردن کجا و ما بکجا / هم بخود خورد و هم بما فرمود

گفت او گر مرا بفرماید   میخورم گفت او مرا باید
دست اندر طبق زده هر یک   شعله از نور حق زده هر یک
خورد چیزیکه اشتها بودش   زانکه هم کاسه مصطفی بودش
ریشی اندر کمال مالامال   بود چون ساغری ز آب زلال
که اگرچه ترا کمالات است   سوی پیرت هنوز حاجات است
شیخ در رهبری مجازش کرد   محرم نکتهای رازش کرد
سرفرازی بورد و اورادش   داد فرخندگی بارشادش
زانکه هر یک بوقت بیعت توست   بود حاضر زهی سعادت توست
کردن یک عمل که مسنون است   وز دگر صد عمل که افزون است
ریشی از فیض آن مدار جهان   ریشی گشت نامدار جهان

در زمان دید خواجه کونین   هردو شیخین نشسته با نعلین
ریشی آمد بصد ادب بنشست   برد همراه شان بخوردن دست
چون ز خوردن شدند فارغ بال   خوش بوسید پای شان ز اجلال
شیخ پر دید چونکه ساغر او   ریخت برگ گلاب بر سر او
ریشی آمد بسلک بیعت او   شد مشرف بنور قربت او
هم کله داد و خرقه پوشیدش   سلسله نامه باز بخشیدش
گفت زین پس بهر نیک کیشیها   دست زن در طریق ریشیها
گوشت خوردن که سنت نبوی است   ترک کلی از و نه ره مردی است
پیروی کن بجان و دل ستن   دست اندر طریق ریشی زن
عالمی کامیاب از ره او   نور حق مستطاب از ره او

آمدن جناب حضرت خاص باری در خدمت مرشدنا و مربینا بابا هردی ریشی و در راه ملاقات کردن حضرت خضر علیه السلام

خواجه اسحاق نوبتی از شهر   شد بریشی بآن خلاصهٔ دهر
تا کند اکتساب نور از و   میشود صاحب حضور از و
شب بردش کسی بمهمانی   در دهی با کشاده پیشانی
میزبان بسکه احترامش کرد   خوش خورشهای صبح و شامش کرد
خواجه را چون باو شناخت نبود   در عجب ماند و حیرتش افزود
کابتو اسحاق از چه در عجبی   میزبان تو هست خضر نبی
با ادب پیش هر تعظیمش   متوجه بفیض تکریمش
او اشارت باو زده از در   بارک اللهم ای خدایا ور
ناگهان گشت در میان آتش   جلوه گر شیخ حمزه سلطانش
سوی ریشی چو عزم جان تو شد   خضر در راه میزبان تو شد
روز دیگر بحضرت ریشی   چون رسید از سر صفا کیشی
رهنمائی تو نور باقی شد   خضر امشب ترا ملاقی شد
گفت آنهم ز فیض نور تو بود   همه تشریفهم از حضور تو بود

ذکر خواجه عبدالرحیم بقال که او را فرزند نمیشد بتوجهات هردی ریشی فرزند شدن و در مرتبهٔ ولایت رسیدن

خواجه عبدالرحیم بقالی   در انجا بود صاحب حالی
بسکه مال و زرش فراوان بود   در سخاوت چو ابر نیسان بود
کرده ایزد عطا ز هر بابش   غیر فرزند جمله اسبابش
همه عمرش همین تمنا بود   بهر فرزند پر ز سودا بود
از سر نسل ناامید شدند   ناامید از ثمر چو بید شدند
ناجرم شد بسوی خانهٔ او   گوش کرد آنهمه فسانهٔ او
تا که عمرش رسید بر هفتاد   جانوی او قدم بشصت نهاد
خواجه اسحاق را ز چندین سال   بود ربط دلی بآن بقال
گفت رو کن بحضرت ریشی   بهر امید زینک از ریشی

شاید از پاس آن همام ترا   میرساند خدا بکام ترا
ریشی از لطف رو نهاد باو   بود سیبی به پیش و داد باو
حق ترا کودکی نجیب دهد   که باو دولتی عجیب دهد
او چو آن سیب خورد و بانویش   گشت حامل بدر نیکو کیش
چون شرافت عیان ز رویش بود   پدرش نام از آن شریف نمود
او دگر شیر کس نیاشامید   بلکه با هیچکس نیارامید
می مکیدی و شیر ناب ازو   میکشیدی بصد شتاب ازو
پی باسرار ذات حق برده   از همه اولیا سبق برده
که هر آنکس که نام شان گیرد   بر زبان و بجان شان میرد
بنده را هم ز روی بخشش تو   روی دارم بسوی بخشش تو

مرد بقال رو بریشی کرد   که برافراد آنکه بیشی کرد
گفت این را بخور که بیشک و ریب   هست سری ز روز عالم غیب
گرچه از نسل ناامیدی تو   در سیاهی ببین سفیدی تو
مدت هفت ماه چون بگذشت   کودکی همچو ماه لایح گشت
مادرش بعد یکدو ماه گذشت   خلف افکنده و براه گذشت
پدرش سوی ریشی آوردی   او سرانگشت بر لبش بردی
تا که پرورده شد بنعمت او   مرحبا ای زهی بقربت او
ای خدا اینچه دولت عظمی   تو کرم کرده با اهل صفا
بکمالش بخلد راه دهی   زیر عفو خودش پناه دهی
غیر ازین هیچ نیست کردارم   دوستان تو دوست میدارم
از پی دوستان خویشم بخش   بفقیران سینه ریشم بخش

ذکر آن عالم علوم ربانی و آن واقف اسرار صمدانی قطره وادر بحر وحدت واحدیت قلم جناب حضرت خواجه میرم

نوجوانی ز زمره تجار   بود پاکیزه گوی نادره کار
گرچه بسیار مال و زر بودش   همت از مال پیشتر بودش
صرف در راه ایزدی میکرد   روی در ملک سرمدی میکرد
مال باشد اگر ز وجه حلال   درره حق دهی و نعم المال
خواجه در جود و ورع بود تمام   میر آزادگان و میرم نام
چون بر و نیر سعادت تافت   رو بسوی شیخ حمزه سلطان تافت
کرد تلقین بنفی و اثباتش   داد ره در علو حالاتش
ره معنی نمودنش آن بود   روزن دل کشودنش آن بود
که هر آنکو که دید او بشگفت   سرانگشت در دهن بگرفت
کن قدم رنجه بنده را بنواز   بنوازش سرم بچرخ افراز
پیش سلطان ز اهل کشف و شهود   سی و نه کس رسیده مهمان بود
شیخ چون پای در رکاب آورد   میهمانان همه بدعوت برد
شیخ بسیار مهربانش شد   خرم از مهر بیکرانش شد
میهمانان بیکطرف بنشستند   دوستان حلقه بیکطرف بستند

ور بود شبهه ز بدکاری   هست آن موجب نکوکاری
ناگهان جذبه اش ز ایزد شد   که طلبکار پیر و مرشد شد
شیخ در روی چو دید استعداد   بار در محرمان خویشش داد
نفی و اثبات را چو ملحق شد   فانی از خویش و باقی از حق شد
کرد روز دگر بشیخ کبار   دعوتی با تکلفی بسیار
شد بسلطان که ای یگانه من   با همه دوستان بخانه من
شیخ بپذرفت چون خلوص دید   خواجه شد اسپ او بطویله کشید
هر یکی پادشاه اقلیمی   صاحب رفعتی و تکرمی
خواجه در پیش پیش اشهب بود   پا برهنه دوان بموکب بود
چونکه جا در سرای او کردند   رشک فردوس جای او کردند
خواجه بر هر یکی ز مهر و داد   بکف خویش در نشستن داد

هر طرف چون سماطها گسترد
دو دو کس را به پیش خوانی برد

میهمانان بخورده خوانش
کف زده بر طعام بر نانش

ماند یک خوان به پیش یک کس باز
او نزد دست از پی انباز

نظری سوی او چو سلطان کرد
از عطوفت بخواجه فرمان کرد

که تو انباز شو باین درویش
میرسد هر یکی بقسمت خویش

عرش تا فرش جمله در نظرش
گشت زان فره ذره جلوه گرش

زانکه آنها همه ز ابدالان
بوده اند از خوشترین حالان

چونکه ابدالها چهل نفرند
بسیاحت گری در سفرند

یک کس از خیل شان بحق پیوست
خواجه میبرم بجای او بنشست

حبذا ای خوشا زهی حالش
کرد ایزد نخست ابدالش

اینچنین اختیار بر قطب است
زانکه هر گیر و دار بر قطب است

قطب حق نایب رسول حق است
هر که مقبول او قبول حق است

آنزمان آنکه قطب دوران بود
حضرت شیخ حمزه سلطان بود

لاجرم مرجع همه بدلا
بود او افضل همه فضلا

قطب و اوتاد بر درش بودند
غوث افراد لشکرش بودند

فیض او ذره ذره را مقرون
فیضش از ذات ایزد بیچون

یارب از فیض این امین جهان
که از او برشده زمین و زمان

رشحهٔ بر دل و روانم بخش
نفحهٔ از مشام جانم بخش

تا از آن رشحه غرق نور شوم
ذره سر نفحه پر سرور شوم

هر که فکر صلاح کیشی کرد
رو بدرگاه روپ ریشی کرد

ذکر شهباز میدان حضرت آله و آن سیاح بلدان درگاه قدوة الواصلین و زبدة الکاملین هادی دارین رهنمای ثقلین قبلهٔ ارباب درویشی حضرت بابا روپی ریشی -

مبدأ فیض و مصدر انوار
منبع لطف و محرم اسرار

زبدهٔ غازیان بنفس کشی
مفخر عارفان به تیز هشی

مسند آرای ملک تجریدی
مست صهبای جام تفریدی

راه برده بگنج خانهٔ عشق
غرق دریای بیکرانهٔ عشق

کرده در غار ریستی منزل
برده در کوهسار مسکن دل

کوی برده زصاحبان کمال
روپ ریشی سپهر عز و جلال

چون سعادت قرین نامش بود
طلب ایزدی مدامش بود

عشق شوری فکنده بود باو
آتشی لب جهنده بود باو

چون گریبانش اشتیاق گرفت
رو بکهسار و دریلاق گرفت

جای بر کوهسار وسترون
کرده سر زد باجتهاد و محن

روز در صوم و شب بافطارش
بود یک تره زکوهسارش

یاد حق هر کرا بود در دل
بخور و خواب کی شود مایل

نور حق چون غذای او گردد
دور از ماسوای او گردد

بود ریشی در آن خجسته مقام
در عبادت باستقامت تام

سالها چون درین بسر آورد
نخل امید او ثمر آورد

یک شبی سر زحجره بیرون کرد
روز بهر وضو بجیحون کرد

از سر کوه شهسواری دید
بر سمندی چو شهریاری دید

پای تا فرق غرق نور همه
هر سر موش پر سرور همه

گفت یارب باین وقار و شکوه
کیست سر بر زده زقله کوه

گر ملک او کجا زکوه رود
آدمی کی باین شکوه رود

غیر صاحبدلی نخواهد بود
جز کسی کاملی نخواهد بود

مرشد راه من مگر اینست
ای خوشا شاه من اگر اینست

دست بیعت زنم زدامن او
خوشه چینی کنم زخرمن او

بر فرازش چو آن سوار رسید
از سر لطف و کرم پرسید

که درین کوه چندگاهست شد
رو بنهاده سوی الهه شد

گفت شد مدتی درین کهسار
همه در خدمتش عیان کرده
کای بندا توخوب محمود است
چشم دارم با تنها برسی
گفت یکره بیا بخانهٔ من
گفت من خانه ات کجا دانم
این سخن گفت و غایب از نظرش
بودش از اعتکاف دوری چند
چون بانمام اعتکافش شد
سینهٔ ریشی که او بیاد خواست
ریشی از کوه رو بشهر آورد
بهر شهر او هر کرا امید
خادمی پیش شیخ دین بردش
شیخ زاد و بدست بوس نمود
شیخ گفتش بخانه و در ما
صاحب خانه آنکه او با من
بیعت او بدر فشانی داد
کرد گنجینهٔ ز اسرارش
میهمانست و شب به تنهایش
شب چو ریشی بحجرهٔ تنها
سر ز ترسندگی بغوغا زد
که نه این خانه است و سترون
بهر دمسازی تو آمده بود
بجهان کوه شو به تنهائی
با نشانهای پنهانش

روی دارم بحضرت داد
حال خود را همه بیان کرده
رو نهاده بسوی مقصود است
بقدمگاه اولیا برسی
بارادت باستانهٔ من
سینه ریشی درین کهستانم
گشت و افکند شورشی بسرش
باقی افتاد لاجرم دربند
عرش برگرد در طوافش شد
مرجع ساکنان نه طبق است

زابتدا آنچه برگذشتش بود
شیخ بر صدق حال و تحسین
یابی ار تربیت ز دست کسی
گفت ای شیخ پس توقف چیست
تا خدا بر تو فتح باب کند
گفت در عین شهر نامم کوی
باز در صومعه بمستی شد
مایل شهر از دل و جان بود
هر کرا دل بعشق صاف شود
ملک از درد او برشک همه

ذکر تربیت و بیعت گرفتن مصدر انوار و محرم اسرار جناب حضرت ویی ریشی در شهر از دست حضرت سلطان العارفین

که نشان داد مرترا بر ما
هست اینک بگفتگو با من
پس نشانش به بی نشانی داد
مخزنی پر ز در شهوارش
نان بعزت دهید هم جایش
رو بحق کرد و با هزار صفا
نعره با شیخ بی محابا زد
که در و شیر را بود مسکن
که سر از لبس شیر برزده بود
تا ز خامی به پخته گی آئی
که همیداد ره بعرفانش

گفت آنکه او بعز و شکوه
شیخ دین زین سخن تبسم کرد
رازهائیکه بود در نهفت
پس اشارت بخادمان گزین
زانکه عمریست کو به تنهائی
نیم شب شیری آمدش در پیش
شیخ از جای خود بتمکینش
آدمی را مثال شیر است این
چو تو از مخلص شیر دیدستی
رفت ریشی با مر شیخ زمن
در شب و روز اشتغال گرفت

داردا آنکه برگذشتش بود
کرد دادش براه حق تلقین
وز نظرگاه حق پرست کسی
چیست مقصود مرده غیر از زیست
ذره ات مثل آفتاب کند
خانه شیخ حمزه سلطان جوی
مست از جام حق پرستی شد
در داو شیخ حمزه سلطان بود
گرد او عرش در طواف شود
لب زغیرت گزان و خشک همه
رو بدرگاه شیخ دهر آورد
خانه شیخ حمزه می پرسید
همچو قطره بحر لب پر دیش
از سرا مراد جلوس نمود
جلوه زد بر سرم چو مهر از کوه
نظری بروی از ترحم کرد
با وی آن جمله از ره دل گفت
کرد کین ریشی است کوه نشین
خوی کرده است و رو بیکتائی
در صلابت ز شیر گردون بیش
داد آواز بهر تسکینش
که نه بیگانه و نه غیر است این
حق ندیدی و غیر دیدستی
بعد چندی دگر به وسترون
ره بخلوتکه وصال گرفت

گشت گنجی ز نور عرفان پر
بلکه بحری ز سر حق پر در

نکته زن شد ز نور حالاتش
هم جمادات و هم نباتاتش

آشنا شد بعالم ملکوت
بر دره در سرادق جبروت

گشت روشن چو بیر لاهوتش
سر زده رازهای ناهوتش

قطره با بحر آشنا گردید
ذرهٔ مهر پر صفا گردید

ایخدا آنچه لطف بی پایان
کردهٔ تو بحضرت ایشان

که بهمه قدسیان قدس آئین
بسر جبرئش شد ندرهین

گر بهار اهمایں عطا گردد
زان بها در بی بها گردد

هدایت یافتن جوانی که خلوت نشین بود از چنگ دیو خلاص شدن بیمن برکت حضرت ولی ریشی قدس سره

زاهدی در زمان ریشی بود
شهره در زهد و نیک کیشی بود

دور از خلق بود و شاه و امیر
طرف کوهها مه عزلت گیر

مدتی غیر خوردن و آشام
زندگانی همی نمود بکام

نی سحر کف بخوردن آوردی
نی شبانگاه هیچ میخوردی

همچو گل تازه رنگ رویش بود
عالمی مشتغل بسویش بود

این خبر ناگهان بریشی شد
در تفکر به نیک کیشی کرد

که بجز خوردن و نیاشامی
زنده چون است زاهد عامی

خواند یکروز پیش خود اورا
کرد آگه ز نیک و بد اورا

گفت دانم ترا شبانگاهان
نعمتی میرسد چو پادشهان

میخوری ز غیب میدانی
لطف حق بی حسیب میدانی

اشنبت چونکه خوان به پیش نهند
نعمت بیکران به پیش نهند

لب بلاحول برکشا آندم
خواه امداد از خدا آندم

تا چه آید ببین ز پرده برون
سر حالت چگونه باشد چون

آن همه حال چون بزاهد بود
کرد اقرار آنچه می فرمود

شب چو شد گرم مجلس یاران
حلقه گردش زدند غمخواران

نان در آورده اند و حلوایش
بوسه دادند بر کف و پایش

یادش آمد اشاره ریشی
خواند لاحول از صفا کیشی

سر زدند آنهمه ز منثوری
نان و حلوایش ز دیده شد دور

گشت حیران و بس سراسیمه
دل ز خجلت شدش بد و نیمه

صبحدم شد بحضرت ریشی
وز ندامت بتوبه اندیشی

گفت ای جان من فدای شما
سر نهم هر کجاست پای شما

کردهٔ از بلا خلاص مرا
از ره لطف و اختصاص مرا

بعد از اینم چو خاک درهٔ تو
سرمه سازم غبار درگه تو

ریشی از خادمان خویشش کرد
مکرمت باز پیش پیشش کرد

تا که از خاصگان ایزد شد
عارف و عاشق و موحد شد

ریشی از امر پیر و شیخ گزین
اندران گوشه بود گوشه نشین

چون بامرش بشهر منزل کرد
جای در سرزمین کاتل کرد

مرجع خاص و عام شد در او
عالمی مستفید از بر او

نور حق بسکه در ضمیرش بود
خدمتی پیر دلپذیرش بود

روز تا شب بخدمتش بودی
فایض از نور قربتش بودی

شیخ دین گر بسبزه گاه شدی
در رکابش دوان براه شدی

همدم نور پر صفایش بود
محرم راز دلکشایش بود

تا که او را هم از کمال صفا
امر شد که بخلق راه نما

کرد جا چون بمسند ارشاد
خلق را راه حق نشان میداد

طالبی که براه او میشد
کامیاب از نگاه او می شد

یکصد و بیست سال عمرش بود
بسر آورده در رکوع و سجود

بود از انجمله با همه اجلال
صائم الدهر تا صد و نه سال

دم بجز نکته های دین نزده
گاه پهلو بسرزمین نزده

ای خوشا عمر و زندگانی او
ای خوشا عیش و کامرانی او

آن کس از عمر کامران گردد | که طلبگار نور جان گردد | بود خود محو در نبود کند | خویش را باقی از شهود کند

آن کس از عمر کامران گردد
بیت
قلعهٔ امن و حصن بی باکی
نوبتی مست جام عرفان بود
شیخ خلوت درون معبد خویش
این به بیرون در ابصد امید
گفت با خود که شیخ تنها بود
هر یکی از کمال زیبائی
کرده سلطان وقت شیخ گزین
هر یکی را جدا سوالی بود
در چه وا کرد حضرت خاکی
در چنین مجلس و درین هنگام
این همه چشمهای کهسارند
همه ها طالب خدا هستند
چو تو آگه شدی ازین اسرار
همه را در ره هدا آری
کین جوان خادم گزین من است
می برآید همین مقدم او
از مژه خاک در گهش رفتند
نوعی از جن و نوعی از بشرند
لیک جمعی ملک محافظ شان
قادرند آنکه خویش را اظهار
متجلی بر اهل راز شوند
بیت
شد چه مامور حضرت خاکی
وقت بیعت چو رهنمون گردد
سری از سر عشقباز کند

ذکر آمدن چشمهای کهسار کشمیر در خدمت مربی مرشد جناب حضرت مخدومی برای تفویض نمودن آنها را بحضرت خاکی

رو نهاده بقبلهٔ جاوید
باکه این سرّ داست گفت و شنود
همچو گلدستهٔ برعنائی
هر یکی را با مردین تلقین
زانکه هر یک جدا بحالی بود
از ره اصطراب و بی باکی
همچنان با چو بر نهادی گام
که زما چشم تربیت دارند
طالبان رهِ هدا هستند
بتو تفویض کرده ام اینکار
که در و از خدا رضا داری
بلکه فرزند و جانشین من است
زانکه لطف خداست همدم او
خاک بوسیده روی بنهفتند
نوعی از چشمها بکوه درند
هست قسمیکه هست برانان
گاه زانسان کنند و گاه از ما

ناگهان از درون حجره شنید
کرد در باز و جمعی از مردم
دل ربا بنده تر ز حور و پری
نکتهٔ دین و امر راهِ هدا
شیخ با هر یکی ز لطف و کرم
شیخ گفتش که دور از ادب است
مکن این راز را بکس افشا
هر کجا چشمه و دره باشد است
آمده از برای تربیت اند
تربیت کن بایں بحور و نان
پس اشارت بحاضران کردند
از پی تربیت بسوی شما
همه را روز تازگی بشگفت
خلق کرده است خالق بیچون
چشمها هم اگرچه از جن اند
ظاهرا جسم شان ز آب طهور
هست آب از وجود شان جاری

تشریف فرما شدن قلعهٔ امن و بی باکی جناب حضرت بابا داود خاکی بابت تربیت نمودن چشمهای کهسار کشمیر

چشمها را چو بحر راز کند | او چو مشغول ره نوردی شد

خویش را باقی از شهود کند
گنج اسرار حضرت خاکی
برادر شیخ حمزه سلطان بود
رو نهاده بسوی مقصد خویش
گفتگوئی که خاطرم بر مید
دید بر گرد ماه چون انجم
نور محضی بصورت بشری
گفته با هر یکی جدا بجدا
متوجه شده بوجه اتم
از تو بی اذن آمدن عجب است
دم مزن هیچگونه لب بکشا
هر یکی را ز عشق سودائیست
ساکن کوهها بناحیت اند
که همه طالب اند و حق جویان
لعل در بار در فشان کردند
میفرستیم و آرزوی شما
هر یکی امر شان بجان پذرفت
خلقها بقیاس و گوناگون
که همه متصف بمرد و زن اند
باطناً روح شان ز عالم نور
چشمه چشمه ز قدرت باری
مستفید از ره نیاز شوند
کابیان را ادب شرف ناکی
دست گستر سر عنون گردد
اولا سوی شیخ هردی شد

زانکه او صاحب تصرف بود
شیخ آن روز جمعی از یاران
تا سه فرسنگ راه سختی دید
چون بر آن چشمه شیخ والا شد
گفت آبش چنان نمود مرا
نوجوانی بشکل روحانی
چون انابت نمود و بیعت کرد
که بی بیعت و انابت من
تا بایشان من از زبان شما
پس سر کاغذی رقم فرمود
گشت بر همرهان تمام جلی
او بهر چشمه بود همراهش
باد و صد کس بقله آن کوه
بر سر چشمه احترامش بود
سوی کشمیر یک رشی دارد
کایها الشیخ دین کرم کردی
سرفرازم بنور ایمان کن
دید شخصی بصورت زیبا
پس از و از دریچه‌ها پرسید
نه در ینجا دریچه و نه در است
پیشر و کوزه سفالین دید
ضربهای هریشه دیو برو
مدتی شیخ دین حسین فرمود
تاکه آن سو چو ره بپیش برد
از مریدان شیخ پاک نفس

بود هر چشمه پیش او مشهود
همره خود گرفت زیداران
نی نهالی و نی درختی دید
سیبی از زیر آب بالا شد
که چو ابر رقیق بود مرا
پیشم آمد چو بدر نورانی
بر سر چرخ سر ز رفعت کرد
برزبان زنده بوجه حسن
برسانم بترجمان شما
کلماتیکه در انابت بود
خاصه بر شیخ دین حسین علی
اگه از فیض جان آگامش
در شد و دید چشمه شکوه
شهرتی پیش خاص و عامش بود
به پهل راه دیگرش دارد
فارغم از همه الم کردی
راه بنما مرا مسلمان کن
گرد او خلقتی بحسن و صفا
گفت اینجا کسی دریچه ندید
سر حق است اینکه جلوه گر است
دست بر روی چو دانگبین دید
مرد یکسوی شکل زن یکسو
بود آن پل به پیش ما موجود
چشمه شاله پوچ را گرد
بود همره قریب صد کس

او هم آگه ز سر رازش کرد
از همان ره ره جبال گرفت
پس علم زد بچشمه کوثر
شیخ آن هدیه را گرفت بکف
نی ز آبیتش اثر دیدم
خواست تلقین کلمه توحید
گفت ای مرشد ستوده صفات
زانکه جمعی ز خویش و یارانم
شیخ آن دم ز چشمه بالا شد
بسر آب جا نمود آن را
آنکه از خادمان خاصش بود
گفت یکروز شیخ دین داود
آنکه مشهور او نقاصی سر
کاب را دو دریچه دار داو
شیخ بر چشمه چون قدم بر زد
تا باین دم بکافری بودم
شیخ آندم بچشمها آورد
همه را آن زمان مسلمان کرد
من موکل بآبم از یاری
شیخ از آنجا چو سر ببالا زد
بود در روی کسیرهای مسی
شیخ زان هدیه در تبسم شد
اوستادی که نوبتی دیگر
از پی رهروان ره پیما
نصف راهی میان کوهی او

فاتحه خواند و هم مجازش کرد
ره بکهساره کهال گرفت
دید تابنده تر ز چشمه خور
رفت در چشمه همچو در بصدف
نی از و رخت خویش تر دیدم
شد مشرف بتوبه تجدید
وه رقم کرده با من این کلمات
هست غایبنه دو سه دارم
باد ای دوگانه بر پا شد
اژدری مدور بود آن را
بود ز ارباب کشف و اهل شهود
به هرال سیر کامراج نمود
بود و سر بر زده بگردون بر
زان دو سو آب می گماداد
از سر چشمه این ندا سر زد
که ز اسلام و دین بری بودم
ورد معهود را بجا آورد
متجلی بنور ایمان کرد
از دو سو آب میکنم جاری
نور حق سر باوج اعلی زد
جمع کرده ز راه بوالهوسی
موجب حیرتی بمردم شد
سوی لولاب شیخ شد بسفر
بود راه سه روزه تا آنجا
چشمه دید باشکوهی او

بود او نامور به نیلاسر
آب او بس عمیق و پهناور
نوجوانی بقامت موزون
برگ پان خورده با لب میگون
نی غباری بروی شان ز سفر
از سر ماندگی نه هیچ اثر
گفت ای شیخ دین ره اکرام
چشمۂ شاله پوچ شد نامم
داشتم آرزوی دیدن تو
مرحبا ای خوشا رسیدن تو
شیخ پرسید ازو که ای برنا
چه بود شاله پوچ را معنی
شاله پوچ از زبان مردم شهر
هست نام کسیکه اندر دهر
چشمها گرد من بکوه و درند
صد هزار و همه مرا پسرند
همه گفتند راست است الحق
اینسخن از زبان او ملحق
بسکه آیات حق تعالی دید
هر طرف جلوه های مولا دید
تا که هر چشمه را به بیعت خویش
ور کشید از کمال قربت خویش
بایدم دفتر دگر کردن
نیست خوش غیر مختصر کردن
آنکه او مرشد و وسیلۂ ماست
پیر جد من و قبیلۂ ماست
من کجا شرح حال او بکجا
وصف عز و جلال او بکجا

شیخ دین چون بچشمه رخت افکند
رخت در زیر یک درخت افکند
گشت پیدا و همرهش پیری
پیری از عین نور تصویری
آن جوان با همه نشاط و طرب
پیش شیخ ایستاده شد باادب
اینکه همراه مرد پیر مراست
چشمه نیله سر وزیر مراست
از مریدان خویش کن ما را
لطف از پیش پیش کن ما را
گفت نزدیک ملک دارابان
هست ماوای من بکوه میان
صد هزارش پسر تولد شد
از خدا بر من این تفقد شد
شیخ تحقیق این سخن بخفی
کرد از ساکنان آن طرفی
شیخ از آن ره بچشمه سار شدند
مست از صنع کردگار شدند
همه را بیعت انابت داد
همه را ره بسوی قربت داد
آن همه گر بیان کنم اینجا
راز پنهان عیان کنم اینجا
بعد ازین رو کنم بیارانش
خاکسارم بدوستدارانش
همه ره یافته بمشعله اش
دست داده بسلک سلسله اش
میرزا حرفی از محبت خویش
برگ سبز است تحفۂ درویش

ذکر آن برگزیدۂ حق و نور مطلق قدوۂ خاصان آله زبدۂ محرمان بارگاه صمد کارسازی میرزا نازک نیازی

قدوۂ برگزیدگان آله
زبدۂ محرمان درگه شاه
شاهباز سرادق ملکوت
طایر گنج خانۂ لاهوت
مسند آرای ملک درویشی
راه پیمای فقر و دلریشی

از ازل ره نهاده در تفرید
تا ابد مست بادۂ توحید
میر نازک که بحر معنی بود
بلکه زان بحر دُر یکتا بود
همه آبای او بعلم و عمل
شهره دهر بوده اند و مثل
چون تولد جناب میر شدند
در و دیوار ازو منیر شدند
پدر از مهر در برش آورد
بسوی شیخ حمزه سلطان برد
نظری بروی از کرم فرما
ای نگاه تو چون دم عیسی
میر حاجی محمد از سر درد
آه زد چون نظر بسلطان کرد
شیخ زان رو دگر بسر برکرد
سال او دیده دیده باز کرد

برسول خدا قدم بقدم
نگشاده بغیر سنت دم
سرچو خورشید آشکارا زد
جد او سرچو از بخارا زد
میر حاجی محمد قاضی
پدر او که حق ازو راضی
بلکه خورشید معرفت سر زد
بدر رخشندۂ علم بر زد
ای تو سلطان و این نیاز شما
کین پسر کرده ام نیاز شما
قره از آب دیده تر کردند
شیخ بروی چو دیده برکردند
گفت با خود که دانم این فرزند
میرود زود زین جهان نژند
شیخ آگاه از خطورش شد
نکته زان ز کمال نورش شد

این پسر که بما سپرده تست / از پی حق نیاز کرده تست
برد اینک بشوکت و شانش / دست بگرفته شاه جیلانش
این نیاز که بحر رازست این / شیر مرد است شاهبازست این
رهبر پرور که هم از آن من است / تازه وردی بوستان من است
جرعه خواران جام او الحق / ما همه شیخ ما شهاب الحق
پدر میر ازین اشارتها / سر بکیوان زد از بشارتها
سینهٔ او ز نور حق افروخت / خواند قرآن و علم دین آموخت
دید سلطان چو قابلیت او / در ره حق خلوص نیت او
شد بامرش بحضرت خاکی / میر نازک زهی شرفناکی
از سر ذکر و فکر نورش داد / وز مقاماتها عبورش داد
قوت از دست رنج خود میخورد / پاسبانی گنج خود میکرد
از سر دل که سنگ زنی / بانیش برده بود بی ثمنی
هر که در ره باحتیاط چنین / میرود از سر محبت دین
نو مریدی بخانه آوردش / نعمتی پیکرانه آوردش
گفت او غاصبست اینجا نیست / گفت بردار در خور ما نیست
پس بود غصب غصب نیست حلال / کی خورد مال غصب صاحب حال
گفت از بوستان خود دارم / از پدر ارث و آن خود دارم
گر نباشد شراکتی در وی / داده باشی خراج و عشرش کی
میر گفت آنچه بوریا دارند / خانقه را تمام بردارند
این زمان گر تو بنگری از شهر / پیش شیخی رود که یابد بهر
گسترانند که تا بچشم درش / ننماید حقیر در نظرش
نفس را صد هزار سر دارند / که بهر سر دو صد هنر دارند

ما چو دیدیم نور قربت او / شاد گشتیم و داد فرحت او
لطف حق چون بر او نظر کردم / از سر مهر دیده تر کردم
حبذا این نیاز شد مقبول / پیش سادات خاندان رسول
ما همه پیروان غوث حقیم / سر کشیده ز طاق نه طبقیم
او چو بدر منیر و ما انجم / ما همه جویبار آن قلزم
تا که آن نور دیده‌اش زهی / شد فرامنده همچو سرو سهی
پیش سلطان بصد ادب میرفت / روز و شب با همه طلب میرفت
از پی تربیت باو فرمود / که بر پیش شیخ دین داود
شیخ ازبسکه مکرمت کردش / همچو فرزند خویش پروردش
میر در ورع بسکه یکتا بود / لاجرم میر اهل تقوی بود
احتیاطش بخوردن و آشام / بود بسیار از ریاضت تام
سالها از سرش عبور نکرد / گذر از وی ز فرط نور نکرد
چیست گفتا ز اکل و آشامش / ختم شد این طریق بر نامش
میر گفتش که تو برادر تو / آنکه انباز تست و همسر تو
حصهٔ اوست اندرین سهمی / نی اجازت از و نه تفهیمی
دیگری یک سبد ز انگورش / برد در پیش از ره دورش
گفت بی شرکتی نخواهد بود / که بجز علتی نخواهد بود
حاکم شهر والی کشمیر / روزی آمد پی زیارت پیر
حاکم آمد بسر زمین بنشست / چون گدایان خوشه چین بنشست
شیخ فرشش فروش قالینها / وام آورده شهر و بالینها
آه ازین ظاهر و ازین باطن / آه ازین مردمان ناموقن
زان هنرهاست برزده سجلی / آورد تا بدام ساده دلی
ای بها لب ببند و دم برزن / بسوی راه خود قدم برزن

ذکر شیخ العرفا و قطب الاولیا و زبدة الاتقیاء مرکز دایرهٔ نیکنامی میر اسمٰعیل شامی قدس سره

نقل کاملان ملک یقین / رهبر سالکان کشور دین
پرتو آفتاب مصطفوی / جانشین جناب مرتضوی

سید پاکباز و پاک نهاد / ذو الکمالات صاحب ارشاد
مقتدای جهان و نور هدا / رهبر و رهنما و خاص خدا

کاشف رازهای پنهانی / نایب محی الدین جیلانی
رهروان را براه عشق دلیل / خاص حق میر سید اسماعیل

از سر شام همچو بدر منیر / سر چو بر زد بخطهٔ کشمیر
شیخ داود پیش اماش شد / منبسط از رخ چو ماهش شد

خواست تا سید از ره اکرام / جا کند در سرای من بدوام
سید از مهر بیکرانهٔ او / برد تشریف سوی خانهٔ او

بهر صحبت بهم چو بنشستند / رشتهٔ از برادری بستند
فایض از فیض یکدگر گشتند / در فیوضات بهره ور گشتند

او مر این را و او مر آن را داد / کله و خرقه و خط ارشاد
داد ایمای ره نوردی این / قادری او و سهروردی این

هر دو در عالم فتوح یکی / صورتاً گر جدا و روح یکی
چون دو عارف بهم دوچار شوند / از می عشق جرعه خوار شوند

ذکر انجا دوئی ندارد راه / لفظ ما و توئی شود کوتاه
خواست سید ز شیخ فرزندی / که بر او تربیت کند چندی

بنشاند بجای خویشتنش / ره دهد در صفای خویشتنش
شیخ فرزندهای کودک خویش / برد هر یک جدا جدا در پیش

گفت اینها چو کودکند بسی / نیست آوان تربیت بکسی
طالبی گر مرید تو باشد / مستفید و رشید تو باشد

حکم فرما که پیش من آید / سر ز گنج نهفته بگشاید
شیخ فرمود میر نازک را / که توئی لایق این تبرک را

خیز و در خدمتش کمر بربند / از همه ماسوای نظر بربند
او در اندیشهٔ زین سخن گردید / بسر فکر غوطه زن گردید

گفت از این بندهٔ کمینهٔ تو / که نهاده است سر بسینهٔ تو
تا چه تقصیر آمده بظهور / کز جناب خودم نمائی دور

گفت نی نی بحق شوی معروف / در چنین فکر چون فتادی چون
هست مشهور پیش اهل نظر / که مریدان خود بشیخ دگر

از پی تربیت همی سپرند / تا که از فیض شان نصیب برند
هر قدر شیخ در ره افزون تر / راه روشن ترا است و مقرون تر

نجم الدین از شیخ زاستعداد / تربیت یافت در ره ارشاد
آن بخاری نسب جلال الدین / شد مشرف بچار ده آئین

کرد هر مرشدی چو تلقینش / ساخت جاری طریق و آئینش
همچنان گر تو هم رسی که دو / صاحب ارشاد میشوی چه قصور

میر نازک بامر او حالی / شد بآن مهر برج اجلالی
سید از روی دلگشاش جلی / دید نور سعادت ازلی

بسوی کنج خلوتش بربود / گنج سربسته اش حواله نمود
داد گنجی که حد و پایان نی / منجلی وی و نمایان نی

آشکار او نهان مظاهر او / همه بر پا بنور باهر او
او منزه ز آشکار و نهان / برتر از فهم و وهم اهل جهان

یافتی ماسوای جستن ها / دیدنی ماورای دیدن ها
اینچه ره اینچه رهبری دارد / خاصه راهی که قادری دارد

همه ایمای او بسی نازک / راه پیمای او بسی نازک
نازکی همچو میر نازک کو / تا برد ره براه نازک او

قطره سان در محیط گردد گم / سر زند باز قطره از قلزم
میر چون از کمال معنوی / شد مشرف بدولت ابدی

سید او را بسی گرامی کرد / که بارشاد و خرقه نامی کرد
گفت بهر تو آمدم اینجا / سکه بر نام تو زدم اینجا

شهریار ره کنون بملک یقین / ساز جاری طریق محی الدین
طالبان را ره هدا بنما / رهبری کن ره خدا بنما

دولتی که ترا مسلم شد
میر از این لطف و زین کرامتها
قادری نقش زد بروی نگین
کرد جاری طریق میرانی
گوش کن حال زار من یا غوث
نیست جز تو کسی بکون و مکان
خون شد از بهر دیدن رویت
از فراق تو همچو جیحون شد
آدم در جهان و هیچ نشد
از خدا خواه تا ببخشاید
چه شود گر دهی بلطف و کرم
میر نازک که پیر پیران شد
سید او را بجای خود بنشاند
میر عمری بمسند ارشاد
تا که طیری بصورت لامع
هیئت و شکل او برابر باز
سر و پایش سفید و زرد و کبود
آمد آن جانور طواف نمود
تا بد و هفته همچنین در طوف
خلق را موجب تحیر شد
میر نازک ز دار فانی شد
سمت مغرب بگرد استونها
پس دران سال طرفه طاعون شد
شد وبائی که در قلم ناید
کرد استونهای طرف شمال

همه از اذن غوث اعظم شد
از خدا خواست استقامتها
میر نازک غلام محی الدین
باشارات شاه جیلانی

بتو دادم هر آنچه بود و نبود
خرقه در بر ز مهر و رافت کرد
طالبان را بخود صلا در داد
ای بهار رو براه جیلی کن

غزل از زبان مولف بجناب مستطاب غوث الاعظم و قطب العالم شیخ السماوات و الارضین سید عبد القادر جیلانی

دیدهٔ اشکبار من یا غوث
حاصل روزگار من یا غوث
گنه بیشمار من یا غوث
بسوی خویش بار من یا غوث

غفلت و معصیت گنه ورزی
آفتابم رسیده بر سر کوه
از مریدان خاکسار توام
گر بهار را غلام خود گوئی

اسرار ابرار نقل کرده که در جامع کشمیر طایری در جثه باز بشکل نیکو سفید و سبز و زرد پیدا آمده بچهار ستون طواف کرد مرتبهٔ اول طرف جنوب میر نازک رحلت کردند مرتبهٔ دوم وبا و مرتبهٔ سیوم قحط

صبغة الله زو شده مشهور
طوف ها باد رفتن صفا نمود
بود از کس نه بیم کرد و نه خوف
هر یکی طرفه در تفکر شد
خلق را تلخ زندگانی شد
طوف میزد بسی بقانونها
خلق را دل ز غصه پر خون شد
شرح آن را نه بیش و کم ناید
طوف و اشواط زد بدان منوال

چار استون را بصورت خوب
چرخ میزد بگرد استونها
گرچه طفلان زدند سنگ او را
تا که سرش بخلق شد مکشوف
باز آن مرغ بعد سالی چند
گرد استون و ممبر و محراب
صد هزاران هزار مردم شهر
بعد قرنی دگر همان طایر
شد در آن سال قحط و غله گران

راضیم از تو ایزد خشنود
جا بسر مسند خلافت کرد
بخدا راه از صفا در داد
این غزل عرض شاه جیلانی کن
که توئی غمگسار من یا غوث
یاوری بخش و یار من یا غوث
سینهٔ داغدار من یا غوث
روز و شب گشت کار من یا غوث
شد خزان نوبهار من یا غوث
چشم لطفی بکار من یا غوث
بس بود اعتبار من یا غوث
چون ولیعهد میر میران شد
پس جنیبت سوی ولایت راند
داد تقوی و داد عرفان داد
جلوه گر شد بمسجد جامع
صورتش دلنواز و غصه گداز
سر زد و بر زده بصورت خوب
همه اشواط او بقانونها
دل از آنها گشت تنگ و درا
از جهان رفت مرشد موصوف
آمد و خلق در بلا افگند
طوف زد چند روز بی خور و خواب
جان بدادند و بر شد از دهر
آمد و گشت همچنان زایر
که بسی مرده اند ز بی نان

مختصر مرگ میر نازکی هم   خلق را بود موجب ماتم
ظلمت است انتقال اهل علوم   زین اشارت چنان شود مفهوم
مرگ صاحبدلان بتاریکی   با مفاجات کرده نزدیکی
ای بها از کمال صدق و یقین   روی دل کن سوی نصیر الدین

ذکر سر حلقهٔ علمای کهین و مهین مسند نشین ملک تمکین شیخ نصیر الدین ابو الفقرا نصیب مسکین قدس الله سره

غازی نفس کش بتیغ سخن   قطب حق غوث عهد و شیخ زمن
وارث انبیا بعلم و ادب   پاک دین پاکباز و پاک نسب
در شریعت بعلم و دانش طاق   در طریقت یگانهٔ آفاق
آفتاب هدا بنور و صفا   هم ابو الوقت و هم ابو الفقرا
نفس را آنکه ترکتازی کرد   از پی حق نصیب غازی کرد
آنچنان در ره عشق ورزش کرد   که بهر ذره ذره شورش کرد
لحم گاهی بسر دهن ناورد   غیر نان جوین و تره نخورد
مجتنب ز آب سرد و باد بهار   در همه عمر بود لیل و نهار
تا که خاطر بلذتش نرود   پای بند محبتش نشود
روز صایم بصوم دایم بود   شب همه شب بسجاده قایم بود
روزه گاو برنج لنگر او   بود هم غله در برابر او
او بافطار خود بهر جائی   نوش میکرد جام بغرائی
نوبتی درد دل گزارش کرد   طرفه بیماره و بیقرارش کرد
دوستانش ز غصه خون خوردند   یک طبیبی باو در آوردند
بود آن وقت فصل خربزه ها   هر طرف از نبات ترکوزه ها
عرض کردند کای گزیدهٔ ما   ای ز نور روشنی بدیده ما
گفت اگر این قبول دارم کی   خوردن این شفا بدیابی
شافیت خربزه است و غذا فر تو   بکشت اکنون بعیب ها ز تو
به بود آنکه ترک این گیرم   لطف حق را بخود قرین گیرم
که مرا ذوق جاودانی او   بهر لذات ملک فانی او
لاجرم شیخ حمزه سلطانش   دید در کودکی چو برهانش
وانچه ما را نداده اند آنهم   هر دل او کشاده اند آنهم

سرگروه مبارزان جهان   مفخر غازیان و تاج جهان
خاک راه جناب خاکی شد   شاه اقلیم دردناکی شد
لذت نفس و آرزویش را   داد بر باد موی مویش را
گه نه با آب سرد کارش بود   هم نه با باد نوبهارش بود
هیچ جا خانه و سرای نکرد   هیچ جا تا سه روز جای نکرد
مدت العمر در تجرد بود   فارغ از قید هر تقید بود
در دهی هر کجا که جا میکرد   مسجد و خانقه بنا میکرد
گوسفندان بقدر بیست عدد   میشدی کشته مرغها از حد
یا که نان جوین و تره باد   بود بهتر ز لحم بره او
درد دل بود بر سرش بسیار   درد اعضا بر او شده سربار
چون نگاهی طبیب زد سویش   گفت کای خربزه است دارویش
چند تائی گزیده و چیده   پیش بردند زنده و دیده
دو سه کاشی اگر بامر طبیب   میخورند و صفا دهد چه عجیب
برسدم گر خدا بروز جزا   کای تو آورده رو سوی آشنا
پس دراندم جواب من چه بود   غافر و جرم بخش من که بود
لذتی که درون جانم هست   مقت ند هم ز لذتش ز دست
مختصر شیخ را ز لذت دین   دل سوی لذتی نگشت رهین
گفت چیزیکه مر مرا دادند   این پسر را بجنب نهادند
هر کرا لطف حق قرین کرد   پیر ره مرشد گزین کرد
هر که در دین بکارسازی شد   او چو بابا نصیب غازی شد

ذکر معاملات ابو الفقرا بابا نصیب غازی علیه الرحمه

برد یک مرد نامدار باو
بود بیگاه رو بخادم کرد
گفت خادم که مصلحت آنست
صبحگاهان بهر که شایان است
تا که سد ره کسی نشود
اینقدر میکنم که جز یکدم
بهر فردا یکی درم نگذاشت
حاکم شهر نوبتی در پیش
او چو از مردم تشیع بود
گفت زر دشمن فقیر خداست
شیخ گاهی بدست خود یکبار
نام دنیا بلب نکرده بیش
وانکه بر ترک وی شعار وی است
مخلصی که مرید ایشان بود
او مسافر بسبزوار مبینی شد
تا که مردم باو حسد بردند
نیم شب او بگریه رو آورد
گفت برخیز از چه در تاب
او همان دم برون ز زندان شد
در شبان روز آنچنان بشتافت
وقت درماندگی و تنگدلی
نوجوانی بعقل و دانش طاق
نکته دانی لطیفه خوانی بود
چابک و چست در سخنگوئی
بسیاحت گری توانا بود

در ترک دنیا که مدار کار درویشی در ترک دنیا ست

وقت بیگاه و زر فراوان است
میبدهم آخر آن نمایان است
عشوه پرداز هر خسی نشود
مالک این نمیشوم من هم
بلکه دانگی ز بیش و کم نگذاشت
آمدش با همه موالی خویش
شیخ باز آن ز رش حواله نمود
رهزن سالکان راه خداست
نی درم برگرفت و نی دینار
نی بذم نی بمدح هیچکسش

شب در اینجا به پیش خود داریم
گفت این زر که سد معنی بود
چونکه آن همتم خدای نداد
پس همان لحظه قسمتش کردند
هست این راه راه اندیشی
هدیه آورد یک هزار درم
گفت مردی بحضرت ایشان
بعد و این عدو گماشته ام
بلباس نکو نکوشیده
که هر آنکو که هست دنیا دوست

مریدی از مریدان بابا نصیر الدین غازی در شهر مسافر بود ناحق تهمتی او را بند کردند و انجا آوردن با ایشان و خلاص شدن

بند بر وی تهمتی کردند
روسوی پیر نامجو آورد
در گشاد است پاسبان در خواب
فارغ از قهر آن لوندان شد
که خلاصی ز دست ایشان یافت
بهر امداد میشوند جلی

شب بزندان باو چو در بستند
جلوه پیر نصیر الدین شد
رو ازین شهر تا که پا داری
پاسبانان بخواب در وا دید
ای خوشا عارفان خاص آنکه
تا که از بند غم رها سازند

ذکر مخلص ابو الفقرا که برسالت از طرف پادشاه وقت بطرف تبت رفته بود و متهم شدن او خلاصی یافتن بامداد شاه آگاه دل

از مریدان خاص بابا بود
حاکم شهر بود خواهانش

درم نقره شش هزار باو
امر قسمت بآن دراهم کرد
مستحق هر که هست بشماریم
او فکندن سزا بدریا بود
قدر شاهان باین گدایند ای
دور از خویش علتش کردند
غیر ازین مکر و حیله اندیشی
سیم خالص باخرام و حشم
که نکردید بخش درویشان
دوستان آن نگاه داشته ام
جز پلاس سیه نپوشیده
او شب و روز در مذمت اوست
نی بذم نی بمدح کار وی است
در ره حق ز نیک کیشان بود
در همه خلقها امینی شد
بر سر کشتنش کمر بستند
غمزدای دل حزینش شد
که بسی دشمن از قفا داری
در حق خویش لطف مولی دید
از سر حال مخلصان آگاه
بهمه دردها دوا سازند
بود در علم شهره آفاق
بهمه لفظ ترجمانی بود
شهره دهر در نکوخوئی
رتبه داشت پیش شاهانش

شاه یک روز نامه دادش — سوی تبت زمین فرستادش
او چو سر در زمین تبت شد — ملک بیگانه را بغربت شد
متهم بر یکی گناهش کرد — حکم کشتن به بیگناهش کرد
شاه وزیر و بعرض شاه رساند — عرض خدمت چو خیرخواه رساند
اولا بر تجسس گنهش — سوی زندان کنند چند گنهش
رای بر رای آن زن بشتافت — تا ز کشتن جوان خلاصی یافت
او در آنجا غریب و مسکین بود — دست بسته ز جان شیرین بود
کای خدا ای تو واقف از حالم — رهزن نفس کرده پامالم
مرغ زیرک که او بدام افتد — از پی نفس بد لگام افتد
یعنی اکنون نصیب غازی را — کن روان بهر کارسازی را
او بدینگونه زار مینالید — راجه آن شب چنین بواقعه دید
نعرهٔ بر وی از نهیب زند — گوئیا صاعقه ز غیب زند
بی گنه حکم کشتنش کردی — پس بزندان گهش در آوردی
شاه زان حال از یکی پرسید — کین چه قول است چیست قهر و وعید
کامده با همه فقیران است — بمریدیکه از اسیران است
که کجا آن غریب بندی کو — شاه اقلیم ارجمندی کو
شاه پرسید از وکه پیر تو کیست — چیست نام و کی نشانش چیست
گفت آری همو برابر من — آمد و قهر کرد بر سر من
آفرین بر وزیر روشن رای — که مرادوش گشت راه نمای
خیز اکنون بدولت و اقبال — رو بآن بادشاه عز و جلال
گر باین بنده ها قدم آرد — بنده ها را به بندگان دارد
پس بسی نعمت و زرش بخشید — خلعت و اسپ و اشترش بخشید
مختصر شیخ دین بکرد و شد — بهمین واقعه بدانسو شد
راجه و اهل آنطرف هر یک — بغلامیش صف بصف هر یک
دیدهٔ دل بهر که باز شود — بحقیقت وی از مجاز شود

تا رساند براجه آن سو — باز آرد جواب نامه ازو
حاکم شهر را سعایت او — گوش شد با لب شکایت او
چونکه جلاد در برابر او — تیغ بگرفته رفت بر سر او
که نه رسم است شهریاران را — زود کشتن گناهگاران را
پس چو اثبات شد گناه ازو — کشتنش لازم است آه ازو
شد بزندان چو جایگاهش را — بهر تحقیق آن گناهش را
چهره از آب دیده گلگون کرد — روی دل سوی ذات بیچون کرد
نفس اماره برد مارم بود — ورنه این ملک را چه کارم بود
رحم کن بر من و غریبی من — لطف فرما به بی نصیبی من
تا از این ورطه ام خلاص کند — لطف فرماید اختصاص کند
که گروهی ز پای تا سر نور — جلوه پیرا پدید شد از دور
که نداری مگر سر شاهی — مخلص ماست در جگر کاهی
گر سر موی او بیازاری — هم ز شاهی و روی سرداری
گفت با اینهمه تنگ و تاری — هست با با نصیر الدین غازی
شاه در حال بر ز خواب کشید — ناله از درد و اضطراب کشید
مرد زندانی از سر زندان — بر کشیدند آن تنومندان
گفت پیرم نصیر الدین غازیست — آنکه سرخیل ملک جانبازیست
قهر او بر سرم ز بهر تو بود — مصدر قهر او ز قهر تو بود
ورنه از جان و از جهان شدمی — در بلاهای ناگهان شدمی
بسر خدمتش سلام از من — عرض فرما باحترام از من
ما همه بنده درش گردیم — از مریدان و چاکرش گردیم
هم هدایا برای شیخش داد — هم عریضه که تا کند ارشاد
سر زده بود گلخن از خاکش — گلشنی شد ز مقدم پاکش
شیخ در هر طرف که رو میکرد — در نظر جلوهای او میکرد
او اگر نور در صور بیند — نور بی کیف جلوه گر بیند.

بنگرد نور ایزدی بیچون
دمبدم در لباس گونا گون
نور یک ذات منکشف بیند
او رسی حرف یک الف بیند

ذکر جناب ابو الفقرا حضرت بابا نصیب غازی و رسیدن ایشان در سرحد تبت بر چشمه گرما و چشمه دیگر بکمال سردی در انجا ظاهر شد

بهدایت رسیده از ره اوست
آب سردی ازو طلب کردم
زود پیران کشید و سر خوش داد
باشد و کس نیابدش در پیش
جلوه دادی بره نور جهان
در زمان زیر پایش سر بر کرد
جلوه پیدا شد از زمین انجا
زانکه او محو در صفات نبی است
تشنگان را آب یاری کرد

او بآن چشمه آتش چو سحره بود
گفت آبست باب خوردن نیست
که باین چشمه هر که در نگرد
چشمه سردی اگر دگر بودی
سر نعلین بر زمین بر زد
همه سیراب در زمان گشتیم
زاولیا هر کرامتی و ظهور
چون صحابه که بعضی از عرفات
همچنین هر که فانی او شد

ذکر سلطان طریقت و برهان حقیقت سر حلقه علمای زمان و زبده فضلای آوان خاص درگاه ذو الجلال خواجه شمس الدین پال

از سر درس او رسیده بهر
همه شاگردهای او مسعود
روز و شب فایض از برش میشد
که کجا رفت و شد که این سه
علم را هیچ میشمارد او
پیش او دریا علم او چو خسی است
باز از این نکته خاطرش داند
نو بهر کس نیخیال باطل زود
شد چو حاضر به پیش مولانا

شیخ داود ران جوانمردیش
خواجه داود آنکه او طوسی است
مدتی باز ترک خواندن کرد
عرض کردند کو نبی باکی
بسکه رو پیش سوی او دارد
لاجرم هم روز و شب نگذرش
خواجه داود با دل دانا
خواندن علم که شعار تو بود
مرد عالم نکو است هر چه کرد او

شیخ در قریه رسید انجا
آب او گرم تر ز آتش تیز
شیخ داود آنکه مشکوٰتی است
از مریدان خاص درگه اوست
گفت انجا بشیخ رو کردم
شیخ در وی چو دست خویش نهاد
هست اولی که این بگرمی بیش
تا که یکجای گرم و سرد جهان
آب سردی خوشگوار جو ورد
کآب سردی ز شیخ دین انجا
باقیاتی ز معجزات نبی است
از سر انگشت چشمه جاری گرد
میشود راز او از وظاهر
آفتاب سپهر علم و یقین
بود یکتا بعلم و دانائی
فضلا و همه علامه دهر
مختصر خواجه گنج علمی بود
از پی درس هر دو درش میشد
خواجه افتاد در تجسس او
رو سوی شیخ حجره دار داد او
گو بدان علم با اگر چه بسی است
گفت تا نزد وی حاضرش آرند
او نتهدید گفتش ای داود
از همه شغل در ره دانا

چشمه طرفه گرم دید انجا
ز آتش تیز تیز تر بتمیز
نسبتش با نصیر الدین ذاتی است
از رموزات غیب آگه بود
گفتمش تا بدست کردن نیست
ره سوی واجب الوجود برد
در چنین جای خوبتر بودی
چشمه بارد و نکو سر زد
شهره هر سو باین و آن گشتیم
میکند از کمال کثرت نور
تشنه گشتند و سید السادات
راز دار نهانی او شد
بلکه اعجاز او از و ظاهر
ذو الکمالات خواجه شمس الدین
شهره در هر طرف بیکتائی
میکند افتخار شاگردیش
هر کس از روشنی بپابوسی است
ترک گفتار و بحث را اندر کرد
هست از درس و ز سبق شاگی
کحل از خاک کوی او دارد
رو نهاده است او میرود بر بش
شد چو حاضر به پیش مولانا
زین اراده به دستار تو بود
شهر فضل و نسبی نیکوست

علم بحریست بیحد و پایان
علم مفتاح کنج معنی هاست
علم چون وصفی از صفات حق است
اطلبوا العلم اگر همیخواندی
مولوی همچنین بتهدیدش
پس برآورد سر زبان بگشاد
لیک نی مفتی و نه قاضی او ست
باز علم دگر خدا دادش
ره سوی معرفت از وست همه
هست نوری ز نورها باهر
اینسخن گفت خشمگین بر خاست
گفتگو نیکه رفته بود انجا
خواجه چون علم خویش داند و بس
از پس چند روز شمس الدین
گفت آن روز آنچه تو گفتی
حالیا با کدام روی باو
گفت من اولاً خبر آرم
امرا و وزیر و سلطانان
نیست کس را مجال و تاب انجا
هم درآندم ز مسند تدریس
کرده دربر لباس بادشهی
گفت با خود که کشف شد این راز
این نشسته بمسند تمکین
بالبداد در زبان فرمود
او چه آن فرش و آن فروش باو

علم سریست لامکان جولان
صاحبش مورد تجلیهاست
لاجرم رهنمای ذات حق است
باز از درس آن نمی ماندی
زجر میکرد و تهدید بدش
گفت ای اوستاد ذو الارشاد
نی باین امر هیچ راضی او ست
که از آن کرد صاحب ارشادش
بلکه عین حقیقت او ست همه
کز دل عارفی شود ظاهر
دامن افشانده حزین بر خاست
گفت باو تمام سرتاپا
سخن از علم خویش راند و بس
شد بداود گاهی نکو آئین
وز زبانم هر آنچه بشنفتی
بنمائیم گفتگوی باو
کز سر وقت او خبر دارم
بر درش میروند دربانان
که زند حلقه بباب انجا
شمس طالع شد و بشیخ انیس
وز جبینش فروغ و فرهی
عاقلان خوار و جاهلان در ناز
همچو شاهان جهان بزر نگین
که بیا این فروش قالین بود
برد و چیزی نماند هوشش باو

علم رمزیست از عنایت حق
سبز ذو العلم فوق عرش برین
مصطفی که جهان بعلم آراست
می ندانم کدام برهانت
او سر افکنده گوش کرد همه
تو ز علمی که برگرفتی نام
زانکه اصحاب و تابعین کبار
هست آن علم را مکاشفه نام
درس آن علم نیست لفظ و حروف
تا بدان نور در مجاهده او
رو بدولت سرای سلطان کرد
کادمی آنچه او ندیده بود
ور خبر داشتی ز علم دگر
خیز تا هر دو پیش شیخ رویم
همه را یک بیک بیان فرمود
گفت برخیز عذر آن خواهیم
زانکه هر وقت بار را انجا نیست
می بگو بنیاز نیست بار این دم
گفت هرگه که پادشاه و امیر
در رود دربان و بارگاهی دید
چادریاش ز اطلس و دیبا
من بعمری به بوریا بوده
شیخ دید یافت بر خطورش راه
ببر از ما و پیش خواجه بنه
کانچه کشف است آنچه سلطنت است

علم نوریست از بدایت حق
جاهلان چون خس اند زیر زمین
از خدا علم را فزونی خواست
دور افکند از چنین سنت
زهر قهرش چو نوش کرد همه
هست در شیخ حمزه آن بتمام
همه بودند مجتنب زین کار
او ست مقصود علمها بدوام
بصفات خدا شدن موصوف
میکند غیب را مشاهده او
شیخ درج گهر در افشان کرد
می نداند اگر شنیده بود
کی باین گفتگو کشیدی سر
مستفید از جناب شیخ شویم
گوئیا که بهره ما بود -
کز سر حال او نه آگاهیم
هر زمان صحبتش مهیا نیست
زانکه شیخست محو کار ابدم
باز آیند غیرد بدان پیر
بر سر مسند نشسته شاهی دید
فرش و قالین چو گلشنی زیبا
زانوی من بران بفرسوده
زانکه شیخست از همه آگاه
او ست شایان تاج و اورا ده
آنچه لطف خدا و مکرمت است

گفت ای شیخ من باین حکیم
چون برم چون قدم برین برزم

دگر از ما چه میبری اینجا
که همین دیدی و شدی از جا

خواجه زین نکته از هوش شده
مست چون رند باده نوش شده

با نابت چو دست بیرون کرد
رو چو قطره بسوی جیحون کرد

بود در پیش میرزا حیدر
آنکه از کاشغر زد اینجا سر

چون شهادت ز دست اهل عناد
میرزا یافت سر بکیوان داد

لاجرم سوی کعبه راه گرفت
که بدار الامان پناه گرفت

چون دران عرض مستطاب رسید
ارجعی ناگهش خطاب رسید

گفت بردار کای بزانو بیت
میخلد بوریا ز هر سو بیت

ور تو چیزی دگر همیبد بدی
این نمی دیدی و نرنجیدی

بهمان صحبت از خودی بگذشت
وز علوم و ز تجردی بگذشت

مست توحید جام عرفان شد
از مریدان خاص سلطان شد

سرور سر گروه اهل علوم
بعنایات شیخ دین مخدوم

ظلمت رفض آشکارا شد
خواجه بیرون ز صبر و یارا شد

عمره و حج نمود و طوف حرم
شد به یثرب ز سر نموده قدم

هم دران سرزمین بحق پیوست
ای خوش آنکه رخت اینجا بست

ذکر قلزم شریعت و بحر حقیقت و ملجاء اهل سنت و جماعت و یاوای بانیت اقطاب شرع اتا و علوم مولانا افضل میر قدس سره

آنکه از عارفان اکمل بود
قطب آفاق میر افضل بود

بود او ناد شرع و قطب علوم
از مریدان شیخ دین مخدوم

هم بدانشوری گزیده دهر
هم ز فیضش همه رسیده بهر

با همه علم شیخ دین خاکی
یافت از درس او شرفناکی

از پس و پیش و ز نشیب و فراز
میر سید بگوششش این آواز

این سخن نوبتی بسلطان گفت
شیخ با او بنور عرفان گفت

هم از انها اگر تو هم باشی
صاحب حکم و محترم باشی

عالم علم که ز کون و مکان
بس بزرگست و بیحد و پایان

میر از ورع و ز کمال و داد
ناگهان در هوای کعبه فتاد

شب بخواب آمدش رسول خدا
داد دستار و اسپ و باز عصا

سر ز در زد سلام کرد بپا
ماند استاده و شدش ایما

باز اسپ و عصا و دستارش
شد عصا انجو شاهد کارش

گفت آری که اوست مبدء کل
فیض او بر خلایقست و رسل

آنچه او دادت اندران عالم
من نیم داد اوست اینجا هم

مبدا فیض دو جهانست او
زانکه مقصود کن فکانست او

این همه جلوه سازی از پی اوست
این همه شقشقبازی از پی اوست

میر افضل ز فیض مرشد راه
شد مشرف بطوف بیت الله

چون نشستی درون خلوتگاه
زده بر اوج آگهی خرگاه

مرحبا قطب روزگار توئی
شادزی خاص کردگار توئی

که بسا قطب گرچه معتمد اند
لیک آگه نه از مقام خود اند

ورنه تو قطب عالم علمی
که بملک علوم محترمی

قطب اوئی که بسی مکرم شد
اهل ... این خدمت مسلم شد

کرد عزم درست بر رفتن
که میان بست چست بر رفتن

صبحدم سوی مرشد کامل
شد که تا رخصتش کند حاصل

جامی افضل بیا سلام علیک
ای تو احرام بسته بر لبیک

گفت والله شب بخواب مرا
این عصا شد ز خواجهٔ دو سرا

هرچه در کائنات می تابد
همه از وی ظهور می یابد

عقل اول تعین اول
قلم اول اوست نور ازل

هم از و بهر او ظهور است این
همه بر پا از و چه نور است این

فیض او در همه فراز و نشیب
فیض او از نخست غیب الغیب

حج ادا کرد اندران مسکن
رفت بیرون ازین لباس بدن

هم در آن خاک پاک مدفون وی
مرشد روزگار و شیخ زمن
در طریقت چو بدر کامل بود
ناگهان جذبهٔ الٰهیش شد
شیخ بسیار مهربان بودش
میشدندی بسوی خانهٔ او
بود ز آبای پر صفا او را
چون سوئی پیر با صفا رفتی
وقت شورش که هیچ پل نبدی
از سر آب می نمود عبور
کآب و آتش بگردشان نرود
هر کرا اعتقاد صاف شود
آنکه سرمست جام قیومی است
شیخ دین را برادر عینی
مست اطلاق و مقبل دارین
حج پی ذات حق سه بار نمود
با بزرگان عهد صحبت داشت
نحن اقرب الیه گوش نکرد
الله الله که او بخانه درش
او بهر سرزمین که جا میکرد
لیک بوئی که اصل کار نیافت
بود خاص شاهد لولاک
جزو و کل از تو فیض یاب شده
از سر لطف کامیابم کن
جلوه گر شد بوی بنور سرور

ذکر قدوة العرفا زبدهٔ اولیای کاملین شامل و کامل بارگاه نامنتهائی آفتاب جلی شیخ حسن منتولی قدس الله سره

بسوی شیخ حمزه راهش شد
لطف حق زانکه هم عنان بودش
ای زهی شان بیکرانهٔ او
سمت کهاور پاره جا او را
بمحبت برهنه پا رفتی
می ندانست رفت از سر آن
تر نمیشد قدم زهی آن نور
جز ره لطف و جرامان نرود
گرد او عرش در طواف شود

دست امید زد بدامن او
شیخ در خانهٔ کسی نشدی
او چو در اعتقاد فانی بود
اندر آن سرزمین بعشرت نام
بود جوی لب سر راهش
او بگفتی همین که بسم الله
الله الله چه اعتقاد است این
که چو موسی ز آب تر نشود
آب و آتش باو اثر نکند

ذکر عمدة العلما شیخ العرفا مرشد الکاملین و الواصلین حاجی الحرمین شیخ بابا علی ریبنه برادر قطب الاقطاب حضرت سلطان شیخ حمزه مخدومی

زانکه در سر هوای قربت داشت
یار نزدیک بود و هوش نکرد
ننمود او بمرشدی نظرش
طلب پیر و رهنما میکرد
فتح بابش نگشت و بار نیافت
درد دل عرض کرد با دل چاک
بر همه از تو فتح باب شده
لطف فرما و فتح بابم کن
ایچو تا چشم و ایچو تا آن نوس

بود طالب بمرشد کامل
او بسر سند و هند و روم و عراق
آنکه این نکته گفت نیکو گفت
با لبی صاحبان کار نشست
لاجرم ره سوی مدینه گرفت
کای شهنشاه مسند طه
بر درت بندهٔ کمینم من
ناگهان سینهٔ خسته شیم
گفت چیزیکه مدعای تو بود

برتر از نه سماست مسکن وی
صاحب اجتهاد شیخ زمن
فی الحقیقت که صاحب دل بود
آمد اندر پناه و بدامن او
خود سوئی هیچ مخلصی نشدی
شیخ او را بمهربانی بود
بود تولیتش ز عیش مقام
بود ناچار از و گذرگاهش
شیخنا شیخ حمزه خاص اله
عاشقانرا چه اتحاد است این
گه بر آتش خلیل وار روند
غیر حق در دلش گذر نکند
شیخ بابا علی مخدومی است
آفتاب سپهر مسکینی
قطب آفاق و حاجی الحرمین
همه آفاق نظاره نمود
مقصدش پیش خویش او غافل
طالب مرشد و بجان مشتاق
مرد را نیست قدر و دولت مفت
رخت غربت بهر دیار گرفت
ره بآن سوز درد سینه گرفت
صدر تو بدر برج ما اوحی
که ز خوان تو ریزه چینم من
مصدر فیض و مفخر عالم
در سر خانه و سرای تو بود

تو بگرد جهان عبث رفته
گفت بابا علی برادر تو
کز ازل فتح بابش از در تست
من کیم از تو این عنایتهاست
زان سفر از پس دو سه و دو سال
خواجه اسحاق و شیخ دین حیدر
آمد اینک بهره پوره رسید
هر دو در دم بامر پیر طریق
شیخ او را چو در کنار کشید
پس حوالت بمیر حیدر شد
هم بطی مکان بقدم میزد
نوجوانی ز مخلصان بودش
خوبروئی که مه غلامش بود
روز تا شب بخدمت بابا
بود یکسال و چند ماه انجا
خبر مرگ او بخانهٔ او
آشنایان بگریه و زاری
کای مرید تو و گزیدهٔ تو
اینچه درد اینچه حزن و اینچه فراق
خواهم از درد سینه چاک کنم
گفت بابا ترا ازین اندوه
شیخ سر در مراقبه افگند
گفت او زنده است چشم بپوش
تا بیک هفته پیش شوهر بود
اینچنین کار کار مردان است

زاختران جسته ماه دو هفته
میشود کامیاب ز بر تو
نور حق مستطابش از بر تست
فیض تو مصدر هدایتهاست
باز آمد زهی خجسته مآل
هر دو بر گرد ماه چون اختر
از سفر رنج ها و محنت دید
در گذشتند ازین زهی توفیق
قطره وارش برود با کشید
زان صدف همچو کان گوهر شد

پس سوی شیخ حمزه آمد شد
بنگاهی بدولت ابدی
گفت ای سرور این عطای شماست
چونکه بابا علی اشارت یافت
شیخ یکروزه بود صبح گهان
امر شد هر دو را ز باطن صاف
لازم انجاست بر شما رفتن
او بر شیخ چون مشرف شد
یافت چیزیکه آرزویش بود
آنچه از تخت تا ثریا بود

ذکر مخلص آن آفتاب جلی شیخ محمد علی که طرف پورب بتجارت رفته بود شهرت مرگ او شیخ زنده بدن اورا

بود حاضر ز فرط مهر و وفا
در تجارت بعز و جاه انجا
برد با سهمگین فسانهٔ او
جمع هر یک بتعزیت داری
وان غلام درم خریدهٔ تو
او ته خاک و من باو مشتاق
همچو او سر بزیر خاک کنم
که خبر کرد سر که زد از کوه
تا خبر گیرد از جوان نژند
کن ملاقات با وی و مخروش
زانکه پرسش بدست و ره بسر بود
کار مردان ره نورد است

ناگهان وسوی سفر بنهاد
ناگهان دشمن بد اندیشی
داد از خاندان او بر خاست
بانوی او بسوی بابا رفت
از جهان رفت و داغ بر من داشت
نی مرا مشفقی نه غمخواری
لیک ترسم که خود بخود کشتن
گفت مردیکه بود باده دوست
دید او را بعشرت و شادی
زن بامر شیخ چشم در پوشید
ایخوش آن مرشدیکه در یکدم
بعد یکهفته زن دگر باره

زانکه او نیز حاضر انجا شد
برسان و رهان ز قید خودی
هر کجا نوری از ضیای شماست
رو بکشمیر زان بشارت یافت
بر سند نشسته همچو شهان
شیخ بابا علی ز حج و طواف
باید او را زمان دعا گفتن
این سلیمان و او چو آصف شد
سالها آنچه جست و جویش بود
کف دست آینه ببابا بود
هم ز اسرار غیب دم میزد
که بخدمت زمان زمان بودش
خواجه عبد الکریم نامش بود
بسر سرزمین پورب افتاد
در سر دشمن جفا کیشی
نوحه گر مجلسی ز نو آراست
بی سر و پا زده و سودا رفت
همه عمرم فراق و شیون داشت
که شود غمزدای من یاری
نیست زن بیا بخون در غلتیدن
این خبر از زبان و از لب مست
مست داد و دهش بازادی
در زمان در زمین پورب رسید
برساند بحق کنند محرم
کرد خود را نه شیخ نظاره

آن نه کهفنه بلکه آنی بود / چشم پوشیدنش زمانی بود
گفت ای زن برو که شوهر تو / بعد یک ماه میرسد بر تو
شد چو ماه و رسید شوهر او / باز رو مال در برابر او
هر دو از اولیای حق گشتند / چونکه با شیخ هم سبق گشتند
حال آن قطب وقت و شیخ زمن / شرح کردن کجا توانم من
مختصر در علوم ربانی / کس نبود است مرد یکتائی
هست تصنیفهای او عالی / هر یکی گوهریست اجلالی
مدتی در حجره خلوت او ست / هم در آن خاک پاک تربت او ست
زایران برده فیض از در او / رحمت حق بخاک اطهر او

ذکر شیخ المشایخ عارف معارف قدوة المحققین زبدة العاشقین خاص درگاه رب العالمین عارف اسرار بیرنگی شیخ بهرام

آنکه او مرشد موحد بود / شیخ بهرام خاص ایزد بود
در ریاضات بسکه داد زده / تیغ بر نفس بد نهاد زده
شاه بهرام گور افکن بود / شیخ بهرام نفس اشکن بود
اولاً او ز اهل دولت بود / صاحب عز و جاه و شوکت بود
جمع بسیار مال و زر میکرد / آن نه زر بلکه درد سر میکرد
ناگهان جذبه‌اش ز ایزد شد / که طلبگار پیر و مرشد شد
هرچه اسباب خانه بود باو / دولت بیکرانه بود باو
همه افکند و ترک داد همه / بر سر چارسو نهاد همه
خویش را چون شکست و شو آورد / بسوی شیخ حمزه رو آورد
کای شهنشاه مسند ارشادی / عمر این نامراد رفت بباد
آنچه با قوت و به نیرو بود / آن همه حق ترا کرم فرمود
حب دنیا که راس کل خطا ست / ترک او تاج هر عبادتهاست
گفت اکنون بگو که فرمان چیست / مستمندم نحیف درمان چیست
گفت سلطان بکام راج دهی است / که ز خاصان حق بروهی است
گرچه مشهور او بکونک است / با گلستان خلد هم سنگ است
بر سرش چشمهٔ نبی نیکوست / کاب او خوشگوار و خاطر خواست
بر همان چشمه خیز و خلوت گیر / ذات حق را بدان بصیر و نصیر
باز مسعود چک او انجاست / از تو گیرد خبر که مخلص ماست
شیخ بهرام با همه توصیف / برد آن سو با مراد و تشریف
کهنه غاری دران خجسته مکان / روح را باغ و نفس را زندان
از پس هفته و دو هفته و ماه / بود افطار او سخن کوتاه
تنش از لاغری چو موئی شد / دلش از نور ماه روئی شد
صاحب کشف ذو العیان گردید / عارف حق بنور جان گردید
ایخدا بر سرم ز لطف و کرم / یک نگاهی که از خودی گذرم
پرده شد این وجود موهومم / از پی شیخ حمزه مخدومم
دور کن پرده های پیچاپیچ / تا ترا بینم و نه بینم هیچ
سینه روشن بیاد خویشم کن / از محبان سینه ریشم کن

ذکر شاغل عطوفت الهی کامل بارگاه نامتناهی عامل علوم صوری و معنوی آفتاب حقیقت مظهر چشمهٔ پاکی شیخ بایزید شمناکی

نفحهٔ لطف و چشمهٔ پاکی / شیخ دین بایزید شمناکی
بود همتا به بایزید نخست / در ره حق شده بعزم درست
اول از اهل فسقه و زنار / بود و آخر شدش سعادت یار
رو باسلام و دین حق آورد / نفس را در ته فسق آورد
چون بت ظاهری بسنگ شکست / پس بت نفس را بچنگ شکست
رو بسلطان شیخ حمزه نهاد / دست تسلیم خود بدستش داد
یعنی از جان بزیر تسلیمش / آمد و یافت نور تعلیمش
متنفر ز خویش و بیگانه / گشت و رو کرد سوی ویرانه

حجره در خرابه یکسر کرد | که نه آنرا دریچه‌ای در کرد
شیخ یکروز حجره او دید | بیغش آن سیم سرهٔ او دید
حمد حق گفت پس دعا گردش | زان دعا صاحب صفا گردش
بعد چندی ره حرم بگرفت | پا ز سر ساخته قدم بگرفت
در ره از شوق دیده تر بودش | فی زبانی ز سر خبر بودش
فی همین خانه را تماشا کرد | صاحب خانه‌اش تجلی کرد
هیچ از هستیش نماند اثر | حج ادا کرد و استلام حجر
رخت از آنجا سوی مدینه کشید | شاه لولاک را معاینه دید
از پس سالها چو آمد باز | هم در آن صومعه درآمد باز
بود چون بی در و دریچه و بام | مخلصی گفتش ای نکوفرجام
امر کن که بجوه رخت کشیم | تخته‌ای چند از درخت کشیم
در باین حجره و دریچه کنم | که درین کار شهرهٔ زمنم
گفت سلطان درین سرا چو رسید | همچنین بی دریچه و در دید
از در و در دریچه هیچ نگفت | بلکه رنگو نبود هم بپذرفت
چون بامرش کنون خلاف کنم | بندهٔ حقم و نه بند تنم
کس ازین طایفه خلاف نکرد | چون کنم که کسی گزاف نکرد
الحمدلله اینچه تسلیم است | اینچه جانباز بیست و تعظیم است
بود آن عارف زمان همه عمر | در همان حجره همچنان همه عمر

ذکر هدایت یافتن و وارستن از هوا خواجه عثمان کوهل بیمن حضرت سلطان

تا که رخت از سرای دنیا بست | در همان حجره با خدا پیوست
گنج عرفان که خواجه عثمان بود | کامیاب نگاه سلطان بود
بود او خواجه زادهٔ تاجر | در فن تاجری بسی ماهر
روز در عیش و عشرتش میرفت | چیست عشرت بغفلتش میرفت
لقمهٔ چرب و کسوت دیبا | هست در غفلت عین قهر خدا
خواجه پنداشته که لطف حقست | بر من این نعمتی که ملصق است
این ندانسته ز بی عونی است | مال و نعمت نشان فرعونی است
کافران از کمال دور رها | صاحبان نکو کرده رها
هیچ قدری اگر بآن بودی | کی پشیزی بدشمنان بودی
هر که در یاد ذوالجلال بود | فارغ از مال و زر منال بود
یاد او بهترین نعمتهاست | غیر یادش همه مذلتهاست
خواجه بسیار در تنعم بود | مفتقر در میان مردم بود
ظلمت غفلتش چنان بگرفت | کز همه نیکیش عنان بگرفت
می نکرد از کمال استکبار | صلهٔ رحم و پرسش بیمار
گر فقیری بدیدی از راهی | بنمودی باو کم از کاهی
آشنائیکه تنگدستش بود | در نظر همچو خاک پستش بود
می نکردی نگاه بر سر او | گرچه بودی همین برادر او
بلکه چیزیکه فرض بروی بود | آن هم از وی نیامدی بوجود
از سر جاه مست میرفتی | که نمازش ز دست میرفتی
لطف حق تا که دستگیرش شد | پاک ازین وسوسه ضمیرش شد
هیچ افتادی نوبتی بر خاک | برد جذب حقش بعالم پاک
شد در آن ملک میمنت ملزوم | جلوهٔ پیر اش شیخ دین مخدوم
گفت گر سوی من نمی آئی | گر ازین کار توبه ننمائی
زود باشد که مستمند شوی | ببلاهای سخت بند نشوی
در زبان خواجه زان چنان تهدید | با خود آمد بهوش اصل رسید
سرد شد خاطرش ز دنیی دون | میل جانش بحضرت بیچون
بسوی پیر راه گرفت | توبه کرد و بحق پناه گرفت
شیخ از لطف یکنظر کردش | که مس قلب را چو زر کردش
زان نظر که مثال نورش شد | کشف احوال بر قبورش کرد
زان نظر شد بری ز نفس خودی | یافت ره در سعادت ابدی

زان نظر شد زخاصگان آنکه / که ازو خاک تیره گردد زر
زان نظر گشت خاص درگه شاه / حبذا اینچه نور و اینچه نظر

زر چه باشد که کیمیا سازد / کیمیا چیست تا اولیا سازد
مخلصی که مرید سلطان بود / سر زر و دولت زده کیوان بود
ظاهراً گرچه مال و زر بودش / بیشتر وزان همه مرادش بود
حضرت شیخ را بوقت بها / میشدندی بصد هزار صفا
نوبتی رو بدانطرف کردند / نعمتی بخت و دعوتی بنمود
همه یاران شیخ دین آورد / او بلا حول شد ز دهشت و هول
شد سوی خاک پاک رهبر دین / گنج بخشی کمینه انعامش
هست جنب البقیع مرقد او / بصد اخلاص فاتحه برخواند
دید سلطان دران خجسته مقر / گوش کن حرف مخلصانه او
زانکه از مخلصان درگه ماست / شادمان از کمال سلطان شد
اینچو شام شد بگه او ز تقی / در حسینیا گهی بصد بند اند
میر سید علی که درها سفت / لیک از هر لباس پاک تر است
گاه از مهر چون نقاب افکند / ظلمت شب ازو منیر شده
نور و ظلمت همه اراده اوست / غیر بدین نشان دو لنگی ست
او نشان دگر بهر آن است / سر عشق است این مکن افشا
من کیم اوست نکته زن از من / وهم شد محو گفت و گو کوتاه
داند آنکس که شد باین موقن / از جهت پاک و ز فراز و نشیب
عقل حیران این تماشاهاست / رنگها را بهم چه جنگست این
پرده بسیار پرده گیر یکی است / جلوگر در هزار و ده مراست
خواجه عثمان بامر مرشد راه / اینچو شاکه بیاد مولی رفت
آنکه از جام عشق مخمور است / خواجه مسعود شیخ پانیوراست
ملجاء اولیای ربانی / مرجع خاصگان سبحانی
بسکه از صاحبان تمکین بود / بر همه تاجران سری میکرد
او که سودای او مجولی بود / از تجارتگری هنر میداد

ضیافت کردن امیری از مخلصان حضرت سلطان مرشد عثمان کول را

باطناً از همه حذر بودش / بسکه از شیخ اعتقادش بود
بود در کوبهامه جای فراغ / گاه آنسو برای کسب هوا
کوه و صحرا پر از شرف کردند / مرد مخلص درون شهر که بود
هر یکی نوبتی ز شیخ شمرد / آدم آمد بخواجه عثمان کول
آنکه نامش بهاست بر سر دین / گنج بخش آنکه آمده نامش
همه سادات گرد او هر سو / خواجه با صد ادب بر پا ماند
بهمین چشم فی بچشم دگر / گفت عثمان برو بخانه او
گو امیر است خاک در ره ما / خواجه انجا روان بفرمان شد
که بزور بدن رسد هر جا / اولیا در مقام خویشتن اند
چهل اسرار در چهل جا گفت / عشق در هر لباس جلوه گر است
شعله در جان آفتاب افکند / گاه از ماه پرده گیر شده
مستی هر یکی ز باده اوست / این همه رنگها ز بیرنگی است
او باطلاق خود کما کان است / ای بها لب بدوز و دم مکشا
من نیم اوست در سخن از من / لا چو شد نفی و ماند الا الله
که هو الظاهر و هو الباطن / هو اشارت بود ز غیب الغیب
کاینچه سر اینچه شور و غوغاهاست / از یکی نقش اینچه رنگست این
صورتش بیشمار و پیر یکی است / شیخ خلوت بکوبهامه در است
رفت آخر بطوف بیت الله / اندران سرزمین بدنیا رفت

ذکر خواجه باوقار و تمکین خزینهٔ اسرار تعین پیرا بانوری خواجه مسعود پانیوری

الله الله کوه آئین بود / پدر او که تاجری میکرد
فارغ از جملهٔ سود و سودا بود / پدرش گرچه مال و زر میداد

او بکاری جهان نمی پرداخت — بلکه با این و آن نمی پرداخت
شور عشقش بخود کشید چنان — کز همه نیک و بد کشید عنان
شد بویرانه برون از شهر — تا فتد ره از جهان و مردم دهر
دل که از درد عشق زارش بود — روز و شب گریه کار و بارش بود
گریه میکرد و قرب حق میخواست — از سر مهر همچو مه میکاست
تا بسه مه بگوشه ویران — بود از عشق واله و حیران
بیخبر خلق از نشیمن او — کس نبرده رهی بمسکن او
بود از نور ایزد او را قوت — غلغله او فتاده در ملکوت
درد و غم چونکه بیقیاسش شد — جلوه گر خضر بوالعباسش شد
گفت گر قرب ایزدی خواهی — دولت پاک سرمدی خواهی
رو بدولت سرای پاکی کن — سرمهٔ جان غبار خاکی کن
روی نه سوی شیخ دین داود — راه یابی از و سوی مقصود
خواجه آن دم بعین چالاکی — شد بداود شیخ دین خاکی
سر زد در بر زد و سلامش کرد — شیخ برخاست احترامش کرد
گفت برما تو مفت نآمده — تا که حضرت نگفت نآمده
گفت حمد خدا که یافتمت — با دخی را نشنا که یافتمت
چیست فرمان به بندهٔ مسکین — گفت اینجا بحجره بنشین
که درین حجره هرچه خواهی تو — هست گر طالب آلهی تو
عارفان کز همه سبق بردند — از همین حجره ره بحق بردند
بهمین حجره هر که رفت درون — او عطائی گرفته شد بیرون
تو هم اینجا اگر درون آئی — با عطائی دگر برون آئی
شد دران حجره شیخ دین مسعود — تا که بشگفت چون گل داود
از فیوضات مرشد آنگاه — خاص حق گشت و عارف بالله
مرشدی همچو شیخ داودی — طالبی همچو خواجه مسعودی
زود این در چرا نمیشد باز — ایخدا لطف تست بنده نواز
آن اشارت که سوی حجره نمود — در حقیقت بحجرهٔ دل بود
حجرهٔ دل که پیش نگرفت این — حجره چه بود که بجز رفت این
از همین حجره بمعنی هاست — زانکه او مورد تجلی هاست
خواجه مسعود از عنایت حق — برد از سالکان دهر سبق
در کرامات شهرهٔ آفاق — گشت در کشف ها یگانه و طاق
وصفش از قیل و قال بیرونست — رتبه اش از خیال بیرونست
رفت همراه پیر خود روزی — بسوی ملار با غم و سوزی
زانکه آنجا هوا چو معتدل است — سیر او غمگسار و غم گسل است
میر حیدر بمکرمت خوانی — برد شب هر دو را بمهمانی
چیزهای از دست رنج خویش آورد — بود عین حلال و پیش آورد
لیک روغن چو در چراغ نبود — که شدی ما حضر بدو مشهود
میر در دل نمود خواجه اگر — زآتش عشق خویش و سوز جگر
شرری ظاهر و عیان کردی — خانه روشن بنور آن کردی
عکس اندیشه اش بخواجه فتاد — که چو آئینه بود پاک نهاد
دست چپ ز آستین خود بگشود — هر سر انگشت او چو شمعی بود
همه شب نور او شرر میزد — طعنه بر نور ماه و خور میزد
نور دل گر کشد سری ز درون — مهر گردون شود ز غیرت خون
مهر چه بود که عرش و ما فیها — همه از نور دل بنور و صفا
دل که آئینه صفات حق است — متجلی بنور ذات حق است
شرح آن نور تا دم محشر — مینویسم اگر بصد دفتر
از کجا شرح آن بسر آید — که نه در فهم و نی خبر آید
هر تنک حوصله کجا داند — که صفات خدا خدا داند

ذکر آن لجهٔ طریقت و آن گنجینهٔ حقیقت عارف زمان صاحب مقامات عالی منزلت شاه دولت قدس الله سره

آنکه مست از می محبت بود — قطب آفاق شاه دولت بود

ذوالکمالی که عقل از حالش / منجبر ز نور اجلالش
همچو مهر تابناکی بود / خوشه چین از جناب خاکی بود
رفت یکروز حضرت خاکی / بانچ با همه شرفناکی
چون مشرف بحضرت ریشی / گشت آن مهر برج درویشی
پیر ایشان توئی و میشائی / که به بخشندگی چو دریائی
دست هر یک بدست خویش آورد / هر دو را سوی شیخ دین بسپرد
مختصر هر دو را ز خوش کیشی / فیض صحبت رسید از ریشی
شاه را طرفه مستئ سر زد / که ز زهد و ورع قدم بر زد
نو عروسان بزیب و زیورها / بدرخشندگی چو اخترها
جلوه چون ماه پاره میکردی / شاه بروی نظاره میکردی
نو عروسی که بر درش میشد / بخت و اقبال یاورش میشد
شیخ هردی که ورع کارش بود / مسند شرع اختیارش بود
کاتش و پنبه در یکی ماوا / جمع کردن کجا بود زیبا
بسوئ شیخ عهدهی کرد / که نیم باخود عذرخواهی کرد
بر سر شاه طرفه بیجا شد / کانچه فقر است و اینچه سودا شد
شب بخواب آمدش رسول خدا / سرور سروران خوش آگاه
گفت این دختر عزیز شماست / گفت آری یکی کنیز شماست
خواب بین چو شد ز انکارش / گشت آگه ز سر اطوارش
صبحگاه از وظهور شدی / که برون از خود و شعور شدی

حبذا سر زد اینچنان مستیش / که نشانی نماند از هستیش
شیخ داود یک نگاهش کرد / دولت فقر داد شاهش کرد
برد همره دو ماه طلعت را / خواجه مسعود و شاه دولت را
گفت ریشی که این مریدانند / گفت آری ترا محبانند
گفت الله کجاست آن شانم / من مریدی ز پیر ایشانم
که بکن تربیت باین دو جوان / قابلند و به تربیت شایان
هر دو همدرس هم سبق بودند / هر دو از عارفان حق بودند
نور اطلاق جلوه گه او را / گشت از احسن الصور او را
پیش آن مرد راه میرفتند / ماه رویان بشاه میرفتند
زان نظر جلوه های گوناگون / دیدی از کسوت بشر بیرون
وانکه اندر نظرگهش نشدی / گوییا بخت همرهش نشدی
شاه را از نصایح دینی / کرد پیغام از نکوبینی
شاه یک اخگری ز آتش تیز / کرد با خشک پنبه آمیز
مرشد عهد شیخ اسماعیل / آنکه در راه چیست بود دلیل
دیدن دختران دوشیزه / نیست در هیچ قوم پاکیزه
شیخ را در یکی ز حجره کشید / کو دران حجره جبه خود دید
گفت زینگونه دختران دگر / پیش شاه هست نیست جای خطر
شاه دولت بدولت شاهی / بود مهری ز برج آگاهی
چون از آن حال باز می آمد / نکته پرداز راز می آمد

هرچه گفتی و آمدی بظهور / الله الله که بود معدن نور
آنکه بر پیشانیش ریشی بود / شیخ بابای کنگ ریشی بود
ریشئ بود کس نه ثانی او / در اشارات و نکته دانی او

ذکر آن پرهیزکار شهره و ستوده آثار دهر محتشم آشکار برهان فقر و درویشی بابا کنگ ریشی قدس الله سره

بود در پوشکر مقام گهش / آفرین بر علو پایگهش
بود دیسی و هر کشود با او / ز اولیای گذشته بود با او
مرشدی رهبری طلب میکرد / صرف این راه روز و شب میکرد

زابتدا لذت فقیری داشت / لاجرم میل گوشه گیری داشت
گرچه با ریشی بصحبت بود / لیک چون در علو همت بود
تا که از بخت و طالع مسعود / شد مشرف بشیخ دین داود

خاک درگاه حضرت خاکی
رفت از دیده بر شر فناکی

تا که آن خاک شد چو حاصل او
تو بینا شد بدیدهٔ دل او

او چو آن دیدهٔ بصیرت شد
خوب کردار و خوب سیرت شد

نوبتی خادمی ز گستاخی
که برو بود کار طباخی

گاوی از گاوهای شیخ فروخت
از برای نمک زرش اندوخت

که نمک بسکه خرج مطبخ بود
دور از انجا بچند فرسخ بود

لاجرم گاو شد به بیع و شرا
تا به ثمنش نمک خرد یکجا

شد چو قصاب گاو را دنبال
تا بگیرد کشد بذبح حلال

گاو آمد دوان بحجرهٔ شیخ
بود پرورده چون به تربت شیخ

بانگ زد شیخ دین ز حجره بر آ
کز برای نمک کشند مرا

خادمان تو از برای نمک
نامم از لوح زندگی زد حک

بسپرند سوی قصابم
لطف فرما که در رهش تانم

شیخ بشنید در ز حجره کشود
منع بهر فروختن فرمود

گفت با نفس خویش و زد آهی
نخورم بعد ازین نمک گاهی

کز نمک خوردنم اذیتهاست
هر عمل را جزا به نیت هاست

پس نمک هیچگه بلب ناورد
با نمک هرچه بود گاه نخورد

چون نمیخورد هیچ جاندارے
زان نبودش بلحمها کاری

برد پیشش کسی ز اهل زمان
دو سه نانی و ماهی بریان

کین حلالست و سنت نبویست
خوردن این ز امر مصطفویست

گفت اول بآب جاری سوی
که نمک دارد و ندارم خوی

سالها شد که از نمک خوردن
گشته ام نادم و ز آوردن

رفت آن مرد بر لب جوئی
تا بماهی کند سر و شوئی

چونکه ماهی درون آب رسید
زنده گردید از کفش بپرید

نفس کشتن کسیکه داند کرد
عالمی زنده میتواند کرد

یعنی آنکه او ز خود وارست
بحیات ابد کند پیوست

او چو فانی بنور ذات شود
لاجرم مبدا حیات شود

شیخ یکروز بر فراز رهی
بود بنشسته زیر سایه گهی

چند کس از مرید و شاگردش
حلقه بربسته گرد بر گردش

ناگهان یک تونگری ازدور
آمد و دید مجمعی از نور

او هم انجا نشست و دم برزد
تا که مهر از افق علم برزد

شد چو خورشید گرم شیخ گزین
بدگر جای گشت سایه نشین

گفت چون آنطرف نشست و نشاند
که کمربند من هم انجا ماند

مرد منعم باضطراب بسی
گفت برداردش کسی بحبی

شیخ گفتش که بابریدن نیست
بلکه شایان بکار خوردن نیست

آن کمربند ریسمانی خورد
بود از کاه خادمش آورد

فقر اینست و راه فقر اینست
غیر ازین زینت آن نه زینت است

فقر جز آرزو شکستن نیست
بکمر شال و شمله بستن نیست

مصطفی که جهان منور کرد
خرقهٔ رقعه رقعه در بر کرد

داشت در بر خلیفهٔ ثانی
نیم من جبه از من خانی

زاولیا هر که ذو الکرامت بود
بر همین ره باستقامت بود

چیست دنیا محبت دنیاست
لقمهٔ چرب و کسوت زیبا

ننگ و ناموس و افتخار حسب
غره گشتن باعتبار نسب

این همه سد راه درویشیست
ایخنک آنکه در صفا کیشیست

ذکر کرامت و حالت باکنک ریشی رح

شیخ دین نوبتی ز قلعه کوه
شجرے بس سطبر و باشکوه

ببرید از برای آنکه پلی
رو بدریا زند کنند سیلی

بسکه بود آن درخت پهناور
زان نجنبید از هزار نفر

جمع مردم بهلے دربوئی
متحرک نه زو سر موئی

شیخ چون دید که درخت سطبر
می نجنبید از هزار تبر

خلق را دور کرد و آهسته گفت چیزی باو ز خود رسته
تا که آن نکته اش چنان ببرید کز هزاران درخت سر ببرید
او فتاد از فراز آن کهسار بهمان جایگه که بود بکار
می ندانم چه گفت در گوشش که از آن نکته زد چنان جوشش
ور بکوه آن سخن بگفتی باز بفلک کوه میزدی پرواز
اینچه سر است اینچه اسرار است اینچه گفتار مرد ابرار است
که زمین و زمان و کوه و شجر بحر و بر زیر حکم او زده سر
روی پوشست اکس چه داند کیست زیر این پرده کس چه داند کیست
حکم فرمانه کنک بابا بود سری از سر عشق گویا بود
او بدریا همین که پل می بست چند تا گوئیا سبل می بست
هرچه از باقیات می ماند عمل صالحات می ماند
طالب با ارادت غالب آمد از شهر شیخ را طالب
مرد طالب چو جستجوی نمود شیخ آندم بجای خویش نبود
گفت او را کسی که شیخ زمان بسر کوه رفت صبحگهان
مرد از شوق راه کوه گرفت خبر از پیر با شکوه گرفت
دید مردی بره نزیل و نحیف باری از تخته اش بدوش ردیف
گفت با او که کنک بابا کو تا چه داری خبر ازو برگو
گفت دارم خبر که مرد بدیست نی باو عقل و هوش و نی خردیست
از سر چوب او بزد او را که چه بدگوئی آن نکو خو را
خادمانش همه به پیش شدند زان زدن جمله سینه ریش شدند
که چرا میزنی بشیخ کبار گفت ای وای الامان زنهار
چون بدانست شیخ دین او بود عذر میخواست سر بپایش سود
عارفان خویش را چو نشمردند لاجرم گوی از همه بردند
یارب از بهر این ستوده شیم که نزد جز بیاد عشق تو دم
نظری بر چو من سیه کاری بحریم وصال خود باری
ای بها من بکو ز من بگذر که جز این نیست پرده ات از سر

ذکر آن عاشق کامل و آن عارف مکمل مستغرق حالات حاجی الحرمین حاجی بابا داود بلخی ز نیمری قدس الله سره

آنکه سر قدر او ز چرخ کشید پیر جویان قدم ز بلخ کشید
بلخ را ترک داد و برهم زد سر بخی همچو بوریا درهم زد
بهمه جا ز درد سینه رسید حج ادا کرد و در مدینه رسید
بود مشهور او بزینت زین شیخ داود حاجی الحرمین
آخر از بهره نور ز بدان سر بکشمیر زد پی دیدن
دید شیخی بقرب حق مستور نام خاکی و پای تا سر نور
شد ز هم نامیش چنان مسعود که دوئی رفت و شد یکی مشهود
از سر امر او بغار نشست بر کنار سراچه ار نشست
بریاضات داستانی شد که از آن مرجع جهانی شد
خلق بر درگهش بصد امید آمدندی چو ذره بر خورشید
آنچنان شد باو نظیره بسی که برون آمدن نماند کسی
بعد چندی ز غار بیرون شد متاهل بامر بیچون شد
او بسنت همین که دست زده خلق را گوئیا شکست زده
کس نیامد دگر بصحبت او هر یکی دور شد ز خدمت او
گفت این مردمان ز عین قصور طالب باطلند و از حق دور
سوی بطلان بسی شتاب کنند وز حق و امرش اجتناب کنند
صاحب شرع و سالک ره را بلکه مر عارفان آگه را
می نه بینند و هیچ نپذیرند گرچه ایشان ز فاقه می میرند
ور بود گمرهی و بدعتی از ره شرع دور ز دنیئ
گرد بر گرد او طواف کنند بر کراماتش اعتراف کنند
من بامر خدا شدم مشغول کرده ام سنتی بشرع رسول

هر کس از صحبتم چنان برمید
گفت ازین گفتگوی آشنائی او
ورنه از مردمان چه سوشش بود
بسوی خانه اش فرستادند
آنکه سرزد بروشنی چون ماه
بود مستی بصد کرامت ها
مردمانرا بچاره سازی بود
دولت سرمدی قرینش شد
هر کجا که علم همی افراشت
کار او بستن پل و سر بود
نعرهٔ میزدی که حی الله
چونکه وقت نماز می آمد
بی ضرورت سخن نمیکردند
با چنین حال و با چنان مستی
یعنی آداب بندگی یکسر
بنده از بندگی مکرم شد
ور بسوی بهشتی جنیبت راند
مخلصی بود شیخ را بدهی
گر بصورت رئیس آن ده بود
شیخ را دعوتی بهر سالی
ز برنج و زنانش خرمنها
گر شدندی همه رضامندش
سالها آرزوی آتش بود
او بیاران شیخ گفت که من
لیک زارم ز بهر فرزندی

که نشانی ز کس نماند پدید
زین سخنهای دردناکی او
صحبت شان چه میمونش بود
همچنان سال سال میدادند

میبر نازک که بود معدن هوش
بوئی از اضطرار می آید
پس ز یاران و مخلصان کثیر
تا که شیخ از جهان نمود سفر

ذکر آن قلزم ریاضت و آن دریای کرامت معدن لطف و سخا مصدر جود و عطا ذو الهمت عالی شیخ عبد الله گزربالی

از نصیب اینچنین نصیبش شد
چار صد از مرید همره داشت
زانکه از خاصگان سرمد بود
خرقه افکند و سر زدی در راه
از چنان حال باز می آمد
سخن شعله زن نمیکردند
که ز خود رسته بود و وز هستی
می برفتی ز دست او از سر
بر رسالت ازان مقدم شد
گشت مجذوب و از ترقی ماند

از عبادت گهی نمود آسود
خانقاهی بهر دهی میکرد
کاهی از جوش عشق و شورش آن
راه یکروزه ساعتی رفتی
خادمانش که با خبر بودند
تا بان آتش شرر نرسد
قوت او هیچ مستحب نشدی
سهو از محو لا جرم او بی است
شیخ و هادی و مقتدا است کسی
ور بهوش است بندگی بگذاشت

ذکر کرامات و احوال مرشد خدا آگاه بابا عبد الله گزربالی

می نمودی بخوشترین حالی
صرف میکرد و زر بدامنها
حق بدادی ز غیب و چندش
بهر فرزند خسته جانش بود
هر مرادی که داشتم بر من
دلفگارم ز بهر دلبندی

مرغ می کشت و گوسفند و بره
خادمان را جدا جدا خوانی
بود تا مش مراد و هر مقصود
نو بنی شیخ دین بصد تمکین
یافتم جمله از تلطف شیخ
حضرت شیخ گر دعا میکرد

کرد این نکته چون از و در گوش
نفحهٔ افتقار مے آید
مبلغی جمع کرد حضرت میر
هست مرقد گهش بنه و نیمر

از گزربال شیخ عبد الله
حق پرستی باستقامت ها
که مرید نصیب غازی بود
گاه اندر قیام و گاه سجود
هم ره باطنی بهر رهی میکرد
می نماندش بدست خویش عنان
رفتی از خویش و بر زمین خفتی
از چنین سوز پر حذر بودند
شورش از جنون بسر نرسد
از عبودیت و ادب نشدی
بنده که بنده و خدای خداست
که ز سر بندگی نشد نفسی
ملحد است و علم بفسق افراشت
از سر خانه همچو پادشهی
لیک در جود از همه مه بود
ماده و نر زگاوهای سره
پیشرو داشتی بعنوانی
غیر فرزند پیشرو پیش بود
بود بر دعوتش چو مهر مبین
که نکردم گهی تخلف شیخ
حاجتم را خدا روا میکرد

همه گفتند طاقت ما نیست
پس تو هم ما هم از سر خجلی
شیخ پرسید زو تو زاستادن
او شد استاده شیخ از و پرسید
گفت دارد آرزوی فرزند بست
در گرفت و بگفت ای بیکار
این سخن گفت و خرقه را افکند
بیخبر او فتاد بر سر خاک
هم طبقها گذاشته هم خوان
بین چه بد بود آنچه بد کردم
من چه فرزند داشتم در کار
روز دیگر که خادمان یکسر
خرقه اش در بر و بسر دستار
او که فرزند می نمود طلب
گو بد این مرشد دگر زده را
باز میگفت شیخ از سر حال
همچنین چند بار زد سخنی
زانکه در هر دهی چو پادشهی
جی سر و پا بخادمان آمد
بنده را سر بلند میکردے
او همان گونه نعمتی الوان
شیخ گفتش بهای نقد رسید
آن درمها بخلق قسمت کرد
سالها آن طرف برنج و عنا
مست هر جا که مسجد و حمام

همچنین عرض جرات ما نیست
روی آریم سوی تنگدلی
ما بدانیم و شرح آن دادن
که چه استاده در دست و عید
طالب نوبری و دل بسته بست
این گرفته برو سر بازار
گفت الله وار رهید ز بند
جسم بر خاک و جان بعالم پاک
زپس شیخ دین شدند دوان
فی نکس اینهمه بخود کردم
بس مرا شیخ بود در هر کار
سر بشیخ بر زدند ز در
بنهادند ای خوشا سر کار
من چه کردم نخواستم از رب
چکنم این فقیر بیهده را
که مبادا اسرش کشد بملال
شد زده شبینه اعتذار کنی
مسجدی بنمود و خانقهی
شیخ را باز میزبان آمد
درد مند ار چه بند میکردے
همچنان نمود خوان بر خوان
خواجه چون نقد دید ز آن خندید
هر چه کرد از علو همت کرد
کرد حمام و خانقاه بنا
یافته از بنای او تمام

که مبادا شیخ شور آورد
به بود آنکه وقت خوردن نان
کرد او همچنان و شیخ زمان
خادمی که بشیخ همدم بود
شیخ ازین نکته شور خورد چنان
بین کدام احمق و کدام لوند
تا گزیر یال بود ده فرسنگ
خادمانش که صف بصف بودند
میزبان را سری بوحشت زد
شیخ بگذشت و نعمتم ضایع
آه دولت ز دست دادم مفت
شیخ دیدند هوشیار شده
گفت با خادمان که دوش مرا
او مبادا بغصه پردازد
همه گفتند که نخواهد کرد
میزند دست بر فقیر دگر
تا که از بعد چند ماه دگر
بود مخلص که بود از آنکه باز
گفت گر شیخ از کمال کرم
شیخ پذرفتش و قبول نمود
برد پیشش بحرمت و جاهی
رو که فرزند حق دهاد ترا
شیخ از انجا بناره وا شدند
ز ابتدا در زند کاندر دل
جا بجا فیضهای جاری اوست

زین سخن شور او بزور آورد
تو بر شیخ ایستاده بمان
چونکه بنشست بهر خوردن نان
بلکه بر سر و راز محرم بود
که بکف پای مرغ و گرده نان
بفروشد ترا باین فرزند
او رسید آن زمان بیک آهنگ
بسر خوان نهاده کف بودند
دست بر سر زنین حیرت زند
آه ازین بخت آه ازین طالع
که همائی سعادتم آشفت
سر فکنده با عتذار شده
چون جنون داده بود جوش مرا
سر کشد مرشد دگر سازد
زانکه مرد است بلکه او سره مرد
روی آرد بسوی پیر دگر
شد در آن پرگنه ز راه دگر
بسر درد و غم شده دمساز
میزدی در سرای بنده قدم
تا که در خانه اش نزول نمود
از درمهای نقره پنجاهی
باد این بسته در کشاد ترا
بسوی سنبل و به فراو شدند
تا حد زوجبال زیر بکتل
نور اسلام دین بیاری اوست

دریلاقی چنان که از سرما / مرد را هوش میبرد از جا
گر نه آن آب گرم می بودی / که نماز و صلوة بنمودی
کرده از بسکه جابجا رباط / بمسافر نکو ز باغ نشاط
زنده گردد در او چو بنشیند / بهتر از باغ جنتش بیند
خاصه در موسم دی سرما / هست هر خانه نشاط افزا
مختصر بود تا ده و دو سال / در همان سمت شیخ با اجلال
آن نکو مرد را ز بخت بلند / شد تولد دوازده فرزند
بعد سالی خدایش فرزندی / داد و بگشاد از رهش بندی
چون عطا کرد ایزد بیچون / عارفانرا زبان کن فیکون
لاجرم هرچه بر زبان آرند / میشود که بیا بیش دارند
شیخ از آنسو چو بازگشت آمد / سوی شهر از یلاق و دشت آمد
برد هر مخلصی بمهمانیش / بود هر یک چو مخلص جانیش
مرد مخلص که از یکی نظرش / حق بداده دوازده پسرش
شیخ را از محبت جانی / برد در خانه بهر مهمانی
گاه ها کشت و گوسفند آورد / سوخت بر چشم بد سپند آورد
خادمانرا شکایتی دیگر / کرد که باز شد در خیبر
بعد هر سال از نهایت پیر / کودکی سر زند چو بدر منیر
تا باثنا عشر رسید شمار / می ندانم کجا رسید این کار
شیخ دین گر نمیکند مددی / نی شماری باین بود نه حدی
همه گفتند ای تو واقف کار / که تواند بشیخ کرد اظهار
دیدی امروز تا چه حال گذشت / بهر ملامت ازان سوال گذشت
گر کسی عرض حال تو سازد / سببی از ملال تو سازد
لیک اکنون صلاح کار این است / اینچنین عرض را مدار این است
که همه کودکان شهر وشند / غیر آن یکدو سه که شیر کشند
بسر خدمتش کنی حاضر / آن یکی مطبخی دوم ناظر
آن یکی طشت دیگری ابریق / و آن دگر کاسه آب رحیق
آن دگر خوانی از طعام آورد / دیگری شربتی بجام آورد
شیخ چون بر همه نظر دارد / بر تو شاید که رحم می آرد
او چو از کودکان قطار کشید / شیخ از وی بمکرمت پرسید
کین همه از تو یا ز اهل دهند / که بخوبی همه جهند و نهند
گفت هر یک غلامزاده تست / کز دعای تو و ز داده تست
گفت صد شکر شد دعا مقبول / در فزون باد امتنان رسول
گفت شیخا زمین تنگ اینجاست / که همه کوهسار و سنگ اینجاست
چه کنند و چگونه سیر شوند / بس بکن که همین بخیر شوند
گفت چیزیکه پیش دادی تو / که بد و عقده را گشادی تو
باز ده تا که باز بسته شود / راه فکرت از آن گسسته شود
او همانرا درم به پیش آورد / معتذر نهاد پیش پیش آورد
شیخ گفتش برو خدا خشنود / باش خرم که راه شد مسدود
هر یکی از دوازده فرزند / گشت صاحبدلی به بخت بلند
بخدا اینچه خاصگان تواند / اینچه منان جانفشان تواند
بصفات نکو گشته موصوفند / چون جنید و سری و معروفند
هر که در زیر امر تو خم شد / پیر بسطام و پیر ادهم شد
ای منزه ز فکر و دانش ما / برتر از وهم و فهم و بینش ما
هر کمالی که ظاهر از ما شد / آن نه از ما ظهور اسما شد
ما همه مظهریم و ظاهر تو / ما همه مختفی و با هر تو
غیرنامی زما ندارد هیچ / بخدا جز خدا ندارد هیچ

ذکر نشانیدن درختهای نزد آکو بابا عبدالله بن خوجه ایشان معجز آن ناپیدا شدن در طرف لولاب

بر یکی پشته شیخ عبدالله / زد بلولاب خیمه و خرگاه
بسکه آن پشته را نهال نشاند / هر نهالی بفرط حال نشاند

باغی از نونهال زرد آلو / کرد آنجا باهتمام نکو
تا که هر رهروی و رهگذری / بخورد زان درخت بار تری

شیخ از بعد چند سال دگر / رفت آن سو بصد کمال دگر
ز اهل آن قریه کرد استفسا / که کسی خورد زان درختان بار

گفت هر یک که هر کی خوردیم / میوه اش پسته پسته آوردیم
لیک وزی نمیشود خالی / که نیابد کسی بما والی

آید از ما مخلصی گیرد / خلق او نور الدین ولی گیرد
گفت من محض از برای خدا / کردم آن نخل زار را برپا

تا که میوه کسی از و چیند / بادمی زیر سایه بنشیند
نی رکس نی زمان شاهست او / وقف بر هر کسی برای است او

می ندانم محصل از پی چیست / او طلبگار حاصل از پی چیست
عرض کردند والی ما را / هست بسیار حب و نیاز را

گو بد این میوه نوش جان شما / آن با مغز و گوشت آن شما
مغز را روغن چراغ کشد / حاصل از میوه های باغ کشد

گفت مغزش اگر نخواهد بود / گفت هر کس نه جور او آسود
گفت اصلا مباد مغز آنرا / سر بسر گوشت باد مغز آنرا

زد چو این نکته آن شنوده شدیم / مغز آن میوه سر زده بعدم
پس با و مغز هیچ گاه نشد / که ز جا نکته آن نشد

ایخدا اینچه دولت جاوید / که بخاصان نشست داده نوید
کانچه ایشان سر زبان آرند / در همان لحظه در عیان آرند

بلکه آن گفت و آن سخن از اوست / نکته از اوست و نکته زن از اوست
آنکه سرمست جام عرفان بود / شوکه بابا بشوکت و شان بود
شد بمستان می پرست حریف / نامزد شد از آن بشیخ شریف

ذکر سیاح سرای ربانی و جولانگر میدان سبحانی مهر سپهر خدا پرستی مه منیر ذوق و مستی شیخ شریف المعروف بشوکه بابا

بر درختی سوار شد یکروز / که برون زاختیار شد یکروز
چون ببالای آن درخت رسید / نعره سهمگین سخت کشید

کامدند و گرفته اند مرا / وای صد وای مردم یکجا
در زمان زان درخت بر آمد / در شدن همچو نره شیر آمد

حاضران از غصه دل خویشند / همه گفتند اینکه مجنون شد
در گرفتند و بسته کردندش / بسته در پیش خواجه بردندش

خواجه مسعود آنکه تاج شهان / بود سر دفتر کهان و مهان
پیش او بسته کرده چون دیدند / بهر اصلاح آن جنون بردند

خواجه گفتش برو بحجره در آ / وقت بیگاه در سرت سودا
او در آن حجره سر بسر آورد / زیر پا جمله دردسر آورد

صبحدم خویش آشنا یکجا / آمدندش که خیز برون آ
گفت من کی ازین برون آیم / کی برون زامر همیون آیم

خواجه بنشاند و من خلاف کنم / او بسر صلح و من مصاف کنم
همه گفتند کاینچه سوز با اوست / اثری از جنون هنوز باست و

گفت اصلا مرا جنونی نیست / از جنونم لب نمونی نیست
بلکه نور هدایتم اینجا / سر زده از عنایتم اینجا

تا نیابم هر آنچه گم کردم / بر نیایم ازین اگر مردم
پس در آن حجره سالها بنشست / شد زامداد خواجه مست الست

خواجه از بسکه مهربانش بود / در توجه زبان بمالش بود
گشت مستی که عقل از حالش / در تحیر ز نور اجلالش

شیخ بابا علی بخدمت او / خواجه بگذاشت از موده او
او شب و روز خدمتش میکرد / خواجه را بود از مریدان فرد

هر شبانگه باهتمام او را / داشتی پیش خوان طعام او را
حال او گونه گونه میبایدی / خوش شدی گاه و گاه پرسیدی

گاه در سکر و محو میدیدیش | گه بهوش و بسهو میدیدش
گه بانس و گهی بهیبت بود | گاه در عین فیض و گه بگشود

هر زمان حالتی دگر بودش | رنگ بیرنگ در نظر بودش
روزی از راه سکر و مستی | زد ندا کای علی کجا هستی

گفتم اینک نشسته بر در تو | هستم ای من غلام و چاکر تو
گفت می در فلان مقام بود | گفتم آری در او مدام بود

گفت جامی مرا توانی داد | گفت بتوانم از نهانی داد
گفت برخیز و کرد بسم الله | برشد از حجره با رخ چون ماه

از سر حال او که مست گذشت | هر که میدید او ز دست گذشت
لرزه بر من ز حال او افتاد | آتشم زان مقال او افتاد

همچو سایه شدم بدنبالش | ایخوشا مستی و خوشا حالش
چون فرازش بر انجانه رسید | پای خود را ز درگرانه کشید

راه دیگر گرفت و تسکینی | یافت این خاطرم بتمکینی
رفته رفته ز شهر بیرون شد | مستی و حالتش دگرگون شد

پیش رویش رسید جامی | پارسائی و نیک فرجامی
داد او آینه بدست اورا | زانکه دانست خود پرست اورا

او چو آینه را نگاهی کرد | ریش خود را بدید و آهی کرد
گفت ریشی دراز دارم من | اینقدر راز چه باز دارم من

باید این راز بیخ و بن برکند | که گشتم فقیر و دانشمند
لازم ریش هرچه بود نشد | گشت سودا بسی و سود نشد

گفت جام را که آب بیار | بستر این ریش من اسباب بیار
گفت اینجانه جام دارم من | میبرم خانه جام آرم من

شیخ از راه یک خذف برداشت | داد سوی من و بکف برداشت
گفت وای علی درنگ مشو | آب در این خذف بیار و برو

من چو انجا ملاحظه کردم | اندکی آب را نیاوردم
گفت ای بیوفا ملاحظه چیست | اندرین کار این مضایقه چیست

گفته بودی که جام می بدهم | آب اکنون نمیدهی برهم
من با مرش شتاب آوردم | در خذف رفته آب آوردم

پس مرین بصد ادب اورا | آب مالید کرد لب او را
گفت این جمله را بمال بر ریش | که ز مادر نزادمی ایکاش

ریش او را سزد که مرد بود | در ره درد ره نورد بود
من نه مردم نه صاحب دردم | در طریق مخنثان فردم

پس این ریش را گذارم من | که دلی پر ز ریش دارم من
او چو ریش و بروت و ابرو را | پاک بسترد و صاف کرد اورا

باز آینه را بدست گرفت | ترک مردان خود پرست گرفت
خود پرست آنکه ریش را اهرم | شانها میکند که من مردم

بلکه گوید که صاحب ارشادم | صاحب علم و ذوق و اورادم
همه کذب و نه ذوق بوئی نه | غیر ریشش بدست موئی نه

دل پر از وسوسه سرتاپا | روی در مدرسه منم بابا
اینچنین ریش گر نباشد به | ریش پر ریش گر نباشد به

چند با خلق ریش بنمائی | جز دل ریش هیچ نگشائی
گفت روزی کسی ز اهل مجاز | سوی بابا علی که ای سرباز

شو که بابا علی که بشنیده | که ز رو ریش را نتراشیده
گفت آن نکته را که او بشنود | نیم آن گر نتراشود مشهود

ریش اگر باخت و تو سر بازی | نیست این کار کار طنازی
بحقارت نظر مکن اینجا | سخن از جان و سر مکن اینجا

حال صاحبدلان چه اندر کس | سوز پروانه از کجا و مگس
خواجه جوهر که کان گوهر بود | گو هر علم را چو جوهر بود

ذکر آمدن بنده نقاش خواجه جوهر ناتھ در پیش شو که بابا صاحب و خطره شدن یکی از فرزندان ایشان و جواب دادن ایشان

بهر صحبت بشوکه بابا شد در یکتا بدر یکتا شد
صحبتی گرم دست داد آنروز هر یکی گشت مستفاد آنروز
شیخ اندر دعا چو هوش آورد دستها تا فراز دوش آورد
دست بر دوش از تکبر کرد از سر جهل این تصور کرد
دید او را کتابی اندر دست از کفش در گرفت اندر دست
او چو برخواند گفت شاه رسل آنکه ذات وی است مظهر کل
زین خبر آنکه در خطر افتاد سر بپای جناب شیخ نهاد

همه فرزندها و شاگردان داشت همره زهی جوانمردان
خواجه زان پس ز روی دعا خواست در ره معرفت ضیائی خواست
کرد در دل بخی ز فرزندان کین دعا نیست از خردمندان
آگهی یافت شیخ از خطرش شد بدل آنحضور جلوه‌گرش
بازکرد و بخواجه جوهر داد کین چه داد و نوشته از استاد
در چنین حال دستها بادوش بدعا می کشید از سر هوش
که ندانسته ام خطا کردم این خطر را بدل که جا کردم

ذکر آن میر مفردان جانباز درویشی شیخ بنکر ریشی و دیدن ایشان حالات شوکه بابا صاحب از عالم رویا قدس سره

مختصر شیخ اگرچه امی بود بود هر علم پیش او مشهود
شیخ بنکر که ریشی ممتاز بود ز اهل شهود و صاحب راز
سرزده کارهای محمودش رهنما بود خواجه مسعودش

پس حوالت بشوکه بابا شد از سر صحبتش مصفا شد
روز و شب بس که او بطاعت بود قوتش از کسب ده ز زراعت بود
گفت چیزی که شب بخواب امرا مینمودند ز عالم رویا
درزمانیکه خانقاه بنا می نمود از کمال استغنا
گفتمش هیچ گفت صوفی کی جز ره راستی نماند طی
گفت دیدی دگرچه گفتم هیچ گفت صوفی و باز پیچاپیچ
گفت آن نکته که سیاهست آن صرف اوقات خانقاهست آن
خیز ابدال ز خواب غفلت خیز خاک بر فرق خود بحسرت بیز
بس کسی کو ز احترام و حشم میکند خانه و سرا و حرم
شوکه بابا نه خانه برپا کرد خانقه محض بهر مولی کرد
هر که ایوان و قصر عالی کرد خویشتن را ز مرگ خالی کرد
او نه از بهر خویش خانه نمود خویشتن را بغم نشانه نمود
چند این کارهای زشت کنی عمر ضایع بسنگ و خشت کنی

مدت العمر سر بکار زده پشت بر اهل روزگار زده
زعفران زار را بکار شدی قوتش از کسب و کشتزار شدی
همه مشهود پیش بابا بود کشفش از تحت تا ثریا بود
گفت روزی مرا بهر صفا شب چه دیدی بخواب بازنما
گفت دیدم ترا و گفتا چون گفتمش همچو مهر بر گردون
بازگفتم که بر رخ چون ماه دیده ام نکتهٔ ز خال سیاه
ترک باید چو ما سوا کردن من که و خانقه بنا کردن
این سویدا که نکتهٔ سیه است چونکه بر بانیان خانقه است
می ندانم که حال او چونست او سیه از درون و بیرونست
آفت آن ببین چگونه بود بهر تعذیب ما نمونه بود
یعنی از یاد مرگ غافل شد شاد از سنگ و خشت و ز گل شد
هر که را خانه در لحد باشد کی باین خانه معتمد باشد
تو روی زیر خاک دست تهی دیگری جا کند درو بهی

گر نه گفت منت اثر سازد باش مرگت که باخبر سازد
حبذا عارف خدا آگاه اهل ریشی که بود اهل الله

ذکر آن عارف عالی درجات منبع جود و برکات گنج مقصود و خزینه مطلوب سلطان مسند ریشی شیخ اهله قدس سره

در ریاضات سالها بوده است
از مریدان خواجه مسعود است

چون بخلوت بامر پیر شده
راه یکروزه گوشه گیر شده

دور و نزدیک پیش اهل هدا
شد مساوی بدیده بینا

گرچه از خواجه دورتر می بود
خواجه را لیک در نظری بود

کرد ریشی بجای خود کاری
نامناسب بر شیان عاری

خواجه با خادمی اشاره نمود
که برو پیش اهل ریشی زود

بسته کرده بیار در نظرم
که ز کارش بسی پر از حذرم

خادم انجا بوقت شام رسید
پس بتهدید حال ازو پرسید

گفت آری گناه کردم من
توبه را عذر خواه گردم من

حال من پیش خواجه معلوم است
از گنه جز نبی که معصوم است

پس بیاورد ماحضر چیزی
پیش خادم ز راه تمیزی

او که از راه طرفه کوفته بود
ماحضر آنچه داشت خورد و غنود

تا سحر چون خبر نماندش هیچ
صبح برخاست شد به پیچاپیچ

کز سرا مر خواجه بگذشتم
همچو میخواره بیخبر گشتم

گفت ریشی که امر خواجه چه بود
گفت بردن ترا به پیش نبود

گفت از من دران چه رنجه شدی
که تو خفتی و هیچ سر نزدی

باز خادم چو بسته کرد اورا
کرد در پیش ره نورد اورا

گفت ریشی شدی چو همره من
پای بگذار بر قدم که من

تا به نزدیک خواجه نو درسی
بسرامرش آنچه بود رسی

او چو پا بر قدم کهش میزد
دم ز کوتاهی آن رهش میزد

یک قدم میزدی و فرسنگی
می نورد بدره با آهنگی

تا بیکدم به پیش خواجه رسید
پیش ازان کآفتاب سر بکشید

حضرت خواجه گفت ریشی را
کای قدم داده نیک کیشی را

هرکرا حال اینچنین باشد
او بنا خوب کی قرین باشد

هر که زینگونه ره نورد بود
رو چنان کار طرفه سرد بود

رو درانجا و با ادب بنشین
دست داده بفضل رب بنشین

کز ادب خاص کردگار شوی
واقف از سر و اصل کار شوی

اینچنین شاه مرشد خدا آگاه
حبذا طالبی ز خاص آله

راه این و موحدی این است
طالبی این و مرشدی این است

جز باین راه هیچ وی نیست
راه اینست و گفتگوی نیست

گوی برد آنکه گفتگو ننمود
حال باید نه گفت و گوی چه سود

اهله ریشی زبسکه قرب داشت
باهمه اهل غیب صحبت داشت

را اهل قوم هر حال اورا
آمدی ای زهی کمال اورا

ذکر حالات بابا اهله ریشی که روزی یکی از عالم غیب نزد این آمد که فلان محله غیبت تو شنیدم و تدارک آن محله

بود روزی نشسته در حرم
او چو بدری و ده شان انجم

یکی از اهل غیب پیدا شد
پیش او بهر عرض برپا شد

که فلان محله غیبت کرده اند
چیست غیبت فضیحت کرده اند

گفت داری گواه گفت آری
گفت رو آر پیش من باری

او گذشت و دو کس دگر آورد
هر یکی همچنان خبر آورد

گفت آن محله را بسوزانید
شعله زان خانها فروزانید

زاهل مجلس یکی بپا برخاست
که کرم کن سرای من انجاست

گفت تو خانه را نشانی داد
بر سرش حرز ی ازامانی داد

شب درانجا چو آتشی افروخت
خانها جز سرای او همه سوخت

این بود طعن نیکمردان این
غیبت اهل ره نوردان این

طعن شان خانمان و جان سوزد
خانمان چیست بل جهان سوزد

تا توانی زبان بطعن کسی
مکشا و مزن ازین نفسی

یاد کس جز بنیکی خیر مکن
که تو نیاید خودش از بن

دم بغیبت مزن مکن غولی
کن باصلاح خویش مشغولی

غول تنها نه خویش را گم کرد   رهزنی بلکه او بمردم کرد
بکسی سر بغیبت افرازد   همه را مجرم و تبه سازد
آنکه مشکوة خوانده از بر بود   عنبرین تر ز مشک داود بود
چونکه مشکوة جمله یادش ماند   باز مشکوتی اوستادش خواند
بود استادش از کرامت حق   خواجه حیدر علیه رحمت حق

ذکر آن زبدهٔ اصحاب تمکین قدوهٔ اولیای روی زمین جامع الکمالات و منبع البرکات محبت ذاتی بابا داود مشکوتی

حبذا از محبت ذاتی   شیخ داود گشت مشکوتی
عالمی شد که کس چو اوئی نه   تیز فهمی و تیز گوئی نه
گرچه از غوریان تبارش بود   لیک از علم اعتبارش بود
چون تصانیف او که معتبر اند   معرفت را دلیل و راهبر اند
خاصه اسرارهای ابراران   جمع کرد است و ز اخبار ان
اکثر آن ذکرهای معتبرش   کرده ام نظم و فایضم ز برش
ذکر ایشان چو در قلم آورد   حال خود را چنین رقم آورد
کادل از روح سید والا   میر سید جمال کان عطا
آنکه مرقدگهش بکوه دره است   سمت کهاوره قریه چهترا است
یافتم این کشود از نظرش   دولتم رو نمود از نظرش
روزی از خانه بیقرار شدم   بر زیارتگهش سوار شدم
رحتم آنکه بدان جناب رسید   که بسر کوه آفتاب رسید
قدمی چند ز آستانه فرود   خوش فراخی و مرغزاری بود
من در انجا چو بار افکندم   اسب در مرغزار افکندم
ریسمانش بدست بگرفتم   که بمو فیل مست بگرفتم
ناگهان خواب در ربود مرا   کاسب آن رشته برکشود مرا
مجلسی دیده ام بسی والی   گسترانیده فرشی از قالی
شمع کافور برفروخته اند   گرد برگرد حلقه بربستند
آنکه او سرگروه ایشان بود   ز اهل مجلس سوی یکی فرمود
که ببار آن جوان عذار را   فی جوان مهیمان زیبا را
آمد و دست من گرفت ببرد   قطره را بحر ناب سپرد
او بسی لطف کرد و تکریم   بکر منتها نمود و تعظیم
از ره لطف گفت بابا باز   فارغ از لهو و لعب دنیا باش
گفتم ای سید آنچه فرمودی   بود لطف و کرم که بنمودی
پدر پیر بس فقیر مراست   بمحبت بسی اسیر مراست
او ز داغ محبتم ببرد   و ز محبت ز فرقتم ببرد
سید از گفت من تبسم کرد   شکرین جانم از تکلم کرد
که بماوای خویشتن جا کن   صحبت ما ببین تماشا کن
آن همه شب چو روز دیدم من   مجلسی دلفروز دیدم من
صبح صادق چو زد نفس انجا   پس نزد جلوه هیچکس انجا
من بمانجا فتاده ام بیهوش   هوش از من ببرد صحبت اوش
چندکس گرد آمدند مرا   رفتی از جنون زدند مرا
همچنانم بخانه آوردند   با غم بیکرانه آوردند
چون از و اندکی شدم خالی   خواستم با پدر کنم حالی
دلم اندر طپش در آمد باز   سینه ام در تپش در آمد باز
شد گمانم که پاره شد جگرم   میبرم باز جیات میگذرم
با همه اضطرابها زان پس   با پدر حال خویش گفتم و بس
بیخبر بازگشتم از مستی   که شعورم نماند از هستی
مختصر تا دو نیم سال مرا   هم بدینگونه بود حال مرا
هر یکی چون مرا مریض شمرد   پدرم زان سوی طبیبی برد
بود در راه طرفه دریائی   موج زن با کمال پهنائی
و ز سر بحر چون عبورم شد   عالم غیب در ظهورم شد

زنی انجا فراز جوئی بود | نی زنی بلکه ماهروئی بود
پای تا فرق صورتش زیبا | نور در نور طلعتش رعنا
از سر حال من چو آگه گشت | مر مرا یکدو گام همره گشت
پس اشارت بجوی آبم کرد | که بدان سو بسی شتابم کرد
چون سوی جوی دیده بر کردم | مرد نورانئی نظر کردم
که طهارت همی نمود انجا | نور بر نور می فزود انجا
چون وضوئی باهتمام نمود | چند رکعت باهتمام نمود
زن به بابای من اشارت کرد | که ببر این پسر باین سر مرد
چون ببردند سوی پیر مرا | گشت از لطف دستگیر مرا
گفت رنجوری ندارد این | غیر مخموری ندارد این
سوی ابدالها نظر کرد است | نشااش طرفه بیخبر کرد است
از نظرهای شان بتاب افتاد | می کشیدست زان خراب افتاد
بعد ازین مرد هوشیار شود | عارف خاص کردگار شود
این سخن گفت و غایب از نظرم | شد زن و پیر مختفی ز برم
من همان روز باخبر گشتم | بسوی هوش خویش بر گشتم
اند کی ماند آن طپیدن دل | همچو مرغی مرا پریدن دل
که اگر بانگ نای یا سرنای | می شنیدم همی شدم از جای
از دهل گر بگوشم آوازی | میرسیدی ز بربط و سازی
بیخبر میشدم ز بیهوشی | مستیم می نمود آغوشی
میرسیدی مرا اگر خبری | از سر ذبح هیچ جانوری
همچنان بیقرار می گشتم | بیخود از اختیار میگشتم
تا که زان حال داد تسکینم | پیر کامل نصیب مسکینم

ذکر صحبت اول نمودن بابا داود مشکوتی همراه بابا نصیر الدین غازی و کامیاب شدن از نگاه ایشان بسرافرازی تاج فقر

اولین صحبتی که با او شد | الله الله چه خوب و نیکو شد
حضرت شیخ بود برزده سر | با همه خادمان بسمت الر
بنده را ذوق دیدنش افتاد | که بخدمت رسیدنش افتاد
چون نه آگه ز خورد سالیها | بودم از شهر و ز حوالیها
پای از جای خود برون کردم | طالع و بخت رهنمون کردم
شیخ دین را بجست و جوی شدم | طالب او بآرزوی شدم
از مقامش سراغ می جستم | پرتوی زان چراغ می جستم
هر که در ره دو چار میگشتی | در تجسس بکار می گشتی
کای پسر در چه کار خواهی شد | بکجا رهگذار خواهی شد
گفت اوی که ز درد زارم من | رو بباب نصیب دارم من
گفت مردیکه دوش آن مخدوم | بود با خادمان پاک لزوم
در مقامیکه از کمال صفا | جای بابای شنکر است انجا
چونکه او هم یکی مرید ویست | لاجرم رفته بهر دید ویست
آنطرف چون شنیدمش معلوم | خاطر آشفته گشتم و مغموم
تا که از دور در نظر بر من | گشت یک نور جلوه گر بر من
که بمثل مناره بالا شد | چرخ از پرتوش مصفا شد
شد تقینم که شیخ دین انجاست | زانکه آن نور نور اهل بقاست
در همانجا دم برهنمائی نور | رفتم آن سو بجان و دل مسرور
حضرت شیخ هم در انجا بود | مجلسی عالی و معلی بود
بود انبوهی از ملک صفتان | حلقه بسته بشوکت و بر شان
کاسمان سجده آن زمین ازد | طعنه خاکش بمشک چین ازد
بعضی اندر تلاوت قرآن | بعضی از ورد گشته نورافشان
بعضی از ذکر دل بحق مشغول | بعضی از فکر در ره بوصول
بعضی اندر مراقبه در راز | بعضی اندر محاسبه ممتاز
فرقه محو نور ذات شده | حلقه مست در صفات شده

جمعی اندر تعلم دینی / فرقه در سکوت و حق بینی
اندران حال من ز خود رفتم / ترک خودبینی و خرد گفتم
صوفی آمد و مرا در دم / برد در پیش آن ستوده شیم
شیخ دین اتحاد کرد مرا / نیک پرسید و شاد کرد مرا
گفتم از غوریان مشهورم / در حسب در نسب نهاکورم
گفت چون از ونیرتھاکوری / غم مخور گر قبیله نوری
این زمان شاید آن تو خواهی بود / عارف ذو العیان تو خواهی بود
هم در آن دم ز بهر تعلیمم / بیکی کرده اند تسلیمم
گفتم ای لطف تو بهر ناکس / بیکسم ناکسم بداد م رس
صبح از خرمی که بشکفتم / خادمی را ز شیخ دین گفتم
گفت شب تا چه خواب دیدی تو / چه بگفتی و چه شنیدی تو
گفت الحق که راست دیدستی / راست دیدی و حق شنیدستی
شب مرا هم چو راز بگشودند / چیزها در حق تو بنمودند
پس بهر روز لطف نامحدود / در فزونی مرا همی فرمود
روز و شب از سر محبت او / بوده ام سر زده بخدمت او

جمعی سوی بخت و پر مشغول / فرقه پیش شیخ زاهل قبول
لرزه افتاد عضو عضوم را / ره بکل داد جزو جزوم را
چون مشرف بپایبوس شدم / باز معمور در جلوس شدم
کای رهیده ز خود پرستی تو / از کجا این قبیله هستی تو
به تبسم بمن نگاهی کرد / زان نگاهم چو بادشاهی کرد
هر زمان از قبیله ایشان / می بر آید کسی ز درویشان
گفتم از لطف حق چه دور بود / مفلسی کز اهل نور بود
شاه کونین شب بخواب مرا / جلوه زد همچو آفتاب مرا
گفت خوش باش تو اگر نه کسی / باکسی یا کسی تو هم نفسی
او بعرضش رساند و خواند مرا / از کرم پیش خود نشاند مرا
همه در خدمتش بیان کردم / آنچه دیدم همه عیان کردم
هست بر راستی رسیدن تو / من زائی گواه دیدن تو
آن همه ها بوقت گفته شود / آشکارا همه نهفته شود
بسکه هر لحظه تربیت میکرد / ره مرا سوی امنیت میکرد
تاکه از فیض صحبت ایشان / منسلک گشته ام بدرویشان

ذکر آن برگزیده حق و آن نور مطلق سید پاک فرزند شاہد لولاک آفتاب جلی سیدنا و سندنا سید محمد علی

مرشد ره نصیب مسکین بود / از خودی رسته و خدا بین بود
بود پیوسته در سیاحت ها / دور ز آرام و استراحت ها
می نبودی دو شب بیک منزل / نشود تا که الفتش در دل

نوبتی سر بما بجا مه زدند / که بر اوج فلک عمامه زدند
بر سر صفه از کناره ده / بنشستند با همه که و مه
از بخارا رسیده آبایش / وطن اصلی از همانجا یش
لیک از اختلاف شمس عراق / دین آبای خود نهاده بطاق
اعتقادش که نسبت بعد ولی / بولایت رسیده هیچ ولی
کرد در دل که مرد گمراهی / میرود با شکوه و با جاهی
پاک اکنون بهفت آب شود / که بشستن اگر شتاب شود

شب بخود داره شد مقامگهش / بود آنجا چو نان شام گهش
خانی آنجا بصد سیادت بود / بلکه بارتبه سیادت بود
هر که در پیش خلق نامش برد / سیف الدین خان با[illegible]
دور تر از ره هدایت بود / منکر از جان سر ولایت بود
دید آنجا چو شان و شوکت شیخ / دم نزد هیچ از مهابت شیخ
جای این قسم که در ده ماکرد / همه آلوده این ره ماکرد
بار ه جبر یکه آن بجوش بود / بهمه شب نشست و شوش بود

چونکه آن جبر اتمام شست
او چو مشغول شد بپاکی او
ادکه از طعنه آب زد دره را
میکنم پاک از ره دگرش
صبحگاهان چو شیخ باز به بست
داغ بر دل ز سر قدش بود
گرچه در پانزده سنینش بود
مختصر آیتی ببالا بود
چون بر شیخ دین قدم بر زد
خان والا نشان بماتم شد
باز آورد بند کرد اورا
او شبا شب بشیخ دین بگذشت
باز از دست او گریزان شد
سر بزانوی ناامیدی زد
کی به بیکی رود کسی که بد است
شد چو سید علی بخت بلند
ز امر مرشد بغار مسکن کرد
بود در غار تا ده و دو سال
نت ماشلغمی بزیر زمین
غار مسدود را چو در وا کرد
دیده اش محو در تجلی بود
بگذارند در هوا گاهش
چون ز چون رفته محو بیچون بود
داد اذنش بر هنمائی خلق
مینمود از کمال نور ازو

گشت آگاه شیخ دین بدرست
ای زهی ترس و ترسناکی او
کز پی نور طعنه زد مه را
آب پاشم بگوشهٔ جگرش
سر فتراک یک شکاره بست
مه گداز از نور خدش بود
چون مه چارده جبینش بود
که بسید علی مسمی بود
بر سپهر برین علم بر زد
سینه اش پاره پاره زین غم شد
از زدن درد مند کرد اورا
از پدر با دل حزین بگذشت
خونفشانان و اشک ریزان شد
طعنه بر کودک ز پلیدی زد

گفت چون چوب و سنگ در ره ما
ما هم اکنون بپاکیش کوشیم
مه ببالا ز نور خود در تاب
یعنی آن دنبل شکم اورا
پسری بود خان والا را
چهره اش آفتاب نورانی
آشکارا ز طلعتش بهی
از پس شیخ پی سر و پا شد
شیخ چون دید شکل و سامانش
با دو صد مردم سپاهی ها
شب چو تاریکی آشکارا شد
باز او را پدر بروز دگر
چند باره اینچنین معامله شد
کین پسر گرچه از رشیدان بود

گشت ناپاک از قدم گه ما
که ز هر نیک و پاک با هوشیم
سگ بعوعو که راه کرد خراب
میشود موجب الم اورا
سرو قد بکه سرو بالا را
بود در حسن یوسف ثانی
فر فرخندگی و پادشهی
کز سر جذبه بست و بشیدا شد
منسلک ساخت در غلامانش
از پسش شد بسینه کاهی ها
بند از دست و پای او وا شد
برد همره بدرد و سوز دگر
تا که خان از سر مجادله شد
آخر از زمرهٔ پلیدان بود
مرجع کلشئی باصل خود است
نایب طالب و سعادتمند
سمت آرت مثال گلشن کرد
بسوی غار ره بگذارش شد
پخته شد یا هنوز خام است او
گوشت و پوست هر دو تنیده
که گشید این به پنبه پیچیده
من چه سر رشته دهم که چون ورد
خرقه و لطف و را فتش بخشید
نظرش خاک را چو زر میکرد
بارادت رشید شد از وی

ذکر کرامات سید محمد علی و احوالات آن آفتاب جلی و آمدن حضرت بابا نصیب غازی بجهته تربیت ایشان

با همه عز و با همه اجلال
کرده بودیم مدتی است آذقین
حالتی طرفه در تماشا کرد
نفسش گرم یاد مولی بود
نفحهٔ لطف سازد آگاهش
ز اعتبارات رفته بیرون بود
بود الیق به پیشوائی خلق
خرق عادات نها ظهور ازو

شیخ روزی بسوی غارش شد
می ندانم که تا تمام است او
عضو عضوش تمام بوسیده
گفت با خادمان سنجیده
او چو از غار سر برون آورد
شیخ در دم خلافتش بخشید
بر سر هر که او نظر میکرد
عالمی مستفید شد از وی

پدر آگه ز حال او چون شد
دید و دانست شد بر و معلوم
ابر باران همین شان بارد
کس چو الله خوان نمی ماند
ورنه هر کور میزند بانگی
تربیت از پسر رسید باو
از ازل هر که با سر انجام است
که سگی ز اهل کهف آدم شد
این سخن از زبان معتمدی
که بسید علی مریدی بود
رفت با پیر خود بسوی بلاق
بود آتش گرفته در شجری
که تو هم با چنین دلا فروزی
سید این نکته که دلکش زد
بهمه شب درون آتش بود
صبحدم آن درخت پهناور
هر که او ز آتش محبت سوخت
شیخ دین یعنی آن ابو الفقرا
او که از دور دید نعلین را
داشت پوشیده زیر دستارش
زان کنار او باصل کار رسید
تا که یکشب جمال مطلق دید
امرش از امر من مدار بود
که مبادا کسی ز ذریت من
گفت نی شاد دار لا تحزن

از خطورات خویش بر فرش شد
که ولایت گهی نشد معدوم
خاک نعمت ز بهر شان آرد
پس زمین و زمان نمی ماند
الله الله از پی دانگی
جذب حق سوی خود کشید باو
ره ز کفرش بسوی اسلام است
پوستش بین که جلد بلعم شد

توبه از کردهای خویش آورد
صاحبان ولایت اند هنوز
در زمان سر زند جهان بعدم
اوست الله گوی حق آگاه
سیف خان را چو نور حق بر تافت
حیدا سرزده با فکارش
نیکبخت آنکه در سرشت نشد
هر یک از اهل دل جگر خونست

ذکر کرامات جناب حضرت سید محمد علی و مرید ایشان که در آتش سوزان رفته و از انجا سالم و سلامت بر آمده

که بسوخت او بر گذری
عاشقی همچو ما که بسوزی
همره خویش را در آتش زد
که سمندر وشی درو خوش بود
بود یک توده ز خاکستر
آتش دو جهان از و افروخت
داشت نعلین کهنهٔ در پا
نور موفور دید عینین را
سالها ای خوشا ز کارش
از همه ما سوا کنار گزید
جلوه پیر ارسول بر حق دید
امر من امر کردگار بود
میشود موجب اذیت من
صالحان از تو طالحان از من

دید سید چو آتش تیزش
ای خوشا عاشقی که همچو تو سوخت
در زمان آن مرید نعره زنان
پای تا فرق شعلهٔ آتش
مرد عاشق بحالت خود بود
او ز آتش کجا کند پرهیز
آن بسید علی فرستادند
گفت حیف است که پیا دام
تا که شد شیخ واقف از سر کار
باز کردند افسر و بخشش
گفت فرزند زام مرشد دین
گفت می ترسم از شه کونین
او بفسق و فجور پیوندد
سید از امر پادشاه رسل

روبمردان سینه ریش آورد
بر صراط ولایت اند هنوز
گر ولایت نهان شود بعدم
که ز خود رست و شد بقا بالله
اولیا دید و هم ولایت یافت
گشت افکار عین افکارش
هیچ سودش نه کار و کشت شد
که ندانیم خاتمه چونست
گوش دارم بجو نشترین سندے
در زبان صنات هاشمیدی بود
هر دو در معرفت یگانه و طاق
گفت با دیدهای خونریزش
شعلهای درون برون افروخت
سر با آتش نهاد رقص کنان
بود چون شمع بلکه خوشتر وش
با شکوه و جلالت خود بود
نار دوزخ ز سایه اش بگریز
تا بپوشد تبرکا دادند
آنچنان رتبه من کجا آرم
در کشیدش ز زمین ادب بکنار
آن گوارا نشد پدید بخشش
رو چه بر تافتی چه حالست این
هستم اندر تفکر ما بین
لاجرم دیو بر سرم خندد
از خوشی بر فلک نواخت دهل

برره فانکه اقدم افشرد
آن یکی نامزد شده بحسین
شد دو فرزند ازو بشوکت و شان
مولوی حید آن فقیه بسره
مرتضی و حسین و زین عباد
موسی است و رضا تقی آنگاه
پس محمد بن احمد و موسی
پس علی است بعد ازان جعفر
باز سید غیاث الدین دسر
باز یعقوب خان و رستم خان
سی و چارم امام دهر علی
بود هشتاد و یک قرن و نه هزار
پاد هر یک بمعرفت همدم
شیخ شنکر که بود مست الست
او شبی از محبت ذاتی
از سرم مادر و پدر رفته
نی مددگار کس نه یارم بود
خلق بر گرد او چو صف بستند
نی بیاد داشتم نه بر سر هیچ
داند آنکه او شناس بود
دیده شان بر لباس می نبود
بعد مرگ آنچه همرهت ماند
گفت خود را چو هیچ کردم یاد
گفت ای کودک از که فرزندی
گفت بابا بیا و بابا باش

زنی از صالحان بعقد آورد
دیگری چون حسین فخر زمن
شیخ عبد الکریم صالح آن
کرد از ایشان بنظم این شجره

شد دو فرزند ارجمند ازو
زوجه دیگر بتار دگر
در خلافت بجای او هر جا
به تبرک رقم زدم اینجا

شجره منوره جناب حضرت سید محمد علی از ابتدای ایشان تا حضرت جناب رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

دو علی هم ز بعد یکدگر
میرزا سید احمد است دگر
آن دلاور برزم چون رستم
سید پاک دین ولی جلی
که بصد جان گرفت قرار

پس حسین و محمد و احمد
باز یوسف رخ نکو بمود
باز سید حیات و میر حسن
بود نابود سید السادات
همه اولادشان چو مه پاره

ذکر آن برگزیده حق و آن نور مطلق سالک راه بابا شنکر ریشی

حال خود را بشیخ میگوئی
آنم از بیکسی ز سر رفته
عمه بیوه غمگسارم بود
حلقه گردش ز هر طرف بستند
در برم کهنه و دگر نه هیچ
قیمت ناس از لباس بود
جز دل حق شناس می نبود
آن دل پاک و آگهت ماند
شیخ را بر سرم نظر افتاد
از کدامین شجر بر و مندی
خاطر خویش را ز غم مخراش

گفت که خورد سال بودم من
ز آشنایان کسی نبود مرا
تا که بختم بکار سازی شد
من هم از دور از پس هر یک
سر ز خجلت فکنده بودم من
جز که مردان حق که حضرت حق
پیش ایشان لباس چیزی نیست
ورنه این تن بصد لباس ترا
در زبان سوی شیخ برد مرا
گفت ای شیخ دین بفهم من
گفتم ای شیخ عمه دارم

هر دو با طالع بلند ازو
بالنسب کرد اعتبار دگر
جا نموده چو چار رکن کبار
سر فرو چون قلم زدم اینجا
باقر و جعفر آن سه عباد
موسی ثانی است عبدالله
باز احمد محمد دانا
باز محمود شمس الدین امجد
باز یعقوب خان که صفدر بود
سیف خان باز جمله سی و دو تن
در او قبله ذوی الحاجات
هست در دهر زین بچو تاره
بالنبی و آله الاکرم
زبده ریشیان و اله و مست
مفلس و تنگ حال بودم من
که نگاهی همی نمود مرا
اندران ره نصیب غازی شد
ایستادم ز شیخ دور ترک
زانکه شایان بخنده بودم من
نظر شان بدل بود ملحق
قدر این عاریت پشیزی نیست
عاریت کرده ام قیاس ترا
با همه سعی پیش برد مرا
کز یتیمی بسی سقیمم من
که بخدمت گرایش در کارم

چونکه از خدمتش خلاص شوم — پس بخدمت باختصاص شوم
گفت با این مروت این درد — می تواند خدای جوئی کرد
داد چیزی و وعده چیزی کرد — تا مرا صاحب تمیزی کرد
بسوی شیخ رهگذار شدم — بسراغش بسمت چرار شدم
چون مرا دید و طرفه خوشدل شد — گو بیا دو پیش حاصل شد
هست نزدیک و زیارت کن — بر سر خاکش این اشارت کن
نظری بر من از عنایت ها — ای درت مصدر هدایت ها
ایستاده بنصف شب بودم — همچو شمعی بتاب و تب بودم
بر سر خود فکندم و خفتم — خفتم و از حواس خود رفتم
چون ز سر برد و وقت سحر — سر بر آوردم و شدم مضطر
صبحدم زایران روضه پاک — هر یک از حال من شده غمناک
تا بدان خویش را بپوشیدم — تا بزانو ز ناف پیچیدم
شیخ بر حال من تبسم کرد — لب دُر بار در تکلم کرد
هر که زین قوم کامیاب بود — پیرهن هم برو حجاب بود
کار ریشی گری نه سرسری است — گشتن از هر چه غیر حق بری است
همه لذات نفس بشکستن — از خودی رفتن و ز خود رستن
گاه بودن بخاک و گه بدره — خوی کردن بکارهای سره
نی طمع از بهشت میدارند — نی ز خوف جحیم میدارند
چون اشارات شان نیوشیدم — داد پیراهنی و پوشیدم
حکم کن تا بکوه خواهم شد — تابع این گروه خواهم شد
میتوانی اگر باین ره شد — پس بروز دو وقت بیگه شد
گرد گردش درختها بقطار — بنشاندم کشیدمش انهار
بر سر آن حصیر بنشستم — دل نهاده به پیر بنشستم
داد تلقین ذکر و اورادم — کرد از فکر غیر آزادم
بود آبی به پیش غار مرا — پس همون بود در بهار مرا

شیخ چون زمن این فتوت دید — سخنم ز عالم مروت دید
پس در انجا معلمی آورد — بهر قرآن مرا باو بسپرد
سورهٔ چند یاد بگرفتم — پس ره اجتهاد بگرفتم
شیخ آمدم در ان نواحی بود — زانکه هر روز در سیاحی بود
شد اشارت مرا که شیخ گزین — پیر این راه شیخ نور الدین
کامدم تا ازین گروه شوم — ریشی آسا بغار و کوه شوم
شب چو انجا بصد نیاز شدم — چاره جو از درش براز شدم
باز آن پیرهن که یکتو بود — در بر من بجد زانو بود
دزد آهسته آن عبا از من — برد و بگریخت چون صبا از من
عضو عضوم چو شاخ عرعر شد — دل ز عریانیم مکدر شد
از رداهای من و نیکو مرد — هر یکی دراعه تفضل کرد
باز در پیش شیخ دین رفتم — سر بخود برده شرمگین رفتم
گفت دانی که این اشاره چه بود — بر تو از دزد این چه چاره بود
هر که با ریشیان شود ملحق — در نشستش نیست وین با سبق
زدن آتش بخاندان اول — دور بودن ز خلق و اهل دول
بگیاهای تلخ خو کردن — ترک لذات و آرزو کردن
در قیام و سجود گه برکوع — محض از امر حق شدن بخضوع
ذکر شان فکر شان نه بهر جنت — رفتن از این و آن نه بهر جنت
بعد چندی به نیک اندیشی — عرض کردم که میشوم ریشی
گفت احوال شان ندیدستی — بلکه از چشم خود بدیدستی
چون بامرش بزیر کهساری — کندم از دست خویشتن غاری
یک حصیری ز پوستهای درخت — یافتم همچو تخت نیکو بخت
تا که آورد شیخ دین تشریف — در بن غار من بصد توصیف
هم طریق تو افسلم بنمود — غسل بهر تهجدم فرمود
چون زمستان رسید و یخ بر بست — شد چو سنگی ز سنگ هم بشکست

بازآئی دگر فراتر بود - که صدایش همیشه جز جر بود
بر همان آب نیمشب رفتم دل نهاده بفضل رب رفتم
کرده ام غسل با دل آگاه خوانده ام حرف حرف بسم الله
دیوی آنجا مهیب پیدا شد هیکلی بس عجیب پیدا شد
دگه داد هوش از من برد گوئیا که روانم از تن برد
همچنان بیخبر بغار شدم کز سر درد بیقرار شدم
گفتم از عمر من رسید بسر مرقد من بغار او بستر
پس صدائی بگوش من رفته که پلنگی است اندرو خفته
گفتم از شیر هیچ باکم نیست جز بنقد بیراز و هلاکم نیست
چون درو رفتم و ندیدم کس حال ترسم شده نفس بنفس
باز زد جلوه این خطر بر من که دو کس میزنند سر بر من
از خدا و رسول از د بیم پرستش میکنند از بیم
گویم الله شد آنکه مرا شد محمد امید گاه مرا
نور اسلام و دین و آئینم پیر بابا نصیب مسکینم
در همین بودم دو کس سر زد گوئیا مهر بر نفس سر زد
غارم از روشنی بتاب افتاد شد گمانم که آفتاب افتاد
آن یکی از زمین مرا برداشت واندگر کس سرم بسینه گذاشت
کاسهٔ پر ز شیر ناب مرا داده اند از زبان شتاب مرا
که ازان خاطرم قرار گرفت وحشت و هیبتم کنار گرفت
باز کردم ز غار از سر هوش خشخش نعل و سم اسپ بگوشش
زد کسی این ندا مرا از در که مکن ترس تا کی ای شنکر
کاینک آمد جناب مرشد تو پیر تو رهبر و موید تو
آفتاب هدا و گنج علوم قطب الاقطاب شیخ دین مخدوم
همرهش دو خلیفه های گزین حضرت خاکی و نصیر الدین
محض بهر تو آمدند اینجا سر ز بهر تو بر زدند اینجا
دیدم آن دیو بسته آوردند دست و پایش شکسته آوردند
بعد تادیب و زجر و توبیخش که کشیدند بر سر سنجش
عهد و پیمان از و بهر همه از همه تابع وی و خدمه
در گرفتند با همه تاکید که نکردند گرد هیچ مزید
باز هر یک مراد غار نمود آمدم با خود و دلم آسود
آن حصیری که داشتم بستر آب بود از عرق شده یکسر
شیر نابی که همچو درد مرا داده بودند آن دو مرد مرا
پس نشد هیچگاه تشنگیم شد بسیری بدل گرسنگیم
بعد هر هفته کردمی افطار مست بودم نشسته در بن غار
اندران غار چند سال مرا بود مستی ز فرط حال مرا
صاف چون آئینه ضمیرم شد حکم بیرون شدن ز پیرم شد
گفت مرشد که ترک خدمت کن صحبت اکنون بشاه دولت کن
شاه دولت که بحر رازی بود الله الله شاهبازی بود
آنچه پیشش بنیک گذارم شد کی بعمری درون غارم شد
صحبت مرد حق بیک ساعت به ز صد ساله است در طاعت
آنچه اکسیر و کیمیا گویند آن نگاهی ز اولیا گویند
نظر شان که کیمیا اثر است ان خوش آنکه مست آن نظر است

ذکر عارف آگاه و گزیده درگاه غازی بت شکن در راه سلوک چالاک در امر معروف بیباک حضرت بابا داود کوهنی

آنکه از خاصگان باری بود شیخ داود گشتواری بود
قریه که با دست کوهن نام شیخ دین اندرو گرفت مقام
خلق آن قریه هست هر یک بود کلمه گو بت پرست هر یک بود
بزبان گرچه کلمه میخواندند پیش بت سر بسجده میماندند

چونکه از دین نداشتند خبر — هم مسلمان بودند هم کافر
بت ازانرو چه غازیان بشکست — که زده با نصیب غازی دست
طرفه مستی و حق پرستی بود — نیستی بود بلکه هستی بود
هم مقامانها عجیبش بود — هم کرامانها غریبش بود
گرچه تو نور علم داشتمی — ظلمت کفر کی گذاشتمی
می ندیدی چو بت شکست از من — نی صنم نی صنم پرست از من
بازهم با وجود نادانی — باز کی نامم از مسلمانی
مختصر شیخ دین نصیر دین دران — غازی بود بهر کافران

شیخ از بسکه بت شکست انجا — کرد هر یک خدا پرست انجا
بر سر کفر ترکتازی یافت — این نصیب از نصیب غازی یافت
در عبادات بلکه دست نزده — دست از نیستی بهست نزده
گفت روزی بشیخ مشکوتی — ایکه تو جامع الکمالاتی
هر کجا دیدمی بت و وثنی — پاره اش کردمی چو بت شکنی
منکه عامی زعلم و برهانم — چکنم که زعلم نادانم
روز و شب در همین محال دلم — هر طرف افتاده و لوله ام
ارجعی چونکه از آلهش شد — هم دران قریه دفن گاهش شد

ذکر سر حلقه جانبازان و زبدهٔ صاحب رازان مفخر خاصان اهل الیقین بابا شمس الدین نایکو قدس الله سره

باز شمسی که شمس آئین بود — جانشین نصیب مسکین بود
شمس گفتم ازانکه نام ویست — ورنه شمس از یکی خادم ویست
بود در قریه زسمت مراج — همچو شاهی بغیر مسند و تاج
آن مصلا چو تخت گاهش بود — تاج بر فرق سر کلاهش بود
در ده او بطالع فیروز — رفت بابا نصیر الدین بحجره روز
گرچه بود ندبیش شیخ بسی — بس بحجر شمس الدین ندید کسی
گفت این صحبت زهر دو جهان — بهتر است ای شه کهان و مهان
رفت در خانه هرچه داشت همه — بهر یغما برون گذاشت همه
بر ریاضات شاقه کار گرفت — کار بر امر کردگار گرفت
روغن و لحم و شیر و شیرینی — ترک زد از پی خدا بینی
تا که زان تره سره مرد دهی شد — الله الله چه ره نورد هی شد

لقب او به نایکو مشهور — از پی عشق واله و مخمور
بود آن روز روز جشن آنجا — خلق در جشن واله و شیدا
شیخ پرسید از وکه ای برنا — تو نه رفتی بجشن گاه چرا
این همه جشن این تماشا هیچ — دو جهان پیش یاد مولی هیچ
همره شیخ رو بمولی کرد — حبذا وه چه خوب و اعلی کرد
روز صایم چو نیکروزان بود — شب ستاده چو شمع سوزان بود
پس قناعت بکاسنی و تره — کرد از کوهسارها و دره
ره زتلوین بکوی تمکین برد — گوی از ریشیان پیشین برد

کرامات بابا شمس الدین بجهت امر معروف و نهی منکر او را دیه فرستاده بودند و تجاوز نمودن ایشان و ناپیدا شدن چشمه

در دهی از مواضع مشهور — سبز داز اهل قریه فسق و فجور
آنچه امر خدا نبود همه — کرده اند از ره جحود همه
شد ببابا نصیر الدین مشهود — از محبت بشمس الدین فرمود
که دران صومعه قدم در نه — امر معروف کن ببر دم ده
تا بآن قریه چون قدم بر زد — از سر وعظ پند دم بر زد
چشمهٔ همچو چشمهٔ حیوان — بود سر بر کشیده بر کیوان

تا ازین کارهای نامشروع — بخداوند خود کنند رجوع
لیک در هیچکس نکرد اثر — ابر نیسان چه میکند بحجر
بهمه قریه بود آب از وی — که من الماء کل شیئ حی

آب آن چشمه شد چنان بعدم — که نماند از سر وجودش نم
بی سر و پا بشمس دین رفتند — سر فرو برده شرمگین رفتند
گفته چون دست بر فساد زدید — آبروی مرا بباد زدید
پس همه با کمال زاری بها — با همه درد و دلفگار بها
تا که عفو و کرم هویدا شد — آب آن چشمه باز پیدا شد
چشمهٔ رحمتش بجوش آید — قلزم عفو در خروش آید
تا شدی محو ز آب دیدهٔ ما — زنگ جرم از دل تبهٔ ما
بخشش و لطف بی نهایت تو — عفو و جود تو و عنایت تو
رایگان در وجود ما آوردی — از نبود هم بود در آوردی

خلق ازین غصه سینه چاک شدند — بلکه در ورطه هلاک شدند
کین چرا شیخ دین نمود ستم — بابت قهر از چه برگشودستی
من هم آب شما بریخته ام — بخداوند خود گریخته ام
توبه از کردهای خود کردند — روی دل در خدای خود کردند
هر که او چشم اشکبار کند — توبه از روی اعتذار کنند
گریه از راه عجز و زاری کو — توبه با سوز و اشکباری کو
منتی سالک است ذنب عظیم — وارهان ای خدا بلطف عمیم
نیست و البته بر سر علیم — که ظلوم و جهول از ازلم
رایگانم ببخش و یاری کن — لطف فرما و بردباری کن

ذکر شهباز میدان طریقت و غواص بحر حقیقت آگاه دل بحق واصل از ماسوی بری بابا یوسف یمری رحمة الله علیه

آنکه در جود و ورع یکتا بود — خواجه یوسف مرید بابا بود
شد ز بابا نصیب اهل طریق — انچو شاه این طلب همی توفیق
بود در علم و در عمل یکتا — ست تصنیفهای او زیبا
از ره علم بحر مواجی — وز سر فقر دره التاجی
او خلف بود زان بخوان این — که بها نام اوست بر تر دین
از سر شام شد طلوع قمر — به بها تافت در بلندی سر
داشت با او بهر عمل تشبیه — کالوله آمد است سر ابیه

پدر او که ذوالکرامی بود — خواجه عبدالبدیع نامی بود
گشته در راه قادری ادبیل — قطب آفاق سید اسماعیل
خواجه یوسف نبیرهٔ او بود — گوییا که ذخیرهٔ او بود
او بدلی بدار عفتی شد — این هم اینجا گذشت و انجا شد

ذکر آن غواص بحر حقیقت صف شکن میدان خدا جوئی شهره در نیکو کیشی بابا الهداد رشی قدس الله سره

در سنه یکهزار و پنجه و شش — شد بدار القرار مرحله کش
آنکه او خلق را بیاری بود — شیخ الهداد بیجاپوری بود
شیخ هردی نمود یک نظرش — کرد از یک نگاه بهره ورش
زان نظر مقصد هدایت شد — ذوالکمالات و ذو الولایت شد
هر که مستغرق وصالش شود — وصف آن کی بقیل و قال شود
از سر حزن و طرب بگذشت — ز اعتبارات وز نسب بگذشت
داد مرشد خطی ز ارشادش — گفت این منزلت خدا دادش
کس بارض و سما بجز حق نیست — رهبر و رهنما بجز حق نیست
هر کرا او ره هدی بنمود — هم محمد با و عطا فرمود

هست توصیفش از رقم بیرون — شرح حش از حد بیش و کم بیرون
او ز خود دست با احد پیوست — دیده او دید محکمات به بست
شیخ الهداد با همه اجلال — شد حبیب حبیب کمال و جلال
گرچه راه حقش نمودم من — هیچ فرد اشد نبود من
او تجلی باسم هادی کرد — که محمد بحق منادی کرد
وانکه را او نه راهبر گردد — گرچه او طالب است گمره گردد

مختصر هادی علی الاطلاق — اوست در جملهٔ انفس و آفاق
غیر او این همه مظاهر او — همه محتاج نور باهر او

ذکر آن حریف زمین و زمان دانشمند روزگار کج کلاه جناب حضرت میان مانک شاه

آنکه زد بر سر فلک خرگاه — مست عرفان جناب مانک شاه
بود سر تا قدم پر از خوبی — تا برآورد سر بمجذوبی
او درا دل ز هوشمندان بود — علمش از هر یکی دو چندان بود
خوانده از علم آنچه در کار است — اینچنین شاکو بعلم هشیار است
مختصر عالمی خدادان بود — که مسمی بعبد الرحمان بود
کار و بارش بسوی طاعت و بر — قوت او از سر زراعت بس
در زمانیکه قلبه میراندی — تخم مهر و وفا برافشاندی
از کلندش نه خاک سر میزد — شعلهٔ نور پاک سر میزد
باز او را چو وقت ار شدی — قلبه افکنده در نماز شدی
قلبه گاوان بجا همی رفتند — خود بخود بی خطا همی رفتند
زین کرامات بسکه شهرت یافت — بر خلق طرفه حرمت یافت
لاجرم ایزدش بخویش کشید — جذبه اش پیشتر ز پیش کشید
گشت مجذوب و مستیش سر زد — که ز تکلیفها قدم بر زد
گرچه مجذوب سالکش خوانیم — لیک شاه ممالکش دانیم
کرد چون شیخ حمزه یکنظرش — سر زد این مکرمت از ان بسرش
شیخ اگر سنگ را نظر کردی — سنگ را در زمان گهر کردی
سوی او با همه نیاز شدی — با ادب آمدی و باز شدی
چونکه احرام آستانهٔ او — بستی از مهر بیکرانهٔ او
پای بر راه هیچگه نزدی — جز بزانو قدم بره نزدی
گفتی از سر باو دویده شدن — فرض عین بود از دویده شدن
چون حریف چنین عمل نشوم — بسر زانوی ادب بر دم
بخونش نمود خلق نگاه — او بگفتی بجبهه است این راه
عارفان باز چشم و سر کردند — در ره دوست چون گذر کردند
چون رسیدی بصحن خانهٔ شیخ — بوسه دادی بآستانهٔ شیخ
با ادب پیش شیخ استادی — مرحبا داد بندگی دادی
شیخ هر نوبتش تشریفی — خاص کردی برون ز توصیفی
چونکه سیراب زان نظر میشد — قطره چون بحر گشته بر میشد
باز از پس بصد نیاز شدی — روی کرده بحر راز شدی
بیشعوریش گاه زوره نکرد — پشت سوی قفا شپوره نکرد
الله الله چه ذو الفنونی بود — کی اثر بروی از جنونی بود
شهره است این سخن بهر بازار — هست مجنون بکار خود هشیار
کشف و حال جناب مانک شاه — تا قیامت نمیشود کوتاه

ذکر کرامات آن برگزیدهٔ خود مجذوبی برده سبق میان مانک شاه بکرامات خود شراب را شیر ساختند

مخلصی از راه سرمستی — گفت روزی بکه مخلصم هستی
بهر من کوزهٔ شراب بیار — بر سر دوش خود شراب بیار
گر به پرسد کسی براه ترا — چیست آیا بدوشگاه ترا
گوکه در کوزه شیر خام است این — بهر یک مست ناتمام است این
او که چون کوزه را بدوش گرفت — محتسب در رهش بهوش گرفت
گفت ای بندهٔ باده نوش ترا — چیست اندر سبو بدوش ترا
گفت شیر است چیز دیگر نیست — در سبویم شراب احمر نیست
باز چون از سبو گره کردند — شیر نابی درونگه کردند
هر که در قرب ذات رو آورد — رو بقلب خلایق او آورد
سرکه در دست او عسل گردد — شهد چون سرکه زین قبیل گردد

خاک را ز یک نگاه کند
خون شود گر جهان سر تا پای
مختصر شاه مانک از سر حال
شاه گفتن روا بنام وی است
چون جهانگیر خطۂ کشمیر
شه بتالاب ڈل بسیر گذشت
ناگهان نعره زن کہان و ہاں جہان
بند شد آن پرنده از رفتن
باز کشتی روان از انجا شد
شاہی چند روزہ شاہی نیست
وانکه از امر او عنان بگرفت
آنکه از جذبه گشت محرم راه
مشرب او ز بسکه عالی بود
جذبهٔ ایزدش چنان بر بود
شیخ داود با وجود کمال
در مخاطب ہمیگرفت دو زن
گفتگویش همه لدنی بود
الله الله چه لطف عونش بود
بر زبانش هر آنچه می جستی
روزی از کشف در شعور آمد
بسر بندگی مکلف شد
خوانکه چیز بکه ز قیام سزد
گفت زیبتی دراز این راه است
بتمامی عبور نتوانم
باز مستغرق شهود شده

کوه را همچو برگ کاه کند
نخورد جز حلال مرد خدای

نکته کز فرید برزد سر
چونکه قلب حقایق است باد

ذکر کرامات میان بانک شاه که بعد رحلت ایشان وقوع آمد

از قدمگاه خویش گرد مینر
سیر کشتی چو شد نشیر گذشت
که جهانگیر پادشاه جهان
از سر شام تا سر خفتن
شاه شد هر که خاص مولی شد
عاقبت که بجز تباهی نیست

همه عالم بوی مسخر شد
آنکه او را پرنده میخوانند
چون سر مشرب میان بانک
نعره هر یک چو زد بحشمت و جاه
شاه گفتن ز اولیا زیبد
هر که در امر ذات حق خم شد

ذکر مست الست دریائے اسرار آگه جناب غیبی شاه

سر اقلیم کشف والی بود
که نبودش خبر ز بود و نبود
پیش او میشدی بآن چهل ال
آمدی چون پی کسی بسخن
بالدی گاه و گه بزینی بود
که کف دست هر دو گونش بود

بود آئینه مکاشف ها
نی مکان داشت نی سرانی قصر
او بحس گفتگوئی کردی
ظاهر از آن دو زن نشانی نے
هم بایشان سخن طراز شدے
هر که پیشش بمطلبی رفتی

ذکر حالات آن مجذوب ذی مست صهبای سرمدی غیبی شاه

بعبودیت او مشرف شد
گفت حمد یکه ز اخرام سزد
کار صد حلال آن گاه است
گردنش با حضور نتوانم
فارغ از بود و ز نبود شده

بست عقد نماز برپا شد
باز اندر رکوع خم برزد
یعنی از جاذبکه من بودم
باز آندم سوی مکاشفه شد
رفت بگرد ز حضرت خاکی

شد شکر خاک و خاک شد شکر
میخورد هر چه لائق است باد
بود شاهنشهی بملک وصال
که زمین و زمان غلام وی است
که جهانگیر پور اکبر شد
همچو برق جهنده میدانند
در رسیدند سر زد و بفلک
شاه شاهان جناب بانک شاه
نه بشاهان بینوا زیبد
او شهنشه چو پور او هم شد
شد گدا اگرچه او جهان بگرفت
حضرت غیب شاه خاص آگه
از سر بود خویش گشته رها
حضرت شیخ حمزه را هم عصر
بکسی بلکه رد نمیکردی
پیش روی ویش بجز بیانی نے
نکته پرداز سر راز شدی
مطلبش را بپرده میگفتے
همچنان در ظهور پیوستی
که باین عالم ظهور آمد
بنده استاده پیش مولی شد
که بربّ العظیم دم برزد
راه دور و دراز پیمودم
باز در عالم مجاز نه شد
پیش او با همه شرفنا کی

تا که اسرار های غیب از و
کای لدی کوزهٔ شراب مرا
تاب نارند گو که برخیزند
رهروی کوزهٔ شراب باد
تا که یک روز شیخ دین داود
غیب شاه از کمال نکته زنی
تا که جا بهر شان بیارائیم
بسوی اصل خویش خندان شد
خاکی او را که مست و اصل گفت
عارف و حق پرست و حق آگاه
الله الله چه ذو الکمالی بود
هر دو بودند میمنت ملزوم
بود در پیش والی شهر ش
ظاهرا گرچه گیر و دارش بود
بهر کاری به پیچ راهی گرد
دوستان حلقه گرد او بستند
از سر طور چون تجلی شد
بازه در وی چه هوش پیدا شد
گشت عریان ز هر چه دوست
بود در راه کشف برهانی
خدمت شیخ حمزه میر شی
وحشیان گرد او نشستندی
بهره بر داشتی ز صحبت او
بود یک روز بر سر راهی
هیچ قدرش نه و سر گل ولای

گوش دارد برون ز ریب از و
بیر سد با همه کباب مرا
با جنون پیشگان نه استیزند
بر دبانان و باکباب باد
رفت در خدمتش زهی مسعود
نکته زد کای لدی دای زینی
که همه بندگان یکجا ئیم
قطره در بحر و جان بجانان شد

از پس ساعتی که شیخ نشست
این عزیزان که گرد من هستند
شیخ برخاست و ز سر بنشست
مختصر که جناب غیبی شاه
شیخ بنشست هر که همره او
ما که اینک بجای خویش رویم
زد چو این نکته و دم از خود زد
هر که پیشی به پیشی از پیشش

ذکر مجذوب آب سر مست بارگاه جناب حضرت زینی شاه

مست توحید تیز حالی بود
از مریدان شیخ دین مخدوم
آبروی ز مردم دهرش
دست در کار و دل بیارش بود
همه اسباب از شاهی گرد
گرد گردش بصد ادب شستند
کوه صد پاره خر موسی شد
سر زند اندر جنون و شیدا شد
عاقلست آنکه مست مجنونست
ذو العیانی و صاحب شانی
هر چه دارم از وست میگفتی
سر فرو برده حلقه بستندی

از بزرگان بد اصل کو همراه
زینت شه را که بخت یار شده
دولت و بخت همقرین بود
والی شهر نوبتی او را
حیدر آباد را چو بار افکند
ناگهان برقی از سپهر کبود
مدتی بود او ز هوش شده
کسوت از برکشید آتش زد
با نازو هر چه بر زبان میشد
با وجود همه زبر دستی
گاهی اندر یلاق مست شدی
گاهی از بهر ازدیاد شهود

ذکر کرامات ترجمان زبان کن فیکن زینی شاه و تحفظ وارزانی هر دو در زبان ایشان بود گوبند

افتاده به بدترین ماوای
گفت ای آنکه بر همه صدری

گفت شعری بصد نیاز مست
همه خاصان ذو المنن هستند
چه رسد تا چه در نظر بنشست
بود مستی ز عارفان آگه
بود و بنشست در نظر گه او
این عزیزان فکنده پیش روییم
روح پاکش علم مطلق زد
جای داده بروضه خویشش
سال تاریخ فیض کامل گفت
محرم بارگاه زینی شاه
بود مسعود میر برادر او
از رئیسان این دیار شده
شغل باطن ز شیخ دین بوش
با همه جاه و شوکتی او را
رخت انجا چو نوبهار افکند
بر سرش تافت هوش از و بر بود
بی تحرک چو باده نوش شده
قدم اندر برهنگی خوش زد
ظاهر و باطنش عیان میشد
که نمی بود فارغ از مستی
شیر در زیر پایش پست شدی
میشدی پیش شیخ دین داود
مرحبا ای زهی بهمت او
چیزی از طعمه بنا گاهی
پیش این ناکسان چه بقدری

چند باشی فتاده در پستی — تو که معشوق عالم هستی
چند روزی بحجره بنشین — روی این ناکسان دو ببین
چونکه این نکته از لبش سر زد — طرفه قحطی بشهر سر بر زد
که همیگفت هر یکی نان کو — قوت جان و نور ایمان کو
گندم از بسکه سرزده بعدم — قدر آدم نماند یک جو هم
ارزن و کال شد همه مفقود — سخن از شالی و برنج چه بود
آری آری ز نقل بیحد دان — تنگ روزی شود ز فعل بدان
والی شهر بود عالی شاه — خود پرستی و ظالمی بیراه
او بآن مست حق دو چار شده — که دو چارش برگذار شده
گفت ای از جنون مخمور — قحط کی گرد داز بر باد دور
گفت وقتیکه تو نخواهی بود — ظلم با قحط میشود مفقود
ایزد از پیش پرده بردارد — بندگان را بتوبه می آرد
گاه گاهی بخانه والے — میشد آن مهر برج اجلالے
در سرائی که پخت و پز می بود — ساعتی می نشست می فرمود
دیگدان گرم و دیگ را کنید — همه اسباب عیش خواست کنید
تا که یکروز رفت در حرمش — پیش بانو که بود محترمش
آنکه نامش بسته بال شده — شرح حسنش بسمع او فال شده
چونکه عریان محض در پیش — کرد جا همچو محرم خویشش
شاه از در درآمد چون دید — رو بدیوانه کرد از تهدید
زجر فرمود پس برون کردش — از سر زجر سینه خون کردش
او بطباخ خانه شد سرمست — آب فشاند و دیگدان شکست
گفت کار تو خبر خواهی نیست — که ترا ذوق پادشاهی نیست
تا یکی ما ترا نگاه کنیم — دیگری آوریم و شاه کنیم
شاه در عیدگاه آمد شد — پی چوگان زدن بآن هم شد
سر زنیش بسینه گاه خرید — جگرش را دریده و روح پرید
در زمان شاه گشت نو هر اجلک — داد از عدل داد سر بفلک
سر زنی سواره زنی شاه — گشت هر سو دوید از هر راه
بانگ زد کرد مست حق کاری — که بقلبی نمود خرواری
بهمان لحظه در همان بازار — شد بقلبی زغله ها خروار
شاه زینی دری سر تاج است — مقبرش منتهای کمراج است
ای بها سوز و دردمی باید — در ره عشق مرد می باید
تا که آتش به بود خویش زند — تیغ لا بر وجود خویش زند
پس بیالا صفات حق بیند — بلکه بی کهف ذات حق بیند
حضرت شیخ حمزه در اول — بود در ذکر چار ضرب مثل
که بیکدم شبی بسر بردی — سر بخود نادم سحر بردی
در سحر آه دردناک زدی — از سمک شعله تا سماک زدی
همچنین هشت سال مست الست — در یکی حجره بود واله و مست
تا که از هند بهر این زمان — زد علم سید احمد کرمان

ذکر سپه سالار طریقت و طیر طیار حقیقت عالم با علم و حلم سیادت مآب ارشاد دستگاه انتساب از خود فانی سید احمد کرمانی

برزبانم چو نام سید شد — بهر ذکر اخدم موید شد
مهر و ماه آسمان هدا — درة التاج عارفان خدا
منبع جود و مطلع انوار — معدن فیض و مخزن اسرار
زآل طه گزیده آفاق — خازن گنج خانه اطلاق
بدر رخشنده از کرامتها — مهر تابنده از استقامتها
مقتدائی ره خدادانی — سید احمد امیر کرمانی
سکه قطبیت بدوران زد — سر بلند و سنان ز کرمان زد
مدتی در درون دهلی بود — همچو خورشید در تجلی بود
طالبان را ره هدایتها — مینمود از سر عنایتها

اتفاقاً بوالی کشمیر
چاره و ناچار راه هند گرفت
شاه دهلی نشد مؤید او
یافت ره سوی سید السادات
از وطن دورم و بغم همدم
گفت سید که ما شنیده ستم
این زمان فرقهٔ ز اهل عناد
کار شان رو به بدعت آن ورد
از سر آن دیار دور کنید
ما هم اندر دعا بپردازیم
سید او را بداد چوگانی
خون خلقی بخاک می افتد
بود ز اعیان ملک چند نفر
در اول هر یکی ازان گفتار
رفت والی و آنچه سید گفت
کز دعا و توجهات شما
گر قدم رنجه اینطرف دارند
میر چون نامه در نظر آورد
علم و تحفه جات دیگر هم
دین اهل خلاف بر باد به
بر تیبی که بود ز اهل وثاق
میر تیری سوی هوا انداخت
هر که با اهل حق خلاف کند
از پی خادمان چابک و چست
گفت سید چو نان والی خورد

شد هزیمت ازین دیار منیر
ره بامید شاه هند گرفت
که نیفتاد در تفقد او
برد پی سوی منبع البرکات
ملک در دست مدبران دژم
گرچه کشمیر را ندیده ستم
سر زد آنجا همه بفسق و فساد
نام شاهان دین بد بردن
چونکه در ملک خود عبور کنید
همت خویش صرف می سازیم
تا برد کو ز خصم در آنی
عالمی در هلاک می افتد
همره شاه آمده بسفر
ریشهٔ برکشید از انکار
ملک در دست او رسید مفت
و ز سر لطف و التفات شما
از خود این گوشه بر شرف دارند
رو بکشمیر نامور آورد
بود همراه آن ستوده شیم
خلقی اندر گزاف شیداند
زد رقم که چه بعین نفاق
تا که آن مدعی ز پا انداخت
خویش را کشته بمصاف کند
خانقاهی بنا نمود نخست
که مرا از سر حلاوت برد

از زبر دستی بنی اعمام
که بگیرد و نهد سوی مددم
او سراسیمه بود سرگردان
عرض کردش که دلفگار من
همتی خواهم و رضای شما
هست شهری ز بوستان ارم
همه در راه رفض داده قدم
گر شما عهد می کنید بما
بدعت و رفض را بباد دهید
آنزمان شاه عهد و پیمان کرد
گفت گر تیغ در کمان بدهم
غیر استیزه گوی باید برد
دو سه کس بود زانمیان بیقین
که چه سان خصم را شکست آریم
پس عریضه بصد نیاز نوشت
ملک بی رنج در کف آوردیم
عین لطف و کرامت است بما
تحفه جاتی که آن سره بودند
همه با خود درین دیار آورد
عهد و پیمان همه شکسته یافت
او جوابی بنا صواب نوشت
او همان لحظه جان بداد و گذشت
والی شهر در اطاعت میر
داد از بهر مطبخش بشمار
ترک داد آنچه پادشهش داد

نی عنان ماند در کفش نه زمام
برساند دگر بملک خدم
گرد یار ریش همت مردان
بغریبی فتاده زار من
مستجاب است آنکه دعای شما
ساکنانش بهر کمال اتم
بضلالت چو بود مستحکم
کان همه دشمنان دو دست تمام
سر باحسان و عدل و داد نهید
بر درستی عهد ایمان کرد
بشما آلت زبان بدهم
ملک بی گفتگوی باید برد
ز اهل رفض و تشیع بی دین
ملک بی گفتگو بدست آریم
سوی سلطان ز اهل ایمان نوشت
گوی از خصم و از عدو بردیم
موجب استقامت است بما
ز اهل بیت مطهر آن بودند
رحمت و لطف کردگار آورد
اندران امر نادرستی یافت
مدعی دارا و جواب نوشت
رو بملک فنا نهاد و گذشت
هیچگونه نبود در تقصیر
من خانی برنج چار هزار
خورد چیزی که آن شهش داد

نان ولی زپا درانداز د
چونکه آن سوز و آن گدازش دید
گفت ای شیخ اینچه حال تراست
گفت عالیست باز همت تو
آه های بلند برمیکش
مستعد بر کمالهای دگر
آب جاری ببین تو ماء معین
که ز مرکب ترا فتوح رسد
گفت سلطان که آنچه سید گفت
مختصر سید از کمال صفا

نی همین از صفا درانداز د
گنج سربسته زرازش دید
رفته زینگونه چند سال تراست
مرحبا بر تو و بقربت تو
ناله چون دردمند برمیکش
میشوی پی بری بجای دگر
فیض باری ببین و لطف متین
صد گشایش از و بروح رسد
بنده بشنفت و خاطرم بپذرفت
زبده بود ز اولیای خدا

بنزد سید زاهل عرفان شد
گریه بر سر گرد و اشک افشان شد
گفت بگذشت هشت سال اکنون
از سر حجره رو بصحرا کن
تا بخارات دل برون آید
بر بلندی کوه ها بنشین
قالبت مرکبی است بهر سفر
هر زمان که بخانه آری رو
کوه و صحرا بسی شتافته ام
شرح حالش ز بنده مسکین

بسوی شیخ حمزه سلطان شد
از چنان سوز و درد حیران شد
که ازین حجره نامدم بیرون
بسر کوهها تماشا کن
فیضت از ذات حق فزون آید
نور اطلاق در تجلی بین
مرکب خویش را مکن ابتر
بنشین با مصاحب خوشخوی
زان ترقی بخویش یافته ام
کی بیابد کجاست رتبه چنین

رو کنم سوی شیخ دین مسعود
که سر از ورع چون تندری زد
گشت فضل و کمال را جامع

به که تا گردد عاقبت محمود
سر ز بستان شرع سروی زد
بود بدع و ضلال را قامع

ذکر آن کامل شهر و آن عارف دهر زینت بخش مسند سروری بابا مسعود نروری قدس الله سره

در ره شرع ره نوردی بود
بسکه بسیار مال و جاهش بود
همت خویش بر نکوئی بست
بود آندم که بود ز اهل نفاق
گرچه سنی نما بظاهر بود
زانکه او را نبود هیچ خبر
در طلب نور و ظلمت است یکی
می نداند ز فرط سرمستی است
مرد نورانی دوچارش شد
اعتقادش تمام بر باطل
گر تو راه خدا همی خواهی
در نسب سید و قوی حسب است

از سر ورع شیر مردی بود
دم چو شاهان بپایگاهش بود
که کمر بر خدای جوئی بست
ولوله هر طرف ز شمس عراق
لیک در کار رفض ماهر بود
که چه خذلان نداشت اندروی
کفر و اسلام و بدعت است یکی
از بلندی راه پایستی است
غمزدای دل فگارش شد
بیخبر از دلست و از ره دل
قرب ذات خدا همی خواهی
عارف حق شناس و حق طلب است

آنکه بر تخت سروری زیبد
ناگهان جذب ایزدش برزد
صبحگاهی غمش دو افزون شد
خویش را مینمود او بدلیل
رفت بابا که بیعتش گیرد
با نگر آتش طلب بودش
طالبی که شد است سرمستش
درچه بیل همین که پای نهاد
که نه این مرد مرد راه حق است
پیش او رفته کو چه خواهی کرد
رو بر سید احمد کرمان
در شریعت بسی رشید است او

شیخ مسعود نروری زیبد
که علم نور سرمدش برزد
پیر چوپان ز خار بیرون شد
از مریدان شیخ اسماعیل
راه مولا بهمتش گیرد
که نه تمیز روز و شب بودش
هرچه پیش رسد ندانستش
دل بذات حق و خدا بنهاد
دور مانده ز پیشگاه حق است
هر که شد پیش او تباهی کرد
که بدرد تو مبکیت و بدمان
در طریقت چه پایه بد است او

شاه بلبل که بد فنش انجابست
طلب صدق هر کرا باشد
مرشدی دید پای تا سر نور
گفت رو استخاره کن امشب
دید خورشید مطلع طه
اولیا ریسمان بگردن خویش
ریسمان او بگردن افکنده
گفت حبل المتین ارشادست
او همان دم بسوی خانه گذشت
همه بیرون فکنده غارت کرد
بعد ازان رو بسوی ایزد کرد
ای بسا که عدو دین بودند
کورها را برون ز چاه کشید
کاولیا در طریق ما بودند
حاکم آورد شیخ را از قهر
از چه از دین خود بری گردی
مومنان را خدا بلطف مزید
گفت می نی ترا شناخته ام
شاه ازین نکته هیچ دم نکشید
شیخ که در ره هدا بشتافت
غیر سنت کهی نزد نفسی
بود بابای حاجی از سر حال
عارف حق شناس و حق آگاه
شیخ داود خاکی او را دید
نظرش چون بسان سراج افتاد

این زمان رو که مسکنش انجابست
حافظ و ناصرش خدا باشد
لامع از طلعتش سرور و حضور
تا چه بینی نظاره کن امشب
صدر و بدر سپهر ما اوحی
در فکنده دوان همه و ریش
گشت با اولیا شتابنده
شکر حق که بگردن افتادست
دور از محنت زمانه گذشت
پاک شد از همه طهارت کرد
پاک شد از همه طهارت کرد
بسر رقص همقرین بودند
کرد بنیا و سوی راه کشید
رهنما و شفیق ما بودند
گفت ای از تو شهرتی در دهر
بره خویش رهبری کردی
که ز ظلمت بسوی نور کشید
لاجرم بر در تو تاخته ام
زیر لب زین مطایبه خندید
صحبت شیخ حمزه را دریافت
لاجرم کرد ازدواج بسی
ز اهل کشف و شهود و ز اهل کمال
مرشد خلق شیخ عبد الله
نور مخفی بپای کی او را دید
شیخ را میل ازدواج افتاد

لطف حق هر که یاورش گردد
شیخ در دم بسوی سید شد
گفت بگشای دست و دستم گیر
او چو شب سر فراز بالین زد
سر کشتی و از نشیب و فراز
شد اشارت باو که ای مسعود
صبحدم خواب خود بسید گفت
دست بگشاد و بیعتش دادند
آنچه در خانه مال و زر بودش
زانکه اصل طهارت است همین
ایزدش برگشاد مخزن جود
همه را در ره هدا آورد
مدبری این خبر بحاکم شهر
هر یکی را مرید خود کرده
چند اشخاص که ز ما بودند
گفت کو نیکه مومنان بودند
زان الی النور گفت یخرجهم
گفت بشمرده ولی هر کس
بصد اعزاز رخصتش فرمود
یافت از لطف ایزدی یاری
همه فرزندهاش محترمند
مست توحید شیخ ابراهیم
او که فرزند ارجمندش بود
گفت زینگونه که خلف باشد
بعدی از برج اندر آید باد

بیگمان خضر رهبرش گردد
سر قدم ساخته بمرشد شد
بغلامی هر آنچه هستم گیر
رخت عشرت بخواب نوشین زد
میگذشتند و خلق در تگ و تاز
افکن این ریسمان بگردن زود
بیدار از خرمی چو گل بشگفت
وز سر ذکر و قربتش دادند
موجب رنج و درد سر بودش
از تطهر اشارتست همین
صاحب کشف گشت ز اهل شهود
که ز بدعت براه سنت برد
برد و آورد مرد را در قهر
گوییا که عبید خود کرده
مومن و بلکه اولیا بودند
اولیای خدای دان بودند
اندرین چیست دخل ما مردم
پس ولی را ولی شناسد و بس
هست از راستان خدا خشنود
مدد از حاجی احمد قاری
که همه ذو الکمال و ذو الکرمند
یافت قرب خدا ز قلب سلیم
الله الله چه دل پسندش بود
مرد را موجب شرف باشد
منعقد شد چو در تاب باد

دختری همچو اختری بفلک
نو بر میر سید میرک
آن در ناب چون بنقد آورد
حور و رضوان بدست نقد آورد
زان گلستان خلد بر روی رست
بو سعیدی چو بو سعید نخست
بود بدری که مه غلامش شد
زان سعادت سعید نامش شد
هم خلف بود و هم خلافت یافت
هم ز سادات ها شرافت یافت
خلفی با چنین شرفناکی
داد چون حق بحضرت خاکی
خاکی از شکر سر بخاک نهاد
کایزدش داد طفل پاک نهاد
از خلف مرد را شرف باشد
ای خوشا که با و خلف باشد

ذکر آن متقی زمانه برگزیده روزگار عارف آگاه بابا عبد الله

از کمالات شیخ عبد الله
دست اهل خرد بود کوتاه
تافت جهری ز برج مسعودی
خالق و خلق ازو بخوشنودی

متقی و فقیه دانا بود
در عمل کامل و توانا بود
خادمه پس ستیزه رو بودش
که اذیت ز دست او بودش
زینهارا ز قرین بد نهار
وقنا ربنا عذاب النار
مخلصی چند دست بسته باو
زین خبر با دل شکسته باو
آمدند و گرفته بد ره زنار
که جدائی از دوست اولی النار
گفت از من اگر جدا گردد
دیگری را چو بند پا گردد
این بلا گر خدا عطا دارم
دیگری را کجا روا دارم
عارفانی که در رهش فردند
کس از خود جدا نمیگردند
تا که بر مومنی گذر نکند
زخم او بر تنی اثر نکند
مردی از مردم شیخ مرد
وارث او را بزیر خاک سپرد
شیخ دین نیز حاضر آنجا شد
عالمی بر رخش تجلی شد
گفت اینمرد را بصورت خوک
بینم اینک ز راه کشف و سلوک
باز از خاک گر کشیده شود
صورت او چو خوک دیده شود
پسرانش همه بزاره بها
آمدندش با انکسار بها
که نگهدار پرده مارا
پرده خاکست مرده مارا
حیدر چرخی آن علامه دهر
آنکه در عالمی رسیده بدهر
بود آنجا و گفت کای دوست
پرده پوشی که آن صفات خداست
روز محشر که نفخ صور دهند
همه ابدان بروح وی نهند
شکل هر یک بموجب عمل است
وای کای زعقیده اش خلل است
مرگ هر یک کما تعیشون است
حشر هر یک کما تموتون است
خواجه حیدر ز شیخ مشکوتی
گفت ای آنکه ذو الکمالاتی
اینچه دید است اینچه بدن بود
اینچه گفتار او شنیدن بود
گفت ای گنج رازهای نهفت
راست دید آنچه دیده و بگفت
لیک گر مرده را کشیدندی
خلق شکل خودش بدیدندی
دیدن او ز ملک دیگر بود
مرد غافل کجا کند مشهود
خواجه این نکته اش پسندیده
زانکه گفت است حرف سنجیده

ذکر آن برگزیده ارباب تمکین بابا محمد مجنون نروی

آنکه سرمست ذات بیچون بود
قطب آفاق شیخ مجنون بود
رهروی رهبری براه هدا
مخزن علم و حلم و کان ذکا

پدر از اهل کشف و اهل شهود
شیخ بابای حاجی او را بود
چون نبیره ز شیخ مسعود است
در طریقت ازو نه کم بود است
کسب کرد او سر کمال طلب
پیش ملا جمال علم و ادب
شد بزرگوار او ابو القاسم
خواند علمی که دانشش لازم
علم طب بر طریق یونانی
منتشر شد ازو ز حق دانی
چونکه میل خدای جوئی کرد
راستکاری ز راست گوئی کرد
شد ز خاصان بارگاه که
از عم خویش شیخ عبد الله
هم ازو در ره طریقت شد
هم ازو واقف حقیقت شد

از پی ازدیاد نور و صفا / صحبتش بود با ابو الفقرا
گفت با خود شبی نمودم عهد / نروم پیش او باین جا جهد
ترک صحبت از و نه سهل بود / نقص دین از کمال جهل بود
شیخ مشکوتی آن سپهر علوم / شیخ مجنون شمرده از مخدوم
مرمرا وعدهٔ شفاعت داد / شرطش از اذن کرد کار نهاد
بود آئینه بکشف قلوب / ساتر کارهای نامرغوب
در دلم شد که زن کنم اکنون / چند باشم مجرد و محزون
لاجرم شیخ حمزه می فرمود / در حق شیخ وجد ما مسعود
بردش از کمال استعداد / آمدندی همه باستمداد

پیش او با هزار جهد شدی / شیخ وقتی بشیخ عهد شدی
در زمان قایلی بخواهم گفت / که زکف گنج را میفگن مفت
باز در خدمتش گذر کردم / از سر شوق پا ز سر کردم
گفت او رهنما و پیر من است / در ره فقر دستگیر من است
هر خطوری که در دلم رفتی / از سر کشف در زمان گفتی
روزی از دست غم حزین بودم / بسر صحبتش قرین بودم
رو بمن کرد و گفت مرد معیل / هست از نادرات ما تجمیل
کر نکردی گر از دواج کبیر / همه شیخان خطهٔ کشمیر
لیک زن کرد و شغل خانه گرفت / اندکی فیض او کرانه گرفت

شیخ مجنون که بد لامع بود
همرهش بود شیخ مشکوتی

ذکر فتوت و مروت بابا مجنون نوری میفرمایند

روز آدینه بجامع بود
هر دو یکدل به نسبت ذاتی

مخلصی از دهی برایشان / آمده بود همسر ایشان
شیخ گفتش برو تو خرم و خوش / خود بیا هم با تو رنجه مکش
در دهی رفت راه و فرسنگ / مخلصانش همه در آن ده تنگ
شیخ چون دید نان لوزینه / بادش افتاد مرد دوشینه
گفت برخیز تیز تیز رویم / سر وعده بآن عزیز رویم
هر دو رفتند سوی خانهٔ او / نور سرزد ز آشیانه او
او همه ماجرای خویش گفت / این بحیرت فتاد چون بشنفت

گفت فردا با آب و دانه من / قدم آرید سوی خانه من
روز دیگر شد آن فراموشش / دعوت مرد و وعدهٔ دوشش
اهل آن قریه دعوتش کردند / نعمتی با تکلف آوردند
دست ناکرده و نهاد بشهر / شد بمشکوتی آن ستوده دهر
زانکه در انتظار ما باشد / که مشوش نه کار ما باشد
شیخ مشکوتی آن مرید رشید / وجهش از دور آمدن پرسید
کامد و رفت او باین گرما / بنماید بسی عجب ما را

در ره صدق جهد این است این
نجم الدین ریشی از صفا کیشی
در حقیقت نجی و ناجی اوست

ذکر آن سپه سالار ورع و پیشوای اهل شرع بر دا وگرم دنیا چشیده سرستان نیکو کیشی شیخ نجی ریشی

زانکه او فوا بعهد این است این
گشت معروف در نجی ریشی
که ز خود شد تهی و پر از دوست

من کجا وصف آنجناب کجا / از کجا ذره آفتاب کجا
ذره ام ای تو آفتاب هدا / از سر لطف ظلمتم بزدا
یافت ریشی ز ماسوا دوری / دست چون زد بشیخ پانوری
چون خدا یافت و ز غیر بتافت / ماسوای ندید و غیر نیافت

ذره گر رو با آفتاب نهد / آفتابش بنور تاب دهد
غرق در نور مستطابم کن / ذره ام ذره آفتابم کن
خواجه مسعود رهنمایش شد / رهنمائی ره خدایش شد
غیر غیر از وجود سالک نیست / غیر حق در همه ممالک نیست

راه حق با همه صفا بگرفت / در کهشی پوره انزوا گرفت
او که گو نبین بزدامان داشت / تخت با حضرت سلیمان داشت
نوجوانی بعلم و دانش طاق / روز و شب آمدی باو مشتاق
بود در هر علوم آماده / پدرش نام داشتی ساده
باوجود یکه هیچ چیز نداشت / موستردی و یک پشیزه نداشت
کسب میکرد علم و دانائی / تا بر آورد سر بیکتائی
رفت بیرون حجرهٔ ریشی / سر فرو زد بجیب تشویشی
که درین شهر خوار و زار شدم / از سر عز و اعتبار شدم
بادی از علم همنشین گردم / پس بدانا نیش قرین گردم
بعد ازان بادشاه هند شوم / بر شهان دگر بلند شوم
کرترا حکم پادشاهی نیست / حق آن حجرهٔ جغتائی نیست
مختصر آن جوان دانشمند / رفته رفته رسید تا سر بند
هیچ آن بر انه بیش و نه کم شد / رفته رفته وزیر اعظم شد
بلکه شاه جهان دلش گفتش / پرتو نور خاص خود گفتش
چون بکشمیر رایت شاهی / پرتو افگند از ظل اللهی
اولا پای بوس او کردی / بعد ازان سوی شار او کردی
یک ریشی که بود چون کوهی / حجر الاسودی باشکوهی
هر زمان سیم و زر باپاشش / میرسید و بود چون خاک رهش
قسمتش بر همه گدایان بود / بمساکین و بینوایان بود
صائم الدهر بود در افطار / جز بنان جوین نبودش کار
باوجودیکه ازدحامش شد / آمد و رفت خاص و عامش شد
رنگ بیرنگ در نظر بودش / وحدت صرف جلوه گر بودش
خواهرش نوبتی درشتی زر / که بسر بند خود نهاد نگر
رود آن اشرفی بریشی داد / گفت ریشی خدات رحم کناد
زان زر و سیم کو دوام رسید / خیر جاری و فیض عام رسید

زیر دامان شاه کوه نشست / لب فرو بست و با سکوت نشست
عالمی میگذشت بر در او / فیض می یافتند از بر او
پیش او درس خوانده میرفتی / بارادت چو بنده میرفتی
پدرش در گذشت و بیکس شد / قیمت و قدر او کم از خس شد
بیسر و پا بگرد مدرسها / میگذشتی برون ز دوسو سها
روزی از فقر و فاقه محزون بود / جگر از تنگدستیش خون بود
رخت در عالم خیال کشید / سر باندیشهٔ محال کشید
سوی دهلی گذر کنم اکنون / میشوم پادشاه را مقرون
بامیری چو بر فرازم سر / بوزارت علم زنم بر سر
ریشی از حجره داد آوازش / دید چون بر فلک تگ و تازش
تا وزارت ترا پذیر رفتم / شه شدن بر تو نارو اگفتم
آنچه آن روز رفت در دالش / حق رسا بند بر همان جایش
بر وزارت چو پایگاهش شد / سعدالله خان خطاب شاهش شد
این همه جاه بلکه زین هم بیش / یافت از یک توجه درویش
سعدالله خان غلام ریشی بود / هر دمش ورد نام ریشی بود
هر امیر یکه بر فلک زد کوس / صبحدم آمدی پی پابوس
نشد از جاز بوسهٔ مردم / غم ز خاشاک کی خورد قلزم
گاه فلسی بدست خود نگرفت / بکف حق پرست خود نگرفت
خرقهٔ کهنه که داشت ببر / در برش بود و نو نکرد از سر
لحم گاهی بکرد او نگذشت / ترهٔ خشک خورد از سر دشت
از سر نسبتی که او را بود / کم نشد بلکه هیچ می افزود
آشنائیکه او قریبش بود / زان زر و سیم بی نصیبش بود
در زمان درد شر از شکم بگرفت / پشتش از درد فرط خم بگرفت
سنگ خوردن غذای کرگان ساخت / بهر گنجشک تیغ بران ساخت
سد به بست و بسی رباط نمود / آن همه با احتیاط نمود

برفقیهی بلکه سر نزد تبلاش / بطفیلش بهد شده بمعاش
بهمه کور و کر به بیوه تنان / بعیشت گرفت او قربان

سد که بسته بود از ماضی / حد تالاب زاده قاضی
بود آن ناتمام و باقی مرده / رخت در ملک جاودانی برده

بود لخشان چنانکه از گل و لای / می‌هراسید هر که منبر و پای
سعی در باب آن کثیر نمود / مبلغی خرج بس خطیر نمود

سنگریزه به بخشش یکسیر / کرد بندی چو سد اسکندر
مختصر فیض جاریش مانده / عقل از آن خاص بانیش خوانده

آنکه شد مست باده اطلاق / شیخ داود زبده آفاق
بریاضت سر طوایف بود / طی نموده همه لطایف بود
برده ره در سرادق لاهوت / کف دستش حقایق ملکوت

ذکر آن ستوده روزگار برگزیده ادوار صاحب شهود شیخ داود المعروف بته مالو صاحب مقربابند

خازن گنج لی مع اللهی / واقف نکته حق آگاهی
همچو شاهان بملک امجد فقر / کرده جا بر فراز مسند فقر

عابد و شیخ و عارف ریشی / بود داده قدم بدرویشی
صایم الدهر در کشاورزی / قایم اللیل در صفا ورزی

بود در زمان دهی یگانه و فرد / شهره خود را به بته مالو کرد
طلب حق چو در ضمیرش شد / لاجرم احتیاج پیرش شد

سر خدمت بشاهبازی برد / راه قربت بهجر رازی برد
یعنی آن آفتاب مطلع نور / خواجه یوسف بکار خود مشهور

پیش او رفت و اکتساب نمود / ذکر و فکر بکه شرط این ره بود
لیک او را ز فرط استعداد / هر زمان حالت دگر رو داد

اول از راه مهر و اخلاص / هر شبی خاص شد بصحبت خاص
امر شد از شه بشیر و نذیر / حاجیان را که این جوان فقیر

هر زمانیکه پیش ما آید / بار بدهید بار را شاید
که ز مردان با تمیز است این / پیش ما خاص و بس عزیز است این

باز از مهر شاه کونینش / کشف شد عرش و فرش با بینش
انبیا دیده و اولیا هر یک / دادش از فیض خود ضیا هر یک

فوج فوج ملک زهر راهش / میگذشتند در نظرگاهش
خواجه چون دید همتش عالی / دارد آتش بنور اجلالی

گفت برخیز که بهره خویش / بسپرم مر ترا بیک درویش
که درین راه بس شگرف است او / بارک الله بحر ژرف است او

میتواند و بت بقرب ساند / که خدا از مقربانش خواند
برساندم باین مقام ترا / هست از من کنون سلام ترا

دست بگرفت و برد با خویشش / پیش قطب زمان الهدادش
آنکه در ریشیان به بشی بود / از مریدان هر دریشی بود

ریشی را به ریشی بردند / گوهری را بجز نسپردند
ریشی احوال او چو نیک شگفت / بس گرامی استی ابتدا بتو گفت

گر نگاهی ز اولیا یابی / ره بسر حد انتها یابی
شیخ در خدمتش بجان کوشید / دیده از دید این و آن پوشید

تا که ره در حریم قربت برد / رخت در خرگاه وحدت برد
دید که در ظهور ذات حقست / کثرت از کثرت صفات حق است

آنچه در کائنات جلوه گر است / نور اسماست اینکه در نظر است
او بهادی چو جلوه پیرا شد / نور اسلام آشکارا شد

چون باسم مضل نوا افراخت / هر طرف غلغله ز کفر انداخت
خود مبرا ز هر ظهور است او / منجلی بعین نور است او

شیخ چون در رهش بکمال رسید / فیضش از ذات ذوالجلال رسید
مرشد از خرقه و کلاه او را / کرد در ملک فقر شاه او را

داد ارشاد و سرفرازش کرد / در طریق هدی نوازش کرد

ذکر کرامات بنه بابا لو صاحب و کیفیت مریدان او گوید

نوجوانی که بود شاگردش / شد چو پروانه گرد برگردش
زو چو نور محمدی سر زد / او به پروانگی علم برزد
شیخ را چون مرید صادق بود / بخلافت گزیدش لایق بود
گفت شب صورتی بخواب مرا / کرد محتاج سوی آب مرا
چونکه وقت تهجدم برسید / دلم از سوز درد و عشق طپید
نفس گفتا که موسم سرماست / آب یخ بسته بر سر دریاست
غسل که ره و پاکی است از وی / لیک ایندم هلاکی است از وی
بود چون دل باجتهاد مرا / بسوی نفس ره نداد مرا
بر سر آب رخت بستم من / بود یخ بسته و شکستمش من
ریختم آب بر سر و بر دوش / بر کنار آمدم شدم بیهوش
نی ز سردی مجال رفتن ماند / نی مرا تاب هیچ گفتن ماند
شیخ دین ناگهان برای وضو / زد علم بر فراز آن لب جو
گفت هی هی چه کرده‌ای درویش / کشته خود را نموده از خویش
لازم ایندم ترا تیمم بود / که هلاکی درین توهم بود
این سخن چون ز شیخ بشنیدم / خویشتن را بخانقه دیدم
عضو عضوم مرا عرق میریخت / نی عرق بلکه نور حق میریخت
ای خوشا طالب و خوشا مرشد / ای خوشا این عنایت ایزد
شیخ داود گرچه امی بود / بود علم لدنیش مشهود

ذکر آمدن ابلیس به تلبیس در خدمت جناب بنه بابا لو صاحب و در معذرت و عذرخواهی نمودن ایشان

گفت روزی که اینک از سر راه / آمد این سوی رانده درگاه
یعنی آن گنج خانه تلبیس / سر خیل گمرهان ابلیس
گفت روزی که ناگهان از در / طلعتی سهمناک برزد سر
صوف پوشی چو صوفیان دغل / سبحه در دست و رشته اش به بغل
ره زنیها شعار خود کرده / عالمی را شکار خود کرده
ای بسا عاقلان بکرد و بفن / کرده نادان و احمق و کودن
مال و زر در نظرگه آورده / دین و ایمانشان ز کف برده
که بیاراسته زنی فاجر / زاهدی گشته بر سرش ناظر
تا که زهدش همه بباد دهد / دورشان از ره رشاد دهد
کار او این فن بر همین است او / زانکه در دشمنی مبین است او
شیخ بسیار کرد تعظیمش / گوئیا بود هیچ ازو بیمش
گفت از روی اعتذار باو / با همه عجز و انکسار باو
که نه از دامنت برقم من / از گنه مانده سرنگونم من
کی ز دست تو من خلاص شوم / کی من از بندگان خاص شوم
هرچه بر من کنی پذیرم من / که به بند گنه اسیرم من
آنزمان از گفته‌ها گردم / که ز خاصان کبریا گردم
او چو این گفتگو ازو بشنود / گفت اوی که سوی من ننمود
که ببین تا چه شیخ میگوید / شاهبازی چو صعوه می پوید
شیخ گفتش که این جوان خفیف / می چه داند ترا که نیست حریف
پیش تو عاقلان و دانشور / گشته نادان و عاجز و مضطر
ای بسا که ز راه دین بردی / سوی کفر از کمال کین بردی
زاهدان از پا در افکندی / در خطا از صفا در افکندی
گفت ای شیخ و بکار اکنون / خیز و دوگانه گذار اکنون
ظلمتم نور را بدل کردند / اینچنین قسمت از ازل کردند
شیخ شد در نماز مرحله کش / او برون شد چو شعله آتش
بود آتش ز روی او باران / ای خدا رحم بر گنهگاران

تاب قهر توکس نمی آرد
طاقت شعله خس نمی آرد
زین عدو کن نگاهداری ما
خاصه در وقت جانسپاری ما

نوبتی نوجوانی از ره دور
بتضرع بانکسار بیا
که فلانی مرا ز خویش براند
باز خدمت جدا و دورم کرد
شیخ گفت آن زمان که از بر ما
شد جوان و کسیکه این بشنید
مرد ابدال قطب اقلیمی است
هرکه اینجا زراعتی بنمود
باز خواهد که سربلند شود
مختصر آنکه شیخ دین داود
شرح حالش اگر رقم گردد
ای بسا کز تو کامیاب شدند
فیض تو عام و لطف تست عموم
هرکجا طالبی منیر بود
چون بعین وصال ها واکرد
آنکه از خاص و الجلال اوست
او هم از عاشقان مولی بود
پدرش بود مرد ملائی
بر همان ده قناعتی میکرد
ناگهان جذب حق شرارئی زد
گفت عهدیکه پیش بستم من
شیخ چون دید قابلیت او
او ز جام شهود مستی شد
خدمت پیر بود دمبدمش

ذکر کرامات بنه مالو صاحب و آمدن جوانی بخدمت و استمداد طلبیدن از ایشان بدعا

از سر زندگی نفورم کرد
آید و سرزند از ین در ما
شیخ را زین معامله پرسید
صاحب افسری و دیهی است
او نگهبان آن زراعت بود
بهمان خدمت ارجمند شود
غوث آفاق و شاه قطبان بود
کی بصد دفتران اتم گردد
از در تو بفتح باب شدند
بخشش همچو شیخ دین مخدوم
آن کمالش کمال پیر بود

گر شفاعت کنی و باز رسم
باز سازیم سرافراز ترا
گفت اینمرد را ز ابدالی
بود از امرش از کرامت ها
در همین کار بود او مشغول
میدهیمش هر آنچه او درخواست
همه در زیر حکم او تابع
پادشاها به بنده مضطر
مرقدت قبلهٔ ارادت ما
آری آری تو هم بدیده وری
گشت از شیخ سمت و دیان

ذکر آن مست الست عارف حق پرست آخون زین الدین پال که مرید بنه مالو صاحب است اقدس سره

بحر ژرفی بعلم و دانائی
درس میگفت و طاعتی میکرد
بر دلش طرفه خارخاری زد
مست آن عهد و آن الستم من
درد عشق و خلوص نیت او
مست توحید حق پرستی شد
بود رفتن بسوی خانه کمش

شاه هندوستان جهانگیرش
به پسر علم و هم عمل آموخت
یاد عهد بلی و قالوا زد.
خواهم آن عهد را بجا آرم
کرد از ذکر و فکر آگاهش
حق پرستی ز خود ربود او را
گر سوی خانه ناگزیر شدی

آمد و ماند شیخ را بحضور
کرد عرض از کمال زاریها
از سر کار و خدمتم بنشاند
سر خدمت بعیش و ناز رسم
کار خود میدهیم باز ترا
خدمتی بود طرفه اشغالی
بر نگهبانی از زراعت ها
کرد کوتاهی و شده معزول
مرد ابدال از آنکه تابع ماست
همه چون نجم و او مه لامع
کن نگاهی و از خودم بستیز
که بر آرنده است حاجت ما
نوگل تازهٔ از آن شجری
رشک فردوس و وادی ایمن
سال وصل تیغ انشا کرد
حبذا زین الدین پال است او
از می عشق مست و شیدا بود
بود داده دهی بجاگیرش
زین الدین تا که همچو شمع افروخت
رو بدرگاه بنه مالو کرد
رو بدرگاه کبریا آرم
داد در قرب ایزدی راهش
کرد مست از می شهود او را
زود از آنجا بسوی پیر شدی

پدرش از فراق خون میخورد — که نگانش سوی جنون میبرد
کرد اندر زبان بیعارش — تا که سر می نهد سوی کارش

بود افتاده او بکار دگر — مست و مدهوش از خمار دگر
لاجرم سر بکار او نزدی — پند او جا نگیر او نشدی

تا که یکروز گفتش از تهدید — کای ز تحقیق رفته در تقلید
مگر از امر حق نه دانا — گفت بالوالدین احسانا

تو ز احسان ما بکلی روی — تافتی و ز ما شدی یکسوی
خدمت پیر موجب حکم است — خدمت ما در و پدر نه کم است

از خدا اگر سر رضا داری — مندمج در رضای ما داری
با این ضعف و ناتوانیها — دور مانده ز کام اینها

بر همین ده که سالیانه ماست — کسوت و خرج آب و دانه ماست
هر که انکار رود بشقداری — ربع را میبرد بطراری

گر تو خود آنطرف همی رفتی — مال ما در تلف نمیرفتی
اینقدر کار لازم است ترا — خدمت ما مقدم است ترا

گفت البته حال خواهم شد — که نگهبان مال خواهم شد
در زمان خوارت از خدا آری — مست خو کرد عزم شقداری

رخصت از پیر خود ولی شاد گرفت — در بغل کاغذ و مداد گرفت
چون دران قریه نور افکن شد — سرو گویا بسیر گلشن شد

پس رئیس دهش فراز آمد — دست بسته بصد نیاز آمد
گفت ای نور چشم صاحب ما — بچه کار آمدی بجانب ما

گفت بابا ز راه حق داری — داد خدمت مرا بشقداری
کلبهٔ او کجا و جایش کو — تا نشینم نهم بخدمت رو

بود یکحجره زنی بسته — او چو شکر درون آن بسته
دست در کاغذ و قلم نبرد — حال خود تو بنو رقم بزند

شعرها از معارف خود گفت — نکته ها از لطایف خود گفت
تا بسه مه نشد ز حجره برون — شعرها می نوشت گوناگون

کرد دیوانی ز عرفان پر — هست بیتش ز بحر معنی در
این دو گوهر ز بحر نایابند — زادهٔ طبع مستطاب و بلند

دمبدم دست روح میشوئی — آب جوئی و آب میجوئی
نقش لله از رخت پیداست — تو چه در بند ذکرها هوئی

همچنین نکته های او عالی است — بیت بیتش تمام اجلالی است
چون نیامد برون و نیم چله — از سر حجره او ز بهر غله

آمدش هم رئیس و پتواری — ای زهی از تو کار شقداری
نی نگاهی سوی ده کردی — نی بخرمن گهی تو رو کردی

که ندیدی و که نپرسیدی — بلکه از حجره پای نکشیدی
الله الله چه کاردانی تست — اینچه حفظ و نگاهبانی تست

ما که پروردگان خوان توایم — سر بخدمت نهاده از آن توایم
بارها یا منا صفه کردیم — جمع یکجا بخرمن آوردیم

لله الحمد کز قدوم شما — وز دم میمنت لزوم شما
حاصل امسال که دو چند آمد — چشم بد را عدو سپند آمد

آنچه بود از سر جگر خواری — مزد خدمت رسوم شقداری
آن هم از بهر تو جدا کردیم — خدمت را بمدعا کردیم

زین الدین چونکه این فسانه شنید — در زمان خاطرش بجانه کشید
در بغل حجره های دیوانی — کرد و سر در برون بر خشانی

با دل شاد راه شهر گرفت — ره سوی پیر و شیخ دهر گرفت
چون قدم زد بآستانهٔ شیخ — آمدش فیض پیکر از شیخ

شیخ آواز از درون دادش — گو بیا کرد صاحب ارشادش
کیست و کس کمر پی تو همی آمدند — هر دو از طالبان مولا بند

حق بر ایشان ره هدا نمود — از پی خدمت کرم فرمود
تو هم اکنون بره نمائیها — بر کشا باب آشنائیها

دید که آن رئیس و بینوای / آمده از پیش بصد زاری
آن یکی قشقه اش به پیشانی / واندگر غرق دولت فانی
آن یکی در گسست رشته شرک / واندگر شد برون ز ظلمت شک
ابجد الطف بی نهایت تو / این همه جود و این عنایت تو
این دو کس کز تو با نصیب شدند / بلکه این عمل قریب شدند
ناگهان از سعادت ازلی / همچو خورشید گشته اند جلی

آن یکی کافر و دویم جاهل / آن یکی مدبر و دویم غافل
هر دو را در زمان خدا آن کرد / صاحب وجد و حال عرفان کرد
هر دو ذوق القرب و الکمال شدند / زاهل وجد و زاهل حال شدند
هیچ وابسته نی سر عملست / محض لطف است او بخشش از لست
نی عمل داشتند نی کاری / جد و جهد و بحسن کرداری
بنده را هم ز فرط بیعملی / تکیه دارد بدولت ازلی

ریزد از بحر لطف تو یک نم / هیچ ازان بحر می نگردد کم
زین الدین را عجب مریدی بود / که براه هدا رشیدی بود

ذکر آن پیشوای اهل یقین صاحب تمکین از نوابان بابا زین الدین ذو الارشاد از حالات باطنی مستفید عبد الرشید

صاحب ورع و صاحب تقوی / صاحب شرع و صاحب معنی
بود مستی که از سر مستی / بود وارسته از سر هستی
صرف اطلاق را چو ساقی بود / مستیش زان شراب باقی بود
باز شیء را بنور او میدید / بلکه شیء از ظهور او میدید

که بعبد الرشید نامی بود / زان بارشاد او گرامی بود
مست گشتی و پر خمار شدی / هر که با او دمی دچار شدی
او لاد نظر ازان حق داشت / دیده در دیده بنور مطلق داشت
قابل وحدت وجود بود / هر که را اینچنین شهود بود

نوجوانی ز قوم زرگر بود / کز نسیمش جهان معطر بود
خوبروئی چو گل بصحن چمن / نیک خوئی چو مشک در شت ختن
سرو قدی براه پیمائی / راست همچون الف بیکتائی

ذکر آن غریق بحر رحمت و خازن گنج وحدت صاحب شان در حقیقت صاحب برهان لجه اسرار بابا عبد الستار

عالمی مست حسن رویش بود / شور خلقی فراز کویش بود
حسن و اقبال تو امان بودش / جای در چشم مردمان بودش
نوبتی بر فراز راهی بود / بدرخشندگی چو ماهی بود
داد بر باد کار زرگریش / ساخت از جمله ماسوا بریش
دوست جویان و بیدار پی او / رفت از خانمان و از کس و کو
خدمت پیر دمبدم میکرد / با همه سوز و درد و غم میکرد
گاه بهر بهیمه آوردی / از سر کوه هیمه آوردی
باز امرش بگوشه نشینی شد / مشتغل در امور دینی شد
وقت افطار چار دام برنج / خورد وا و بود اندران سر کنج
بسکه آئینه مصفا کرد / هر دو کون اندرو تماشا کرد

پای از خانه چون بر آوردی / عالمی در جنون در آوردی
حق در و داشت سر خود مستور / زان بعبد الستار شد مشهور
نظر شیخ دین رشیدش کرد / زان نظر مست و مستفیدش کرد
آتش عشق در دلش افروخت / هرچه جز دوست بود آن همه سوخت
بر درش رایت اقامت زد / پای در کوی استقامت زد
خدمتش بود ای زهی خوبی / گه سقای و گاه جاروبی
رفت سالی بدین طریق او را / نور توفیق شد رفیق او را
بر عبادات انها کمر بربست / رهزن نفس را کمر بشکست
یک نواله بدست آوردی / نفس را در شکست آوردی
سیر ناسوتی آنچنانش شد / که کف دست اینچنانش شد

شد چو دریا دایزدی فانی
بود یک روز پیش پیر رشید
عورتی خاک ره بسر کرده
گفت ای شیخ دین آن روزم شد
تو زروشندلی مکانی گیر
شیخ را درد او مکدر کرد
گفت این دم وان الصمد زورا
گفت تا آنزمان که من انجا
روز دیگر که مادرش برسید
شکر لله که روی بیابش
طبع مشکین من سمن بو شد
ظاهراً سر زده بملائے
همچو او رسته از خودی یکسر
گر شد از اهل حال چه عجیب
مشربش گر بفقر عالی بود
هر کرا آن سخن بگوش رسید
داشت تاثیر کیمیا نظرش
همرهش بود مرد ملائی
لیک آن نکته مرد ملا را
مولوی شد بفکر آن تقریر
او شد از پاره دوزی ستحریش
گفت اخوند اینچه کار حق است
مرد ملا سر از رموز کشید
وانکه را قهر او براندازد
هیچ اینجا نه جای دم زدن است

بس علم زد بسیر روحانی | سیر او از سر فلک بگذشت

ذکر کرامات عبدالستار و یافتن زنی بچه گمشده را

یاوه فرزند دلفروزم شد
که زگم گشته ام سراغی گیر
رو بسوی نوجوان زرگر کرد
پا نهاده بجبر سوی پوست آ
بر سم او کجا و من بکجا
بر همان پل نشسته او را دید
دیده ام مستنم از نوالیش

هیچ در شهر از و نشانی نیست
ورنه من مرده ام هلاک شدم
که نظر کن کجاست فرزندش
شیخ بر مادرش اشاره نمود
گفت ستار بند کن او را
ای زهی کشف و این تصرف او
گرچه من عاریم ز اطوارش

ذکر آن یار یافته حق پیشوای اهل شهود نکته وحدت وجود فانی به نبی رحمت آخون ملا محمد طیب

که ز با با نصیب یافت نصیب
سخنش کی ز جذبه خالی بود
در زبان از خود و ز هوش شدی
اینچنان آن نگاه و آن اثرش
کز سر علم داشت دعوائی
هیچ در دل نساخته جا را
که چرا رفت حرفم از تاثیر
پاره شد زان کلام پر تیر سرش
که جهان بی اختیار حق است
دولت او بپاره دوز رسید

زان شمیمی که او نصیبش شد
چون ز توحید نکته زن گشتی
ای بسا کز سخن ز پا افکند
تو نبی مست از رهی معرفت
مولوی نکته ز عرفانش
بو دزان نکته فتح باب او را
پاره دوزی نشسته بود انجا
پاره ها را همه بنجا داد
تیر بر که زدم شکار که شد
هر کرا لطف حق براه آرد

ذکر آن دریای شوق قلزم محبت ذوق بحر عرفان صالح خالق یافته فیض از صحبت قلندری بابا نصیب غازی و ملا طیب و خاجب نصاب

سبز رشتش برتر از ملک بگذشت
فیض گیر از دل منیر رشید
سر زد روز دیگر به سر کرده
خالی از جستنش مکانی نیست
ای بخاک درت که خاک شدم
بچنین حال زار مپسندش
رو بدانسو بطالع مسعود
که بگردن کمند کن او را
سر هر ذره این تعرف او
فخر دارم ولی بدیدارش
تا ز ملا طیب سخنگو شد
باطناً شمع بزم یکتائے
سر نه برزد موحدی دیگر
عالمی مشکبو ز طیبش شد
جاذب اندر سر سخن گشتی
وز نظر در ره هدا افکند
که درخشنده چون مهی معرفت
گفت تا ره هد بوجدانش
دعوی علم شد حجاب او را
او هم آن نکته زو شنید انجا
سر بسر مستی و بود داداد
شد خزان بر که نو بهار که شد
از حضیضش بپایگاه آرد
خوار و زارش چو خاک ره سازد
در ره هستی قدم زدن است

صاحب وجد و صاحب عرفان
اوست که مست از الست شده
روز و شب شیخ را چو همدم بود
در رکابش چو اختر ثاقب
بر سر راه سر بخواب زده
شب چو بابا بقبله رو آورد
بر همان بوالبوی او بشتافت
در مقام رضا سر افگنده
او بدستش یکی سبوی داد
ور بگوییم که آب کوثر بود
شیخ آن کوزه در کشید همه
مولوی طیب از پسش حالی
او هم آنجا بر قلندر شد
گفت در کوزه جرعه مانده است
گفت شاها امیدوارم من
او بآن کوزه چون نظر کرده
آن قلندر بصد صفا برخاست
شیخ آن کوزه که تمام کشید
لیک بر هر که پس نظر میکرد
مدتی بیخبر براهے بود
خان بابا که سر بکوه زده
همه درنده رام او بودند
چند از آن دو قطره آب او را
اندک اندک چو سر بهوش کشید
کار صوم و صلوة بود او را

مست جام شهود صالح خان
سر مستان می پرست شده
بر موزات عشق محرم بود
خان بابا و مولوی طیب
مست که گوییا شراب زده
رو بحق و بذات او آورد
که از آن بوی بوی حق دریافت
دو جهان زیر پا برافکنده
کابش از سلسبیل نوعی داد
مستیش کی باو برابر بود
نور عرفان درو بدید همه
آمد آنجا چو دید جا خالی
که سرم خاکپای این رشید
نوش کن زانکه حق ترا خوانده است
چشم لطفی امیدوارم من
لب بآن چند قطره تر کرده
بهر عزم سفر بپا برخاست
سر بصحو و بهوش تام کشید
زود آن مستیش اثر میکرد
زانکه سرمست یک نگاهی بود
سر بمستی بصد شکوه زده
که هزبران غلام او بودند
چقدر گشت فتح باب او را
باز امر خدا بدوش کشید
در طریقت ثبات بود او را

چه نویسیم من از کمالاتش
شاه اقلیم پاکبازی شد
بود یک روز شیخ دین بدهی
در همان ده قلندری از دور
خاک نشینی شعار خود کرده
نیم شب بوی آن فقیر برد
دید مستی ز قید هستی دور
پیش آن رند پاکباز نشست
می ندانم چه آب بود درو
بود سری ز رازهای نهان
آنچنان آن رحیق را برداشت
شیخ را پیش آن قلندر دید
بنده ام بر امید آمده ام
او هم آن جرعه را کشید و گذاشت
گفت از کوزه بر هر یک سود
در زمان راه کوهسار گرفت
از ره باره موله راه گرفت
نشد از جا ز فرط استعداد
مولوی جرعه که نوش نمود
بعد از آن که بخویش باز آمد
وحشیان گرد او نشستندی
نی خبر از خود و نه از خوابش
بر همین حال و بر همین اجلال
رو بآداب بندگی آورد
در سرش که هوای یثرب بود

که از آن برتر است حالاتش
چون غلام نصیب غازی شد
با همه خاندان چو پادشهی
بود وارد شده چو قبهٔ نور
ترک کلی دثار خود کرده
اشتلم کرد و زد بفقیر برو
از می عشق واله و مخمور
دست بسته بصد نیاز نشست
نشأ از صد شراب بود درو
آب صافی بچشم اهل جهان
که درو غیر جرعه نگذاشت
مستیش از جهان دگر گردید
فارغ از مکر و شید آمده ام
ذره سان سوی آفتاب گذشت
بهر تو چند قطره خواهد بود
از دو سه قطره اش خمار گرفت
عالمی را بیک نگاه گرفت
دم ز هل من مزید بر میداد
زان یکی جرعه ترک هوش نمود
آگه از نکته‌های راز آمد
حلقه از هر رهش ببستندی
بود زان یک دو قطره آبش
بود در کوه تا ده و دو سال
که بکف آب زندگی آورد
آن شمیمش به پیش طیب بود

لاجرم اکثری بصحبت او
نوجوانی که بود صاحب ورع
عالمی شاد از صلاحت او
حسن اعمال چون نه حد بودش
که شبی کر جناب میدیدم
می نشد گرچه خواست از درگاه
مولوی طیب ار کند نظری
بردار از بهر هدیه درویش
دید وارسته ز ما و ز من
نی بکف سبحه نه زیر برداری
آری آری کسی که دنیا را
پیش ازان بود پیش مولانا
که دگر مخلصی فرازش شد
گفت بردار که بکارم نیست
زود باشد که بهر یک فلسی
از پی ساعتی فتاده به بند
دسته بردی از ترب درویش
مولوی را چو فکر این سر زد
که دو کس را و حجره زین کنم
مزد تحریر یک فلوس کشید
این نمیداد و او نمی بگذشت
مولوی را چو دید تنگ شده
خاصه اینجا و خاصه نزد کسی
او درین فکر بود صالح خان
او بران عزم شد که برخیزد

ذکر حالات آن عاشق محب آخون ملا طیب و یافتن آنجوان طالب دیدار پادشاه لولاک بتوجه آن کو آن سید

زان نه رومال بعید بودش
نور رویش بخواب میدیدم
اینچنین دولتش میسر گاه
هست در صحبتش چنین اثری
ده و دو اشرفی بهر خویش
بنشسته سر حصیر کهن
بستر از پوستین شیر اورا
داد دست بدو کف پا را
خرقه پوشی رسید بس دانا
پیشرو با همه نیازش شد
تا زکم فقر اضطرارم نیست
میکنی جنگ و گفتگوی بسی
گشت بهر دو فلس جاجنبید
بدل لخته های روغن جوش
ناگهان عورتی سر از در زد
از سر بام تا بصحن کنم
مولوی گفتش از سر تهدید
تا که آن نکته سر بطول فرا
بهر فلسی چنین بجنگ شده
که بجنگ است بهر یک فلسی
سر نه در زد بشوکت و برهان
می نهد سر براه و بگریزد

مدتی در همین تمنا بود
ببینه ام بر سرور میگشتی
گفت او را کسی که این دولت
آن جوان را هوای او افتاد
چون برآن سپهر از رسید
فی چو شیخان عمامه بر سر
کرته کهنه داشتش در بر
او کجا در لباس میکوشد
مولوی بود در سخن با او
چند درهم به پیش بنهادش
گفتش آن خرقه پوش دم بکنید
مولوی آن درم ازو نگرفت
فلسی از بهر آنکه صبیه او
بهر تنبا کو آن فلوس دگر
گفت ای مولوی قلم بردار
مولوی آن دو خط نوشته باو
که من این یک فلوس کی گیرم
در زبان آنجوان نه در سر زد
گفت با خود که آرزوی مرا
دولتی که در وصفا باشد
آمد و پیش آن جوان بنشست
خان بابا بدامنش نه دست

آمده ای زهی برفعت او
بغربین قدم نه ده در شرع
وز سخاوت باستراحت او
در سرش زین خیال سودا بود
دیده ام غرق نور میگشتی
نیست جز نزد صاحب همت
رو بدولت سرای او افتاد
در بغل کرده آن نیاز رسید
فی الف دار جامه در بر
غیر تکلیف چند درعه بسر
جامه از پلاس می پوشد
از سر حال نکته زن با او
او نه دو دست و باز پس دادش
ترک این لابدی حذر نکنید
تا که آن خرقه پوش بشگفت
بعد چندی شدی بخانه شو
خان بابا بهم رسید مگر
از پی من دو خط رهین نگار
داد از جیب آن زن نیکو
دو فلوس است مزد تحریرم
آنکه این دره پی پیمبر زد
ره نماید کجا بسوی مرا
در چنین جایها کجا باشد
پیش آن مرده تن چو جان بنشست
کار زو بتو در همین جاست

بنشین نور حق تماشا کن	دیده را محو در تجلی کن	او ازین کشف زر بخل زدست	زر بر مولوی نهاد و نشست
مولوی زر بدید از جا شد	قاسمش زود خان بابا شد	گفت که ششش زین براه حقست	صاحب بضاعت زبا که مستحق است
سه دیگر بخرج تمنا کو	باشد از بهر من بود نیکو	خان بابا برهنمائی حق	بود در غیب غیب مستغرق
زو همیخواست تا برون آید	که باین جلوه‌گاه چون آید	لاجرم آنچه راه مهجورست	سبب بعد و موجب دوریست
می نمودی که لب بدو دزدی	رخت از ظلمت وجود زدی	تا دمی در شعور مے آید	از خفی در ظهور مے آید
ورنه در دیگه دل ازو بسته است	سالک راه را چو سد ره است	گی کشیدی و گی بلب بردی	گی بروز تیره شب بردی
حقه چون زر بر سرش نهادندی	مردمان انگرش نهادندی	مختصر حال او بدینگو بود	عقل از حال او جگر خون بود
مرد طالب که بود بنشسته	دیده و دل بمدعا بسته	مولوی یک نظر برو افکند	او دران لحظه سر فرو افکند
هم دران یکنگاه او بینش	جلوه‌گر گشت شاه کونینش	روی پر نور مصطفے را دید	مظهر ذات کبریا را دید
آمد و دست زد بدامانش	تا که بشمارد از غلامانش	باخود آمد چو جان سرمستش	بود دامان خویش در دستش
گشت حیران چو این نظاره نمود	خان بابا باو اشاره نمود	رمز این سر کنون نمیدانی	از چه افتادهٔ بحیرانی
بعد چندیکه بر فراز شوی	محرم نکته‌های راز شوی	زاصل این نکته‌ات خبر کردیم	ای بها قصه مختصر کردیم

ذکر حقایق آگاه خاص درگاه محرم راز جناب حافظ عبدالله

زبدهٔ برگزیدگان آنکه			خاص درگاه حافظ عبدالله
صاحب رتبه و شانی بود			الله الله چه ذو العیانی بود
حبذا این چه مهربی بدست	که عیان گشته از تجلد الست	سالک راه مخلصان محب	گشت از مولوی ملا طیب
کف بدامان مولوی در زد	سر باسرار معنوی بر زد	از می معرفت هزاران خم	در کشید از چه یک حبی قلزم
دم ز هل من مزید میزد باز	سر بحال جدید میزد باز	تا که ذو العزت و شکوهی شد	که تمکین مثال کوهی شد
خدمت پیر هر زمانش بود	سر نهاده بر آستانش بود	پس حوالت بخان بابا شد	تا ازان بحر دریکتا شد
از پس هفتهٔ بخدمت او	میشدی ای زهی همت او	قوت او از سر کتابت بود	دیو طرزان ازو مهابت بود
هر کرا قوتش از حلال بود	دیو گردش شدن محال بود	وانکه خورد آنچه میرسد پیشش	میزند دیو هر زمان نیشش
خود خبر کی رسش دادی او	لقمهٔ چرب پیش دادی او	هر که در لقمه امتیاز نیست	باز در کوی اهل راز نشست
ورکند گفتگوی اهل شهود			هست گفتار او همه بی بود
نانوازادهٔ برخ چون ماه			دلبر و دلفریب خاطر خواه
بود در محلهٔ علاء الدین			سرو و کان چو دستهٔ نسرین

ذکر حالات عارف آگاه حافظ عبدالله آوردن بچهٔ نانوازاده از شاه صادق قلندر که بجذبه بُرده بود

شاه صادق که بود عارف دهر	بعد هر هفته آمدی در شهر	ظاهراً کف نهاده بدریوزه	باطناً جرعه خوار هر کوزه

در تماشای هر دو کان دارے
از سر جذبه هر گرا دیدی
بنگاهی بسی قلندر کرد
از پس شاه با قلندرها
بیسر و پا بر شد آگاه
غیر او کودکی ندارم من
ورنه از خانمان و جان رفتم
گو بمن گر زره نیاز از و
حافظ از صومعه قدم برزد
نی اشارت بگفتگوئی شد
عالمی در تحیر افتاده
گفت سرپنجه همچو مست زدم
او دران جذبه اش ز تابین رفت
پیش شیخان قلندری هیچست
بعد ازین راه تجردی خوبست
گرچه قلب حقایق او را بود
باز هم ترک این شعار نمود
بیچندی زمردی سوده شدیم
آنکه چون مه بروشنی سر زد
کرد روشن جهان بنور هدا
همچو او عارفی بغربت تام
گرچه از هند مرشد او بود
بر لب طالبان سبحانی
دست در دامنش نهند همه
مختصر شاه را ز هندستان

برده ره سوی گنج اسراری
از پس او چو سایه بدویدی
فارغ از مال و جاه و از زر کرد
شد دوان همچو مه باختر ها
شد دوان پیش حافظ عبدالله
لاجرم زار و دلفگارم من
خانمان چه بود از جهان رفتم
گیرم آن کودک تو باز از و
که چو مهر بر بن علم برزد
نی کلامی ز هیچ سوئی شد
که چیان ست نانوازاده
که بحافظ ز جذبه دست بزدم
زیر دامان شاه کونین رفت
مستی و جام گستری هیچست
ترک جام زمردی خوبست
خانه همچون شقایق او را بود
که ره ورع اختیار نمود
بیچند بیا قوت تر آلوده شدیم

حسن بیرنگ و جلوهٔ بیچون
ای بسا که ز کاره بار افکند
نانوازاده را نظر افکند
مادر او به پنجه موی کشید
کاینک اینک ببرد در حالم
همتی گر کنی امان یابم
گفت چون شاه باز می آید
چون از آن راه شاه باز رسید
بر عصا سر نهاده بر پا ماند
نانوازاده بر دو کان بنشست
آخر از شاه محرمی پرسید
تا چو خود مست و بیسرش سازم
بال همت مرا نماند انجا
گر ز من آن جوان غبار برد
شاه از آن گاه و تشنجی کرد
در کفش آب یخ چو شیر شدی
این رباعی که از کلام وی است
آلودگی بود بهر کیف که بود

دیده اندر لباس گوناگون
از سر جذبه در خمار افکند
شوری از مستیش بسر افکند
وز طبانچه الف بروی کشید
شاهبازی پسر بچنگالم
روم از مردگی و جان بابم
که باین در فراز می آید
کرده نخچیر شاهباز رسید
شاه بر جذبه اش جنبیت راند
از سر راه شاه رخت ببست
کاینچه سر بود غیر گفت و شنید
مست چه بود قلندرش سازم
از سر جذبه ام نشاند انجا
دست بگرفته از همانجا برد
ترک آب و گیاه بخی کرد
شیر در دست او عجیب شدی
شاهد بازگشت نام بست
شستیم تا آب توبه آسوده شدیم

ذکر مخدوم الاولیا و زبدة العلما عارف آگاه معدن روشنی شاه ابوالفتح کاتبی قدس سره

روح سلطان مؤید او بود
امر از شیخ شد بروحانی
طوف پیر اش کنند همه
بودار شاد حضرت سلطان

نظر از شیخ حمزه سلطانی داشت
شاه بوالفتح که گزیده ماست
تا بیمنش به پیشگاه رسید
مهربان بود بر سرش بسیار

شاه ابوالفتح کاتبی برزد
رهبر خلق بود و خاص خدا
کم کسی خیزد ای زهی اکرام
در کرامات و کشف برهان داشت
خاصه فرزند او زبده ماست
که بوحدتگه اله پیوست
یادی بخشش و یاوریش کافی

تربیت ها برو و بر وجانی — کرد و ره داد در خدادانی
همه ملک و ملک بفرمانش — می درآیند بجو شاهانش
مختصر آنکه من له المولی — فله الکل بصورت و معنی
او خلافت ز جد امجد داشت — آنکه برنه رواق مسند داشت
همچو عیسی بزنده جانی بود — ذکر پای مولتانی بود
شاه که سر بره نوردی داشت — لاجرم راه سهروردی داشت
باطناً شیخ حمزه سلطانش — بکرمت مینمود درشانش

ایزد آنرا که مهربان گردد — مهربانش همه جهان گردد
انبیا جلوه گر شوند برو — اولیا راهبر شوند برو
شاه دین را که مرشد صوری است — شیخ ابوالصالح آنکه لاهوری است
بر بهاء الحق آماده مشهور — گشته دین از بهای او پرنور
شیخ از خاندان او بوده است — شمعی از دودمان او بوده است
دست بیعت بشیخ صالح زد — کف بدامان مهر لایح زد
تاکه شد مصدر کرامت ها — عارف حق باستقامت ها

ذکر حالات آن عارف مستغنی شاه ابوالفتح کالپی وطن ایشان در دهلی درپیش اورنگ زیب شاه ولی عالمگیر

در جهان شد چو مهر ماه ولی — شاه اورنگ زیب ماه ولی
اعتقادی بسان فقیران داشت — زاهل شرع و زگوشه گیران داشت
هر یکی را دهی گذاشته بود — مشت شالی وظیفه داشته بود

تا نمایند از نکو حالی — طاعت حق بفارغ البالی
ضبط جاگیر هر فقیری کرد — زین عمل طرفه دار و گیری کرد
ظاهراً بنگرد که شور کند — در ره باطنی که زور کند
ضبط با دیگران چو شد او هم — حاصل از وی نشد سر جو هم
نوجوانی زخادمان بودش — محرم راز و نام او ودش
که باورنگ زیب عالمگیر — بهر جاگیر میزنیم نفیر
گفت یک باسنی سفال بس است — نیم آنها ربرنج حال بس است
خادم آن نکته اش بگوش گرفت — بار امرش فراز دوش گرفت
الله الله چه زاد راهش بود — راه یکجا همه تا بشاهش بود
قلعهٔ دهلی آشکارا شد — عقل بیرون ز حیز پا بشد
شاه بنشست در شتربانان — مست و واله بجلوهٔ جانان
خواست خادم که نان شام پزد — هیزم آورد تا طعام پزد
کرد یک دسته همچو چیچه درو — کف دیگر نهاد بر سر او
اشتران دیگر به آوردند — ترک آب و علف همه کردند
شد شتربان و سر براه آورد — این خبر پیش پادشاه آورد

شاه سالی بامتحان سر زد — زر هر یک سرمحک بر زد
تاکه شوری چو آشکاره کند — باطن هر یکی نظاره کند
شاه ابوالفتح را نه دیرگهی — مدد خرج داده بود دهی
خادمان بسکه تنگ حال شدند — گوئیا که بقحط سال شدند
شاه گفتش بیا بهمراهم — ای تو در سر فراز آگاهم
گفت از ضعف گشته پیرم من — از پی زاد ره چه گیرم من
تا به بینم که ذات حق چه کند — اندرین ضبط و این نسق چه کند
دم ز وحدت بهر نفس میزد — که قدم بر قدم نگهش میزد
از دم چاشت تا بوقت دگر — قطع کردند هر دو راه بسفر
زیر آن قلعه چند اشتر بود — بلکه دشتی زنافها پر بود
دیده هر اشتری آفت میکرد — نظر کیف خلقت میکرد
چون بپاس طعام دو جوشش — چیچه چیزی نبود سرپوشش
لب گزیدند آن شتربانان — چیست آن شعبده فسون خوانان
از سر خنده ردمند شدند — در یکی جایگاه بند شدند
که شترها همه تلف گشتند — از خور و نوش و زعلف گشتند

آنچنانند در هر اسپیدن / که ندارند تاب جنبیدن
گفت آیا که سر کشید اینجا / که فقیری مگر رسید اینجا
گفت نی نی که مرد شعبده باز / وقت دیگر بجا شوند فراز
آن یکی خواجه دوم بنده / بنده گفتند دید یک خورنده
اینچنین جادوئی ندیده ستیم / گرچه سحر کسان شنیده ستیم
گفت دانم که آن فقیرانند / مرد حق صاحب ضمیرانند
کاشتران از سرایت ایشان / مست گشتند همچو باده کشان
پس اشارت سوی امیری کرد / که برو پیش آن دو نیکو مرد
عرض کن عرض بندگی از من / از ره سر فکندگی از من
که اگر حکم باشد از ایشان / پا ز سر ساخته بدرویشان
آیم و خاک شان بدیده کشم / که غلامی چو بندهٔ حبشم
در سوی خانه ام قدم آرند / بنده را طرفه محترم دارند
شد امیر و پیام شاه بشاه / گفت حرف و کلام شاه بشاه
شاه رو کرد سوی خادم خویش / که چه دانی صلاح این درویش
شاه را سوی خود همی آریم / یا قدم سوی شاه بر داریم
گفت گر هست دیگران او را / نعمت آماده است و خوان او را
خیز در خاندان فرخ او / سیر کردم مگر بمطبخ او
شاه حالی بقصر عالی شد / مجلس از غیر شاه خالی شد
شاه دهلی برو نظر انداخت / شاه ابوالفتح را بدید و شناخت
که بکشمیر دیده بود او را / از همه ها گزیده بود او را
گفت سر در سفر که بر زده اید / از سر خانگی بر آمده اید
گفت رنج سفر ندیده ستیم / که بیک روز در رسیده ستیم
چون کفافی که آن معین بود / قوت ما و مردمان بی فن بود
ضبط از حکم پادشاهی شد / بنده اینجا بخیر خواهی شد
که روم پیش شاه می پرسم / سببی از گناه می پرسم
گفت خرمهره از سر در شد / که جهان از مقلدان پر شد
هر مقلد دم از محقق زد / کز ازل آگهم من و زاید
گفت گوشش تمام از سر لهو / کار و بارش همه بغفلت و سهو
لاجرم نان شان بضبط افتاد / تا در آیند در ره ارشاد
رو بحق از ره نیاز کنند / چاره جوئی ز چاره ساز کنند
در عبادت چو سر زنند بر آه / از سر باطنم کنند آگاه
کار من غیر خیر خواهی نیست / بنده را دعوی ز شاهی نیست
اینسخن گفت و دست زد بقلم / کرد فرمان واگذار رقم
داد در دست شه که بپذیرند / مر مرا هم ز خادمان گیرند
پس اشارت بکاردانی شد / طلب از بهر شاه خوانی شد
شاه گفتش که بنده را معذور / داشت باید ز خوردنی ها دور
لیک بر خادمم صفیر زنید / که بمطبخ برید و سیر کنید
رفت در مطبخ آن خجسته شیم / دشت در دشت دید خوان نعیم
رو بنقل طعام کرد آنجا / خورد قوت هزار مرد آنجا
هیچ از خوردنی فرو نگذاشت / حرف هل من مزید می افراشت
باز پختند و باز آنهمه خورد / گوئیا که سوئی عدم میبرد
خوردنش بسکه بیدرنگ آمد / شاه اورنگ زیب تنگ آمد
گفت شه را که خادم تو بخیر / دو جهان گر خورد نگردد سیر
گر کند لقمه هر دو عالم را / چه غم از یکدو قطره یم را
که من و سیر کردنش بکجا / همه مطبخ بپز دهش بکجا
از نگاه تو سیر میگردد / جز بتو کی بخیر میگردد
شاه با خود فراز آوردش / تا که زان حال باز آوردش
گفت ای شه بدار و گیر از تو / که نشد سیر یک فقیر از تو
غیر حق بنده را که سیر کند / اوست که عاقبت بخیر کند

ذکر آن مست خمخانهٔ اطلاق و زبدهٔ زمرهٔ عشاق

آنکه مست از شهود مطلق بود
اوکه فرزند شاه ابوالفتح است
الله الله چه نوبری از وی
ذکر حداد هر شب ابگاهش
شه ببالا از آن طراق طراق
تو بهی میکرد عشق تو به او
سحر ام چون شدی زخانه برون
بسکه سوزش بهم رسید آخر
هرچه در وصف او رقم آرم
سال هجرت هزار و یکصد و سی
دوستانش بدند و غم هر یک
همه یکجا بغسل و تکفینش
رفت باری دحال شاه باو
خیز و حاضر سر جنازش شو
که بحق او ز راهبر بسیت
منکه هستم و چنین مخمور
تاکه مجذوب راه گشتم من
رفت مخلص بدد ببیاری
بهر تجهیز شاه بر جستند
چونکه مرقد گهش مقرر شد
دو سه تنی در لحد فرود آمد
که نگفتش برو سر خود گیر
بچنین جای بر نوره نشود
بر دوش نقش چون بچنین مانده
هرکه زاخلاص فاتحه خواند

از موزانات عشق واقف شاه محمد عارف قدس سره

امر فرمود حضرت شاهش
رفت زآرام شد ز طاقت طاق
میشکستی چو سر زدی بر پا
باد و چشمان همچو کاسه خون
که بمجذوبیش کشید آخر
او برون زآنچه در قلم آرم
کرد با اهل خلد هم نفسی
اشک ریز از پی الم هر یک
جمع گشتند بهر تکفینش
گفت با سوز و درد و آه باو
مقتدا از پی نمازش شو
مر ترا از استادی و پدر است
داشت باید ز خدمتش معذور
از تکالیف برگذشتم من
گفت این ماجرا بهر یاری
غسل دادندش و کفن بستند
بسر تو هنه فراتر شد
در مشامش شمیم عود آمد
کاینچنین خدمت است کار فقیر
هر گدای انیس شه نشود
که خلف شاه را گزین مانده
از غم آن روز در امان ماند

او بآن حد که چون شدی سرمست
گرچه امرش نمود آهسته
عشق و اندر زدرکی ماوا
نظرش هرکرا بر افتادی
گشت مجذوب و مست و بی پروا
شاه ابوالفتح چون ز دهر گذشت
بیست و دو از جمادی الاول
ای لبا که گزین او بودند
شاه عارف که از همه مه بود
کز جهان شاه دین پناه تو رفت
غسل ده نعش او و بدنش بگیر
گفت او روبرو جلال نمود
کی بکار آید آنکه مست بود
رو بیاران همین پیام ببر
همه دم بر زدند از خویش
بنمازش که خاص و عام رسید
شاه را چونکه در لحد بردند
شاه را مست در تجلی دید
تا باینجای بود جای شما
او که آن عارف خدا را دید
شاه ابوالفتح بارها فرمود
راست است این سخن که اکثر بار

شاه عارف که عارف حق بود
مرشدش پیر راه ابوالفتح است
سر زده ماه پیکری از وی
سر ز ضربش بسقف می پیوست
بود او ز اختیار خود رسته
می نگنجد بمست بی پروا
در زبان او ز یاد رفتادی
عارفی در شهود حق یکتا
چارشنبه سپهر گذشت
بود خورشید سر زده بحمل
پیر ره جانشین او بودند
رفته آن روز در یکی ده بود
مرشد راه قبله گاه تو رفت
شرف اندوز شو بخدمت پیر
که نمرد است انتقال نمود
خدمت او میکند که هست بود
مخلصان را ز من سلام ببر
که خبر بود شان ز مجذوبیش
هر یک از وی بفیض تام رسید
جسم پاکش بخاک بسپردند
شاه عارف نشاده انجا بود
هست سری کنون و رای شما
رفت بیرون که مدعا را دید
ز ابیر روحته ام شود مسعود
تجربه کرده ایم ما بسیار

ذکر آن زبدهٔ العارفین قدوهٔ العاشقین پیر کامل مرشد آگاه دل سراپا نوری میر محمود پانیوری رحمة الله علیه

مهر تابنده ز مطلع نور
میر محمود سر زد از پانیور
عارفی از همه یگانه چو او
دهر نادیده در زمانه چو او
بود یکتا بعلم و دانائی
میلش افتاد در شناسائی
از خدا رهبری طلب میکرد
طلب پیر روز و شب میکرد
گفت داری اگر سر این راه
روی کن سوی شاه فتح الله
او بر شاه صبحگاهان شد
که مشرف شاه شاهان شد
بود در خدمتش کمر بسته
وارهیده ز خلق بگسسته
کرد ایما باو که ای محمود
شاه ابو الفتح صاف باطن بود
هر که اظاهرش مصفا نیست
پیش او رفتن تو اولی نیست
ظاهرش صاف چون زلال بود
باطنش غرق نور عالی بود
مدتی چون نشد بگرد درش
بازش شیخ حمزه جلوه کرشش
گفت شد حضرت امیر مرا
مانع از راه آن فقیر مرا
خود چو ایشان ز اهل حالانند
صاحب فضل و ذو الکمالانند
دیگری کی بچشم شان آید
که گدایش شاه بنماید
سر ز سودای او بسود کشی
تو مبین بر قصور خود کشی
میر محمود زام مرشد راه
باز بنهاد سر بخدمت شاه
بود این آرزو بهر آتش
تا شبی شیخ حمزه سلطانش
کز دم پاک و براه روی
راه یابی و خاص شاه شوی
روی دل ز امرا و بخت آورد
که از و دل بدل سبق آورد
شد شبی همچو آفتاب منیر
جلوه گر بر سرش امیر کبیر
یک دو ظاهرش قصوری هست
که بشیخی از و فتوری هست
شیخ مرشد کسی باو صاف است
که درون و برون او صاف است
میر محمود کاین سخن بشنود
ترک رفتن بسوی شاه نمود
گفت رو در کجا نهادی تو
شاه را زانچه ترک دادی تو
گفت ایشان نظر بخود کردند
برکمالات بعید کم کردند
ظاهرا نایب رسول الله
باطنا عارف خدا آگاه
تو مکن ترک خدمتش زنهار
صحبت شاه را غنیمت دان
خذ هر آنچه از و بنور صفاست
ترک کن آنچه درد و ناز بیاست
تا که از صحبتش بچید گهی
در حریم وصال یافت رهی
عارفی شد که کس ز اهل شهود
بنده را نیز عاقبت محمود

ذکر آن یادگار بزرگان سلف خواجه محمد اشرف برگزیدهٔ خاص باری حضرت عباد الله فاروقی

یادگاری ز صوفیان سلف
در کرامات شیخ دین اشرف
همچو خورشید شد بنور جلی
بر شیخ دین اشرف فتحعلی
ز اهل ورع و ز اهل تقوی بود
پای تا فرق عین معنی بود
روی در قرب ذات بود باو
میر محمود ره نمود باو
تا که شد عالمی منیر از و
فیض گیر از ره ضمیر از و
خاصه آن خاص بندگان آله
زبده سالکان عباد الله
در شریعت بصد صفا بها
در طریقت بره نما بها
کم کسی صاحب کمال چو او
جز دا ز اهل فضل و حال چو او
پیش صاحبدلان رسیده بسی
صحبت اهل حال دیده بسی
داد جام شهود در دستش
زان همی تاب کرد سر مستش
همه یاران او بعلم و عمل
شهره دهر بوده اند و عمل
آنکه او بود حافظ و قاری
خلق را فیض باطنش جاری
شیخی و رهبری و درویشی
ختم شد بر وی از صفا کیشی
اینچو شالذت مناجاتش
هر کجا که بضبط اوقاتش

میزدی سر صدای تسبیحش
شکر لله که بخت یارم شد
بسکه بر بنده مهربان بود اند
هیچکس نیست ظاهرا معروف
مگر آنانکه در رکاب حق اند
ای بها صاحبان حال شدند
باش آماده از چه بیخبری
آنکه بر پایه رفیع رسید
بگو گرچه شهرتی دارد
شاهبازی بر آن هر صفت است
آن هما سایه اش چو بر افکند
آنچنان ره بقرب ذاتش داد
از مریدان اوست محرم راه
تارکی که چو رو نهاد بدوست
سنبلش سر زده چو طره حور
مرشد من که از عنایت حق
بود قابل بر دیت بصری
من بسر نفی گشته نکته طراز
تا حق بدیده چشم سر نه بنیم هرگز
من دلیل از جنید کرده یاد
شیخ الاسلام زبده ابرار
زانکه بیننده علت است اینجا
چون نه از نور آفتاب زند
مختصر شاه بود ز اهل شهود
کای ربوده به شیر مردان گوی

بر فلک زد دم از تراویحش
با چنین صاحبی دو چار شد
مهربان تر ز همگنان بودند
که بشیخی همیشه ی موصوف
مانده مستور در سر تق اند
اهل تقوی و ذو الکمال شدند

الله الله او چه خواندن بود
گرچه کم رفته ام بجد منت او
تا ازین دار بیمدار رفت
آه اکنون ز فقر بوئی نیست
عالم از فیض شان بپا مانده
چون نسیمی روان شدند همه

ذکر آن برگزیدهٔ آفاق و سیاح بر پایهٔ رفیع خواجه شفیع معروف گلو و جناب شاه عطاء الله

مولوی طیبش نظر افکند
که ز شادی و غم نجاتش داد
خاص درگاه شاه عطاء الله
پای زد بر دو کون هر چه در دوست
بچمن مسجد آمده مشهور
برده از عارفان دهر سبق
دور این نکته شد دیده وری
او باثبات آن سخن پرداز
از پای طلب نه نشینم هرگز
حرف خود را سفید کرده باو
اینچنین کرد شرح بی تیمار
صرف در صرف وحدت است اینجا
کی بران نور دیده تاب آرند
این غلط از کمال حالش بود
رمزی از وحدت وجود بگوی

زان نظر مست و بیخودش کرده
عارفی مست و لاابالی شد
آنکه بسیار حق عطا کردش
جای در مسجدی به تنها کرد
سالها تکیه گاهش آنجا بود
گفت که شاه ذو المجاهده بود
بارها کرد زین نمط با من
گفتی اندر سر سخن رانی
گویند خدا بچشم سر نتوان دید
که بگفت آن خدیو ملک یقین
یافتن که رستن است آن برو
نور مطلق توان بمطلق دید
نور مطلق چو ملحقت گردد
گرد از وی سوال برتانی
گفت پر شد کتابها از وی

که همه در رکاب اندن بود
فایضیم از جمال طلعت او
همه هش ورع رفت و تقوی رفت
بو کجا بلکه گفتگوئی نیست
حق بایشان باولیا خوانده
کاروان کاروان شدند همه
می ندانی تو هم بره گذری
حبذا شیخ دین شفیع رسید
همچو شهباز همتی دارد
که شکارش همای معرفت است
مست چه بود سوخته اش کرده
که ز فهم و ز وهم عالی شد
این عطا بس که اولیا گردش
صحن او را ز گل چمنها کرد
روی کرده بسوی مولا بود
بغلط مانده در مشاهده بود
گفتگو از سر غلط با من
این رباعی ز شیخ ملتانی
آن اینانند من چنینم هرگز
غیر تیمار ساعتی ننشینم
دیده فی که زدید نیست مصون
از جهت رفت هر که او حق دید
چشم دل عین مطلق گردد
کاندرین راه داشت سودای
فصلها هست با بها از وی

کس نشد آگه از سخن رانی
بود آنجا درخت صندلی
مرد برنا با آن درخت چو دید
عارفی که انیس مولی شد
آنکه از شاه و براه آورد
آن عطا که به و خدا کرده
شاه بروی همین نگاهی کرد
خود بآزاد هر که ناجی شد
سر چو سوی سماع بر کردی
خاصه آندم که خضر شاه انجا
شاه خضر از سلف کجا کم بود
یافته فیض او بقلب سلیم
سالها بوده ایم همدم او
اولیا کافتاب پرنورند
مختصر بود او ز اهل نظر
جز مگر چشم دل که باز شوند
آه دره‌های غم گشاد و گذشت
نور تقوی که در جهان سر زد
در طریق هدا اقامت کرد
تا که سرخیل اهل معنی شد
گشت اندر ره هدا او را
گفت آخون خواجه روز نخست
اندر آندم که هوش من بگذشت
الله الله انچه تاثیر است
از سر خدمتش بکام رسید

زانکه این نکته ایست و جدانی
با همه ساز و با همه برکی
شاه مرخویش را بجنبانید
متصرف بجمله اشیا شد

من چه گویم ترا چه گوش کنی
شاه گفتش نه با آن درخت ببین
در زمان آن درخت هم جنبید
شد ز جزویت بکل پیوست

ذکر یاران آن عارف آگاه شاه عطاء الله و سید غلام شاه و خضر شاه و خواجه محمد مقیم تاریود فرش

فارغ از شاهی و غلامی شد
گرمیش در همه اثر کردی
رو نهادی بدرد و آه انجا
کز مریدان شاه ادهم بود
زبده اهل حال خواجه مقیم
کس نشد هیچگاه محرم او
از نظرگاه خلق مستورند
در مقیمی بتار و پود سمر
در نظر باز اهل راز شوند
داغ فرقت بما نهاد و گذشت

ز آتش عشق طرفه شوری داشت
از سر حال چونکه گرم شدی
از سر صیحه اش که سر میزد
چون بجد متگهش گذر کردم
او بباطن عجب کشودی داشت
گرچه با و نشسته ایم بسی
اینه داین قوم را بپرده نهفت
بمقیمان بارگاه آله
چون مقیم از جهان مسافر شد
ای بها با هزار جاه نما

ذکر قطب الاقطاب امام العلماء و هدایت الفضلاء آخون ملا حسین راهنما که مرقد ایشان مشهور و معروف است

خواجه اسحاق رهنما او را
نقش غیر از سر ضمیرم شست
ذکر یاهو بگوش من بگذشت
ذکر صاحبدلان جهانگیر است
که سلوکش بحد نام رسید

آنکه مشهور او نقاری بود
کرد تلقین چو اسم ذات مرا
دیده ام ذره ذره از همه سو
مولوی را ز خدمت خواجه
خواجه چون رو بارض لطف کرد

پای تا فرق گرچه هوش کنی
رو نگر دان از و سخت ببین
معنی وحدت وجود شنید
این همه جزو اوست هرچه که هست
میر سید غلام شاه آورد
از ره مست حق عطا کرده
که غلامی چو پادشاهی کرد
در ره درد و سوز زوری داشت
سنگ انجا چو موم نرم شدی
اهل دل را بدل شرر میزد
نور نیرنگ و نظر کردم
ظاهرا کار زنار پودی داشت
واقف از حال او نگشت کسی
رمز لایعرفون غیری گفت
که بر در ره که میشود آگاه
بریاض نعیم ناظر شد
ذکر ملا حسین راهنما
سر ز آخون ملا حسین بر زد
آن اقامت باستقامت کرد
زبده صاحبان تقوی شد
رهبر خلق و خاص باری بود
داد از ما سوی نجات مرا
غلغله در فکنده از یاهو
تافت نور هدا بدیباجه
حج و عمره بامر مولا کرده

باز راه مدینه پیش گرفت — رو بسلطان و شاه خویش گرفت
گفت در واقعه شه لولاک — بهمه خادمان روضه پاک
کاینک اینک بجان و دل مشتاق — روی آورد سوی استحقاق
همه او را به پیشگاه روید — پیش آهش بعز و جاه روید
کز گزینان خاص امت ماست — مست و سیراب از محبت ماست
همه آنجا فها بآن اجلال — آمدندش برون باستقبال
خواجه زان شهر فی که سر برزد — در تحیر شد و بغم سر زد
دید کین لطف وین عطا بر من — هست از امر مصطفی بر من
بو دیکسال و چند ماه دگر — اندران روضه خجسته اثر
سال عمرش با نتها آمد — ارجعی ناگهش ندا آمد
دیده از دیدن جهان بربست — رخت در ملک جاودان بربست
همچو خور که نهان بمغرب شد — جسم پاکش بخاک یثرب شد
چون رسید این خبر بمولانا — که شد از دهر مرشد دانا
پشت او از فراق خم برگرفت — او در آندم ره حرم برگرفت
از سر راه چون بهند رسید — بویش از شاه نقشبند رسید
شد دو چارش به نیک کرداری — خواجه عبدالشهید احراری
آنکه ز احفاد خواجهٔ احرار — بود سر خیل زمرهٔ ابرار
از شمیمش بارجمندی شد — فایض از فیض نقشبندی شد
ره باذواق جاودانی یافت — که نشانی ز بی نشانی یافت
باز در دلبیش ملاقی شد — خواجه باقی بحق که باقی شد
نسبتی یافت از ملا منش — که زهر وصف شد بری صفتش
باز چون رو باین دیار آورد — مکرمت های بیشمار آورد
در ره دین باستقامت بود — صاحب شرع ذو الکرامت بود
آنکه شهرت بپاکبازی یافت — تربیت از نصیب غازی یافت

ذکر کرامات آن ملجاء علما آخون ملا حسین رهنما یافتن فیض صحبت خلیفهٔ ثالث جناب حضرت عثمان رضی الله عنه

او محمد امین صوفی بود — صوفی پاکباز و ز اهل شهود
گفت که بود خدمتم هر جا — کفش برداری ابو الفقرا
منکه در خورد سالگی بودم — شیخ این کار را فرمودم
روز آدینه بجامع شد — که درخشان چو مهر لامع شد
شد دو چارش دران خجسته محل — مولوی حیدر و ملا افضل
هر دو از چرخیان دانشمند — آن یکی والد و دگر فرزند
هر دو با هم شدند ره پیما — سوی ملا حسین راهنما
مولوی بود خانقاه نشین — از بنائی ملک جلال الدین
بنشستند پیش او هر یک — بصد آداب و بیرو هر یک
من نشستم بزیر در بحل — کفش بابا گرفته زیر بغل
یک حدیث از شه بشیر و نذیر — درمیان آمد از سر تفسیر
مولوی سوی مولوی حیدر — گفت ای تو بعلم دانشور
کیست راوی باین حدیث رسول — از صحابه صحابان قبول
خواجه افضل که پور مولانا — کرد رو کای بعلم دین دانا
از تو اول گر این سخن رفتی — خاطر من قرار بگرفتی
این پسر در جواب سبقت کرد — بنده را طرفه در مشقت کرد
خاطر من کجا بیارامد — تا ز مبدا سخن نه انجامد
ناگهان صاحب مرقع پوش — سر زند در زد فرشته وار خروش
چهره اش همچو مهر انور بود — نور پاکی ز پای تا سر بود
هر یک از جای خویش بر پا خاست — گشته بی اختیار از جا خاست
بر سر هر یکی بصدر نشست — که دران اختران چو بدر نشست
مهر از درج گوهرین بگشاد — بند از تنگ شکرین بگشاد
که منم یار خواجه کونین — راوی این حدیث ذوالنورین

زان لب دُرفشان سُفتم من
تا که بر دیگران بگفتم من
برکف پاش دست مالیده
می نهادند بر سر دیده
اولیا زنده ابد هستند
زنده در حضرت احد هستند
عرش تا فرش سیرشان یکدم
قاف تا قاف خیرشان باهم
چونکه خلوت گزین عقبی شد
مرقدش گو جواره بالا شد

زد چو این نکته و زجا برخاست
باز هر صاحبی بپا برخاست
من هم از زبر در باستادم
برکف پاش دست بنهادم
سوی شان هر که او توجه کرد
سوی او میشوند راه نورد
مختصر شان و قدر مولانا
هست بیرون ز شرح هر دانا
سال هجرت هزار و پنجه و دو
شد نوشته فراز مرقد او

نمیرد هر کرا جانش تو باشی
خوش آنجائی که جانانش تو باشی
شیخ بابا حسن که اصل وطن
داشت در لالا ز قریهٔ او سن
شهره در زمان لالو بود
او نه لالو که مست قالو بود

ذکر برگزیدهٔ آله آن محرم درگاه خاص حق و عارف مطلق شیخ زمن بابا حسن المعروف لالو رحمة الله علیه

بود عمری بمسجد ایشان
با امامت مؤید ایشان
نام جد مسجدش بعطا
هست مشهور و بود ز اهل صفا
بود یعنی بشوکت و شانش
هم سبق شیخ حمزه سلطانش
او ره شیخ دین نصیبت گرفت
تا ز شرع متین نصیبت گرفت
دست در طاعت و عبادت زد
رخت در کشور سعادت زد
سالها همرهش مجرد بود
شیخ دین را عزیز از حد بود
شغل ازین کار و بار افکندش
دور از پیر کار افکندش
کم فتوحی که میرسید باو
بر همان نفس آرمید باو
صاف باطن چو دُر مکنون بود
کافی او خدای بیچون بود
مدفن او بکوه ماران شد
که جوار جناب سلطان شد

لاجرم شهرتی به لالو یافت
ای خوش آنکه براه خوب شتافت
انکه او گنج خانهٔ ز علوم
شد ز سید جمال الدین مخدوم
شیخ بابا حسن نبیرهٔ اوست
در طریق هدا ذخیرهٔ اوست
کاملی چون دو چار شد او را
نور توفیق یار شد او را
بسکه حالاتها عیان از وی
گشت و شد شیخ شادمان از وی
باز زن کرد و زان به بند افتاد
شیخ دین را نه آن پسند افتاد
باز در مسجدی اقامت کرد
سالها اندر و امامت کرد
مدة العمر رو نکرد بکس
حاجت خویش را نبرد بکس
چون ازین دار بیمدار گذشت
از سر ذوق هوشیار گذشت
در پس اکثری ز اهل دلند
صاحب علم و صاحب عملند

روح او غرق رحمت حق باد
بر محبان خویش مشفق باد
آنکه نامی بپارسائی بود
شهره هر جا باولیائی بود
شیخ بابا که پارسا او را
خوانده اند از سر صفا او را
از مریدان شیخ دین خاکی است
شیخ یعقوب شیخ چچه بلی

ذکر برگزیدگان خدا شیخ محمد پارسا و شیخ محمد یعقوب چچه بلی و شیخ محمد فاضل زنیمری رحمة الله علیهم

شرح حالش که در سخن آید
گوهر مخزن شرف ناکی سفت
از چه من بیدلی حزن زاید
شیخ فاضل که در زنیمر بود
خاصه فرزندش از برادر بود
در زمین و زمان امینش کرد
داد ارشاد و جانشینش کرد

سر از و بر زده بنور جلی
گوی برده ز صاحبان کمال
بود صاحب کمالی از سر حال
داده ره سوی منیت او را
کرد بسیار تربیت او را
حبذا شیخ زلفری دارد
آنکه بر سروران سری دارد

فاضل و کامل و مکمل بود
مشکلات از برش همه حل بود
مرقدش مبداء فیوضات است
که برآرنده مهمات است

سال وصلش هزار و پنجه بود
آنکه چون آفتاب برد و سر
بعد ارشاد پیر پر تمکین
گوشه گیری که کار پاکان است
غاری آنجا که دلکشا بست او
محرم راز آن نکو انجام
غارنشینی شعار خود کردید
من از اینجا بمدت موعود
چونکه ایشان بغار جا کردند
مدت العمر من ز حجره خویش
حضرت خضر چون بامر خدا
گفت حق طاعت و عبادت تو
شو خرامان و پای نه بیرون
آفتابی و چند ماهی زیر
شیخ دین در جواب ایشان عرض
خاص حق خاص و استقامت شد
شیخی و فاضلی و فردی تو
رو برون رهنما و راهبری
شاد باشید مخلصان شاداب
صاحب کشف و حال شخصی بود
کز برای وضو بپاس اخیر
من وضو ساختم ز بهر نماز
چون مشرف بجد منش گشتم
دیدم آن مهر برج اجلالی

ذکر ابتدای حال شیخ فاضل زونیمری و ملاقی شدن خضر علیه السلام در غار که در آن نشسته بودند

یاد حق یار تکبیر دان است
روح افزا و جان فزا بست او
بی دلیل بود ز ان سبب پنجام
گوشه گیری و غار خود کردید
بر نیایم ز تو خدا خشنود
جای خود غار را بجا کردند
پا نیارم برون شدم درویش
شد ملاقی با آن خجسته لقا
زهد و ورع تو و ریاضت تو
شد دل عاشقان ز هجر تو خون
سر با وج ماه بر آیه دلیر
کرد مشروع گشته بر پا فرض
کاستقامت به از کرامت شد
فایض از فیض بهر ردی تو
طالبان چون ستاره تو قمری

خلوت غار در دلش افتاد
کرد منزل در آن مقام جلی
بعد چندی بجد منش بنمود
مقصد فیض و رجوالش داد
انجو شاد در جواب شان فرمود
مر مرا حجره کم ز غاری نیست
بر همین هر دو متفق گشتند
او بامر خدا سلامش کرد
بکمال کرم قبول نمود
رهنمائی و رهنمائی کن
طالبان را ره بده اینما
من باین خلوت مبارک فال
چون بآخر رسید موعودش
هم تو از فیض قادری ممتاز
رفت بیرون و در جهان سر زد

ذکر دیدن شخصی که صاحب حال بود که برای زیارت شیخ فاضل حضرت سلطان العارفین سواره می آیند

دیدم آنجا که یک سوار فراز
فایض از فیض قرب بش گشتم
آفتاب سپهر ابرار است

آمدم گفتم ای دل غمخوار
با خیال است یا بخواب مرا
قطب الاقطاب و غوث عالمیان

که بدار البقا قرار نمود
شیخ فاضل زبرج زونیمر
گشت خلوت گزین گوشه نشین
غارنشینی بخاطرش افتاد
ده و ده سال مقبل ازلی
که مرا بعد ازین چه کار و چه سود
صبر کن ورنه کردمت آزاد
عرض من بهر آزمایش بود
که بجز حق رفیق و یاری نیست
بهره اندوز لطف حق گشتند
بر جبین بوسه احترامش کرد
در رحمت بروی تو بکشود
دلکشائی و دلکشائی کن
مخلصان را ره خدا بنما
عهد بنموده ایم ده و ده سال
حضرت خضر باز فرمودش
شاه جیلان شده تو ای ممتاز
عاشقان را بخود صلا در زد
الصبوح الصبوح یا احباب
همچنین او ز شیخ دین فرمود
سر دریا قدم زدم چون تیر
که درین وقت کیست اسپ سوار
گشت از رویتش اضطرابم را
بهره ور از درش زمین و زمان

سرور اولیای دوران است / یعنی آن شیخ حمزه سلطانست
بسکه عجز و نیاز سر کردم / دیدهٔ دل ز اشک تر کردم
عرض سلطان بصد ادب کردم / اینسخن بر زبان و لب کردم
که درینوقت در کدام مقام / از کمال کرم کنند مقام
لعل دربار در سخن آورد / مهر تابان بسوی من آورد
در جواب من غمین گفتند / سینهٔ من ز غصه ها رفتند
نونهالم که سمت زونیر / گشته از نور او چو مهر انور
شیخ فاضل برای تربیتش / آمدم از کمال تقویتش
اولیازادگان و خاص حقند / برده از کل با خلق سبق اند
یارب از فیض این نکوکیشان / فائضم کن بصحبت ایشان
روح ایشان شفیع آرم من / گر ز تو امید لطف دارم من
لطف فرما بحال من یارب / کن مبارک تو فالمن یارب

ذکر اولادان ایشان حضرت شیخ محمد معروف و شیخ مسعود زونهیری

شیخ معروف ثانی معروف / بصفتهای عارفان موصوف
در شهوار لجهٔ توحید / گوهر ناب معدن تفرید
صاف باطن بقوت طاعات / ظاهر از وی خوارق عادات
صاحب معرفت علی التحقیق / ز اهل عرفان برهبریست حقیق
شیخ مسعود ثانی مودود / خاص درگاه ایزد معبود
لایح از جبهه‌اش سعادتها / گشت ازان مظهر کرامتها
هادی طالبان راه خدا / خضروش مرشد طریق هدا
چشمهٔ فیض حق ازو جاری / تازه روش برحمت باری
هر دو کس از والد امجد / شد عنایت ولایت سرمد
دو نهال از یکی خیابانند / یا دو لعل از یکی بدخشانند
شیخ افضل ز شیخ دین مسعود / شد نمایان و خاص ایزد بود
شیخ صالح بهر صفت موصوف / تربیت یافت از شیخ دین معروف
بسکه تقوی و پارسائی داشت / دل چو آئینه در صفائی داشت
دستش اندر سخا چو آب روان / از درش کامیاب پیر و جوان
دولت و بخت همقرین بودش / شغل باطن ز حد فزون بودش
صاحب جذب ذو المعارف بود / از رموزات عشق واقف بود
آنچه شد طالبان عهد الست / که شدند از می طلب سرمست

ذکر شهباز میدان طریقت حضرت خورم حافظ

آنکه سر بر زده بنور و سرور / بخورم حافظ آمده مشهور
سر ز اقلیم هوشیاری زد / رخت در ملک کامگاری زد
عارفی از همه گزیده چو او / دهر تا شد بیاندیده چو او
او بعهد بلی که صوفی شد / از محمد امین صوفی شد
آنکه از نور او جهان برپاست / از مریدان شیخ ابوالفقراست
حافظ از خدمتش بوجه اتم / فیض باطن گرفت شد خرم
لیک اکثر چه نکته زن گشتی / بر لبش جاری اینسخن گشتی
گر گناهان نه بیم دارم من / گرچه جرم عظیم دارم من
بحر عفوش ازان عظیم تراست / زانکه بر بندگان رحیم تراست
از نوشت ازل هراسانم / چه قسم بر زده نمیدانم
آه دلهای عاقلان خون شد / کز ازل سرنوشت ما چون شد
هیچ بیمی ازین نه صعب تراست / ای خوشا که ازین عمیق تراست
حافظ از عمر خود بکام رسید / زانکه سالیش بصد تمام رسید
چون ز صد سالگی ببالا شد / دیده بربست سوی مولا شد
بفیوضات بسکه پر زوراست / خفته شیری به تیلیه وان پوراست

این زمان پیشروی آن مقبل ‌‌ ‌ بنهادند سر و صاحب دل
مولوی اکرم آنکه قاضی بود ‌ ‌ او هم از مقبلان ماضی بود
باز فرزند او بنور جلی ‌ ‌ شیخ عبدالوهاب نبیه مولی
روح ایشان غریق رحمت باد ‌ ‌ باد هر یک ز ما محبان شاد

ذکر مست خمخانهٔ اطلاق و زبدهٔ آفاق محرم راز خاص درگاه در توحید و معرفت فرید بابا عبدالرشید المعروف بسے بابا

آنکه در معرفت فرید است او ‌ ‌ حبذا شیخ دین رشید است او
چون بقلاش پوره جایش بود ‌ ‌ شاه ابوالفتح رهنمایش بود
خدمت شاه چندگاه نمود ‌ ‌ شاه شاهش بیک نگاه نمود
عارفی شد که شرح حال ازو ‌ ‌ می نیاید بقیل و قال ازو
قال کی حال را محیط شود ‌ ‌ درک کی عالم بسیط شود
شرح احوال شان نداند کس ‌ ‌ حال عارف خدای داند و بس
در کتب ها هر آنچه مذکور است ‌ ‌ همه یک لمعهٔ ازان نور است
از کجا لمعه و کجا بیضا ‌ ‌ از کجا رشحه و کجا دریا
حال شان هر که در قلم آورد ‌ ‌ چیزی از جب خود رقم آورد
ورنه اسرار ایزد بیچون ‌ ‌ هست از درک و فهم ما بیرون
شیخ را بود مخلص نیکو ‌ ‌ صاحب دولتی بسمت سبو
چون دم سیر و سیرگاه آمدی ‌ ‌ شیخ آنسوی گاه گاه شدی
مرد مخلص باعتقاد درست ‌ ‌ خدمتش می نمود چابک و چست
او که رو سوی کوهسارش بود ‌ ‌ در نظر صنع کردگارش بود
از یلاق و ز کوهسار و دره ‌ ‌ از گل و سبزه و ز شاخ و تره
جلوهٔ حسن دوست می نگریست ‌ ‌ که ظهور است اوست می نگریست
خواست آن خدمتش که طوی کند ‌ ‌ طوی فرزند نامجوی کند
همه اسباب آن مهیا کرد ‌ ‌ خلق را جمع بر تماشا کرد
آمد و شیخ را بدعوت برد ‌ ‌ از پی خدمتش قدم افشرد
شیخ دین در رسید و چو بار افکند ‌ ‌ بسوی آهرپل گذار افکند
تا تماشای آبشار کند ‌ ‌ در نظر جلوه های یار کند
کاب او چون عمود می افتاد ‌ ‌ که ز بالا فرود می افتاد
حوض رخشندهٔ عمیق انجا ‌ ‌ بود در زیر بس عمیق انجا
که کسی عمق آن نمیدانست ‌ ‌ بلکه کس دیدنش نتوانست
مرد مخلص بشیخ همره بود ‌ ‌ لیک از حال او نه آگه بود
خادمی چند باز همره شیخ ‌ ‌ سرنهاده سر قدمگه شیخ
حال بر شیخ کرد استیلا ‌ ‌ جست و خود را فکند از بالا
ورته حوض شد چو در بصدف ‌ ‌ که نمایان نشد نه هیچ طرف
ز آدمی چیست قیل و قال درو ‌ ‌ که نمیشد پدید حال درو
مرد مخلص بگریه سر بر کرد ‌ ‌ پیرهن چاک و خاک بر سر کرد
خادمان سوی آه و افغان بر ‌ ‌ برکشیدند یاد و بدرهٔ تر
ماتمی طرفه خاست همه سوی ‌ ‌ هر یکی آه پیر و مرشد گوی
چیست دنیا مقام درد و الم ‌ ‌ اندرو غم فزود و شادی کم
مرد مخلص نظر بشادی داشت ‌ ‌ دهر بنگر چه ماتمش بگذشت
آخر الامر سوی خانه گذشت ‌ ‌ با غم و درد بیکرانه گذشت
شیخ دین را نشسته دید انجا ‌ ‌ فارغ از خویش و رسته دید انجا
چهره اش همچو برق می افروخت ‌ ‌ بخیه میزد بخرقه و میدوخت
گفت آیا چه حال می بینم ‌ ‌ خواب یا خود خیال می بینم
شیخ گفتش چه حیرتست ترا ‌ ‌ بنگر گر بصیرت است ترا
منکه فانی حضرت احدم ‌ ‌ می نمیرم که زنده ابدم
جسم خاکی اگر گذارم من ‌ ‌ زنده ام باز غم ندارم من
مرد مخلص چو این بدید و شنید ‌ ‌ منبسط گشت شادمان گردید
بسکه گاوان و گوسفندان گشت ‌ ‌ هرچه میکشت زود و چندان گشت

کز پسر طوی دلپذیرش بود
طبقی پیش شیخ دین آورد
شیخ نام خدا چو گوش نمود
خورد چیزی که پخته بود آنجا
خورد آن جمله از نشیب و فراز
پر نمائید این نقارهٔ من
عقل کوته چو کوته اندیشان
کی ز کونین سیر میگردد
بود آنجا درختی از امرود
الله الله چه سرور است این
سر او را که حد و پایان نیست
دوستی بود شیخ را روپوش
بفروش مداد کارش بود
از جبینش فروغ درویشی
همه دیوانگان شهر از و
همه مستان عشق ز هر طرفی
عقل کل در کراماتش بستود
چون گرفتی کتاب بر کف دست
نور میشد چراغدان ز برش
باز با اینچنین معامله داشت
منکه مدحت سرای او گشتم
محرم راز او عباد الله
چون برون آمد از سر هستی
ارجعی شد خطاب شاه باو
کیست که پایدار می ماند

باز شکرانه بهر پیرش بود
شیخ قدری از آن طعام نخورد
شور عشقش ز سینه جوش نمود
دست هر جانبی کشید آنجا
بانگ هل من مزید میزد باز
که عطا کرد حق بپارهٔ من
نرسیدم بحرف درویشان
سیر شیخ کی ز غیر میگردد
که پر از میوه پای تا سر بود
اینچه اسرار بی نیاز است این

لاجرم قوت یکهزار نفر
خادمش گفت کای همایون فر
در طبق هرچه بود آن همه خورد
آنهمه گاو و گوسفند و بره
که نه سیرم هنوز گرسنه ام
گفت خادم که بکرمت فرما
مرد حق را ز بهر حق دو جهان
هیچ اکنون ز جنس خوردن نیست
شیخ آنها تمام خورد و گذشت
آدمی چیست گنجی از اسرار

ذکر خواجه رسول مداد فروش و کرامت او گویند

دست در کار و دل بیارش بود
بود تابان بمکرمت کیشی
می نهادند سر بهر از و
بد و کانش همیزدند صفی
که وجودش همه کرامت بود
زیر نور چراغ واله و مست
نرسد تا که شعله بسرش
با چراغی که شب مقابله داشت
مستفید از برای او گشتم
که همیشد بجد منش گه و گاه
دم ز اسرار زد بسر مستی
شد بر شاه دفن گاه بر و
سخنی یادگار می ماند

سر زده نور عشق تام او را
حاصلش هرچه از مداد شدی
دو فلوسه بهر یکی میداد
حاجت هر یکی بر آوردی
اکثری شب که ترک خوابش بود
سر فرو میشدش ز استغراق
باز چون باز آمدی با خویش
سر باز از شیر مردی بود
در نظر نور طلعتش دارم
او ز احفاد شاه ابو الفتح است
چند گاهی که رو بمعنی کرد
هر که آمد درین سرای سپنج
مختصر حال مرد ربانی

پخت از صبحگاه تا دیگر
از برای غذای باز بخور
رخت آنجا بسوی مطبخ برد
دیگهای پر از طعام و تره
خورده گرچه غذای صد تنه ام
ای ز تو لطف و مرحمت فرما
هست چون قطره فرا ز دهان
چاره غیر صبر کردن نیست
بشهر باز رخت برد و گذشت
اینچنین سر در و هزار هزار
از هزاران یکی نمایان نیست
سر سوداگری مداد فروش
بود بابا رسول نام او را
صرفش اندر ره و داد شدی
از مدادش مراد بود امداد
پی باحوال هر یکی بردی
شغل درد بدن کتابش بود
بود چون محو عالم اطلاق
میشدش آن چراغدان در پیش
در ره عشق ره نوردی بود
رشته از محبتش دارم
مست امداد شاه ابو الفتح است
همه در خود ز خود تماشا کرد
رفت آخر بزیر خاک چو گنج
هست باقی و ما بقی فانی

پادشاها در خدا برمن
بازکن بازای خدا برمن

فانیم از وجود خود گردان
باقیم از شهود حق گردان

ذکر ملازم درگاه جناب صوفی الهداد و عاشق شدن مرحوم خواجه زاده

آنکه از بندگان آزادست
حبذا صوفی الهداد است

خادم شیخ حمزه سلطان بود
خدمتش خدمتی ز اسپان بود

هر زمان رو بآخر آوردی
گه علف گاه جو در آوردی

اسپ چو در که خاص بود از شیخ
بود او صاحب کشود از شیخ

صورتاً گرچه اسپ پیکر بود
معنیاً از ملک فراتر بود

شیخ روزی برو سوار شدند
بسوی لار رهگذار شدند

جمعی از راه باطنی بحضور
آمدندش همه سراپا نور

همه از اولیای ربانی
طالبان ره خدادانی

رو نهاده بکشوری هر یک
بره فقر رهبری هر یک

عدد شان چو در شمار رسید
با نصد افزون بد و هزار رسید

هر یکی شد بموجبش بپایان
از خدا الفیض باطنش چو یابان

شیخ نیز هر یکی نگاهی کرد
هر یکی را جهان پناهی کرد

زان نظر هر یکی بکام رسید
سر بسبزنگه و مقام کشید

اندران بخششی که سر برزد
نظری شیخ دین بجو در زد

گفت یارب نه دور دست اینجا
ای بسا که شدند مست اینجا

مست چه بود که هشیار شدند
چیست هشیار مرد کار شدند

بی زبانی که زیر پای من است
حال این تن نزار من است

چه شود گر ز راه جود او را
میکنی صاحب کشود او را

سگ اصحاب کهف آدم شد
با محبان تو چو همدم شد

گر سمندی کنی ز اهل صدور
از پی این محب خویش چه دور

در زمان جود را ز عنایت حق
یافت اکرام بی نهایت حق

شرح حالش کجا و تا بکجا
میبد فانیم فکر تا بکجا

سیر گشتی چو شیخ دین جائی
میشدی از پی تماشائی

اسپ حاضر سوی کنار شدی
تا بخششی برو سوار شدی

هم بر شیخ دین عنان داده
هم درون طویله استاده

به بروز بدن شدی هر جا
از طویله برون نه برده پا

این سخن کی بفهم کس آید
سیر عنقا کی از مگس آید

استغنی از نگاه شاه رسل
شد ز جزویت و رسید بکل

عقل حیران که چوب استونی
یافت چون معرفت بیچونی

قادرست آفریدگار جهان
کر کند پشه را مدار جهان

مور را گر دهد سلیمانی
ذره را چو مهر تابانی

او باین قادر و توانا اوست
که بهر ذره ذره انا اوست

نی مطاعی اجزا و نه مجذوبی است
اینکه بینی وجود موهومی است

هست اینها تماشئی بی بود
لیس فی الدار غیره موجود

مستی عشق و نشهٔ توحید
شد به صوفی الهداد پدید

روزن معرفت چو بازش شد
بحقیقت ره از مجازش شد

گشت عاشق به نازنین پسری
شد گرفتار حسن سیم بری

ماه روئی ز دل قرارش برد
صبر و آرام و اختیارش برد

گشت مفتون بحسن دلجویش
شد گرفتار جعد گیسویش

دیده برنده صورتش چون سیف
زود رخشنده معنی بی کیف

او که سرمست جام معنی بود
نور معناش در تجلی بود

عارفان فی اسیر این صورند
جلوهٔ حسن دوست می نگرند

آن پسر که بحسن شد موصوف
پدرش بود تاجری معروف

دید مردی بجیف زار و نژند
شاهبازی فتاده اندر بند

چهره اش زرد دیده اش گریان
ز آتش عشق سینه اش بریان

شور عشقش ز خود بوده چنان
که بدستش نماند هیچ عنان

معتکف روز و شب در کوی خویش   پای در گل زین سر و دلجوی خویش
سر فرزند ارجمند کسی   کی بود عشق تو پسند کسی
ترک این کارهای باطل کن   زین خیالات صافی دل کن
گفت ای خواجه دل بدستم نیست   صبر در جان و غم پرستم نیست
نی کنون صبر و نی قرار مراست   ذره‌ای نی ز اختیار مراست
خواری عشق عزتست مرا   سیر این کوی جنت اعلا مرا
شد یقینش که سخت بند وی است   پند دادن نه سودمند وی است
هم پسر را برو فریفته دید   از پی او دوان و شیفته دید
بسکه مال و زرش فراوان داد   بتجارت گریش سامان داد
چون رخ یار را بهیچ سوی ندید   بلکه زان نوبهار بوی ندید
گاهی از درد زار می نالید   گاه بر خاک راه می غلطید
زر بسوی پدر روانه نمود   پدرش شکر بیکرانه نمود
هم رها شد ز صحبت صوفی   هم بهر کار یافت معروفی
خواست که مال چون روانه کند   بندش اینجا باین بهانه کند
همه در موج خیز دریا رفت   اصل و فرعش همه بیکجا رفت
جامه بدرید و خاک بر سر کرد   ریش بر کند و گریه از بر کرد
قبله آن یکی زن زیبا   واندگر بوستان و باغ و سرا
هر این داشتن سیاه دلی است   بت پرستی ز کفرهای جلی است
بود دیوانه بکهساری   که بسر کشف داشت گفتاری
گفت دیوانه اش که ای خود رای   ای کشیده ز راه احسان پای
چون بصوفی تو رحم ناوردی   زخم جانکاه بر جگر خوردی
خواجه زین شرح حال از جا شد   سر تقصیر خویش بینا شد
صوفی او را چو در کنار کشید   هر دو را جان و تن یکی گردید
پدرش را شده بحیرت جای   که کجا رفت کودکم ای وای
محو شد در وجود آن کودک   گشت یکتا به بود آن کودک

گفت ای صوفی این نه درویشی است   اینچه خذلان و کوته اندیشی است
بسکه می ترسم از ملامت‌ها   گشته‌ام آب از ندامت‌ها
از چه تو صوفی این کجاست روا   خویش را و مرا مکن رسوا
هر چه این بنده سالها اندوخت   آتش عشق آمد آنهمه سوخت
ترک عشقم مگو که مستم من   داده نقد خرد ز دستم من
خواجه چون دید دردمندی او   بغم عشق پای بندی او
شد هراسنده از ملامت خلق   که بران دیده استقامت خلق
لاجرم شد برون ز تاب و توان   کرد فرزند را بهند روان
او بدانسو بکارسازی شد   صوفی اینجا بجان گدازی شد
ناله زن از سر فراقش شد   رشک افلاک ز اشتیاقش شد
آن پسر که بهند بر زد پا   مال او را دو چند شد آنجا
لله الحمد بخت یارم شد   پسر از صاحبان کارم شد
باز مال و متاع سامانش   کرد آنسو روان و چند آنش
آه صوفی که سر ببالا زد   در ره آن مال سر بدریا زد
زین خبر خواجه بیخود افتاد   گوئیا کوهش از زبر افتاد
هر یکی را چو قبله دگر است   آن یکی زر به دیگری پسر است
این همه رهزنان راه حقند   دین و ایمان مردم حمقند
خواجه از چو زر بر آب گذشت   صبرش از دل برفت و تاب گذشت
پیش او شد که حال ازو پرسید   موجب این ملال ازو پرسید
مستمندی که ز تو جگر خون شد   لاجرم مال از تو بیرون شد
گر نه او بر سر حضور رسید   بر تو دائم که صد قصور رسید
زود فرزند را ز سند آورد   سوی صوفی نیازمند آورد
پسر اندر کنار او گم شد   غائب از دیده‌های مردم شد
در زمان آن پسر نمایان شد   صوفی از بود خویش پنهان شد
باز صوفی عیان و طفل نهان   گشت و این نکته شد برون ز بیان

نفی اثبات سر معروفی / از سپر گاه زد گه از صوفی
پدرش ره سوی هدایت یافت / از نگاه پسر عنایت یافت
کودک از بود خویش بیرون شد / ز اولیای خدای بیچون شد
ای بها جذبهای عشق این است / روز خود کان بهای عشق این است
از خودی بگذر و دوئی بگذار / تو نیائی و توئی بگذار

ذکر میر سید خان هندوستانی و قلعه بندی نمودن بدامن کوه ماران حسب فرمودهٔ آن حضرت صلی الله علیه وسلم و تتمهٔ احوال و کوائف آن که در واقعه دیده بود گوید

آنکه بر سر زده ز هندوستان / عارف دهر میر سید خان
صاحب حال و ذو المعارف بود / از رموزات عشق واقف بود
رو بکشمیر چون ز هند آورد / رو سوی پیر ارجمند آورد
گرچه از هند پیر راهش بود / لیک سلطان امیدگاهش بود
روسوی شیخ حمزه سلطان کرد / قطرهٔ رو ببحر عمان کرد
شد مشرف بصحبت خاصش / گشت قابض بنور اخلاصش
خواست که مرگ چون فرا آید / اجل از بهر ترکتازه آید
دفن گاهی برای خویش کند / جای مرقد گهی به پیش کند
جایگاهی بشوکت و شان دید / زیر دامان کوه ماران دید
از کف دست چند معماری / بست آنجا خجسته دیواری
روز بربست و شب در افتادش / گوئیا که نکرد بنیادش
باز برپا نمود باز افتاد / سر اندیشه دراز افتاد
که سبب چیست اوفتادن را / چیست معنی بباد دادن را
ناگهان شب بخواب جلوه گرش / شده ساداتها دوده مرش
یعنی از روضهٔ بهاء الدین / همه سادات بلکه شیخ گزین
گفت بالو که اینچه بی ادبی است / جا بتو فوق ما ز بوالعجبی است
جای دیگر برو و مقبره کن / ترک این کهسار و این دره کن
ورنه کار تو از شکوه افتد / چیست دیوار بلکه کوه افتد
میر ازین واقعه چو باز آمد / از سر عجز در نیاز آمد
صبحگاهان بسوی سلطان شد / از چنان واقعه هراسان شد
شیخ گفتش برو ز عالم نور / تا چه امشب ترا رسد بظهور
هرچه امشب ترا نظاره شود / باز گو تا چه آشکاره شود
او شبانگه چو سر بجیب آورد / روی دل سوی ملک غیب آورد
دید در خواب شاه لولاک / آفتاب سپهر ارسلناک
همه اصحاب و اولیا با او / صف بصف با همه صفا با او
هر طرف لیک تاجداران دید / عزم هر یک بکوه ماران دید
برشد از روضهٔ بهشت آئین / شیخنا شیخ دین بهاء الدین
باز هر سید یکه گردش بود / پارسایان و صاحبان شهود
همه رفتند پیش شاه رسل / جزوها رو نهاده اند بکل
عرض کردند کای کجا تشریف / می برد این زبان بصد توصیف
لعل در بار شاه دین بکشود / بصد اعزاز سوی شان فرمود
شیخ حمزه بپیروی از من / هست فرزند معنوی از من
کردم اینک بطالع بخششش / کوه ماران نشیمن تختش
آمدم تا نشانمش بر تخت / که غلام ویست دولت و بخت
او چو سر برزده براه من است / جای تختش نشست گاه من است
در زمان شیخ دین سواره رسید / نور افشان چو ماه پاره رسید
هم در آنجا که میر میری خان / شد همی بست و بود در غم آن
مسند آراستند و تخت زدند / اولیا گرد تخت رخت زدند
شاه کونین برو چو شاه نشست / شیخ دین هم به پیشگاه نشست
شد اشارت بحاضران آندم / از امام الهدا شفیع امم
که همین جا گزین خود کردم / شیخ را جانشین خود کردم

منم اینجا او ز خود فانی است / لاجرم رتبه اش نه سلطانی است
هر که او را بدید و ما را او بدید / پس نه ما مظهر خدا را دید

نیست اینجا بر تبهٔ عالی / بلکه هم از سیر اولیا خالی
کرد این قدسیان قدس نشان / زایرند و ز غیب نور افشان

ای خوشا نیکبخت ره پیما / که بهر روز رو نهد اینجا
هر که اینجا باعتقاد آید / بویش از عالم و داد آید

خواب بین سر ز خواب و شین زند / سر از آن حجره بوی مشکین زند
صبحدم گفت شیخ را اکبر / شیخ دین را تمام بود خبر

کرد امرش بار جمند بها / سوی دیوار و قلعه بند بها
که روا نجا خبر بیاران کن / همچو گلدسته کوه ماران کن

میبر میبری با مراد و حالی / بست دیوارهای بس عالی
گل همی برد شاه محموران / شاه مانک بر سیم مزدوران

همرهش لشکری ز عالم غیب / کار میکرد از فراز و نشیب
مقبره کرد و صحن بست انجا / تا که سلطان دین نشست انجا

گر برو زو اگر بشب میرفت / پا برهنه بصد ادب میرفت
زانکه پر بود ز اولیا صحنش / شاه هر دو سرای جلوه زنش

دیدهٔ دل بهر که بینا شد / بر سرش اینهمه تماشا شد
او نه از پا که او ز سر برود / بلکه از دیده های تن برود

ای دریغا که چشم بینا کو / آنچنان کشف و آن تماشا کو
شیخ عمری بکامرانی بود / عازم ملک جاودانی بود

کسوت عنصری رها کردند / بنهابات وصل جا کردند
چون ازین دار بیدار رفت / همچو خورشید آشکارا رفت

بهمان جای دفنگاهش شد / موج زن رحمت الهش شد
بود تاریخ نهصد و هشتاد / بل ز هشتاد چار بود زیاد

سال وصلش بدست آری بود / شیخ پاکان اگر شماری تو
از صفر بیست و چار و زنده / مرقدش که جهان فروزنده

اینچند ابیات بجناب حضرت سلطان و ختم کتاب گوید

کن نگاهی بحالم ای سلطان / ای تو محبوب حضرت سبحان

از گنه گرچه شرمسارم من / چشم لطف از تو چشم دارم من

از عمل هیچ نیست در دستم / لاجرم در غم و الم هستم
هر چه هستم ولی از آن تو ام / مدح پرداز دوستان تو ام

از پی مخلصان خویش مرا / دار زیر امان خویش مرا
بسر فرقتم برا تنے ده / در ره فرقتم نجاتی ده

لعل در بار بر شفاعت من / باز کن باز ای تو فخر زمن
زان نظرها که کیمیا اثر است / بنده را هم امید یک نظر است

نظری کن که وا رهم از خویش / ای تو شاه شهان و من درویش
ختم کردم بنامت این دفتر / لطف فرما به پیشگاهم بر

بپذیر از من فقیر نحیف / چند بیتی که کرده ام تصنیف
یکنظر از تو صله خواهم من / آرزومند یک نگاهم من

که نگاهت ز هر دو عالم به / ره سوی عالم وصالم ده

خاتمة الطبع

بعد الحمد و الصلوة میگوید احقر عباد الله حسن ابن حافظ ولی الله الکبروی الکشمیری غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه از انجا که حق سبحانه و تعالی مرا از صغر سنّی بشوق و ذوق علم و علما و سیر کتب دینیه و مطالعهٔ حالات و مقالات مشایخین کرام و اولیای عظام رحمة الله تعالی علیهم اجمعین محظوظ و خوشوقت گردانیده است و غالباً از ملاحظهٔ سیر و حالات این حضرات عالیه درجات لذتی و حلاوتی داشتم و بانذکرهٔ ایشان انسی و محبتی احب الصالحین و لست منهم لعل الله یرزقنی صلاحا - خواستم که منجمله خمسهٔ منظومهٔ ملا بهاء الدین متو کتاب مستطاب سلطانی را که هنوز در قالب طبع نیامده بود و اکثر اعزه و احباب حلقه بگوشان و ارادتمندان این درگاه علیه را بطباعت آن هوسی کامل داشت طبع نمایم اگرچه بر بعض ابناء زمان و ارباب توفیق که بظاهر از شیفتگان و مدعیان محبت این درگاه علیه هستند انجام همچو این امور حتم و واجب بوده امّا جزاهم الله خیرا خیال ایشان بدینجانب نرفت و هوس باقی بود و این فقیر عفی الله عنه سعادت و فال نیک دانسته بنابر خوشوقتی اعزه و احباب و استرضای روح مقدس حضرت محبوب العالم سلطان الشیخ حمزه مخدومی قدس الله سره در طباعت آن همت نمودم فالحمد لله علیٰ ذلك امیدوارم که بدین بضاعت مزجاة در زمرهٔ خدام آنجناب منسلک گردیده در روز حشر بشفاعت خود سرافرازم فرمایند - این هم خیال دارم که اگر حق تعالیٰ مرا صحت بخشد و توفیق رفیق شود در رضامندی روح مقدس حضرت سلطان العارفین و مشایخان دین شائل حال باشد در طباعت شرح ورد المریدین هم عنقریب انتظام خواهم نمود ان شاء الله جوان یجعل الله سعیی فی هذه الامور مشکورا بالآخر از قارئین کرام و اصحاب شوق و ذوق امیدوارم که مرا بدعای خیر در این یاد آورده ممنون و مشکور فرمایند

شمهٔ از حالات مصنف واضح باد که ملا بهاء الدین متو از نجبای کشمیر بوده ولادت او در سنه ١١٨٠ هجری و از اخوند ملا محمود بلخی که یکی از شاگردان حاجی الحرمین ملا محمد صادق مانجو بود تلمذ نموده سبقت از اقران خود حاصل کرد و با بزرگان و مشایخان وقت سلسلهٔ محبت و صحبت چسپانیده از فیوض باطنی مستفید گشت و از خدمت درویش عنایت الله قادری که یکی از اخص خلفای خواجه عبد الغنی لنگر بود استفاده فیوض باطنی نموده خلعت ارشاد در بر کرد و طریقه قادریه داشت مدتی در خدمت شیخ عبد اللطیف تاک بسر برده علاوه ازان از عبد الرسول مداد فروش و شیخ عباد الله و خواجه مقیم نار فروش و عبد الکریم چشتی و ولی الله نقشبندی وغیره معارف و ارشادات حاصل نمود و در محله قطب الدین پوره بخانه شیخ سیف الله ابن محمد افضل ذونیمری توقف نموده اکل حلال و صدق مقال شیوهٔ خود گرفته بود و در درس و کتابت اوقات خود میگذرانید سوز و گدازی غالب داشت و ارواح و ابرار و اخیار مشاهده مینمود طبعی لطیف داشت قلم بر داشته بلا تأمل و فکر شعر برجسته صوفیانه میگفت و پنج گنج منظومه از اشعار او یادگار است منجمله آن ریشی نامه بقدر ٤٧٨٢ ابیات و کتاب سلطانی بقدر ٥٨٩٠ و غوثی بقدر ٥٦١٦ و چشتی نامه بقدر ٢٩١٢ و نقشبندی بقدر ٤٦٨٠ و کتاب ذکر الصادقین وغیره وغیره از نتایج طبع و قاداو است در سنه ١٢٤٨ هجری هزار و دو صد و چهل و هشت در قحط شیر سنگه انتقال نموده در مقبرهٔ آبای خود بمقام پټوان مسجد آسود ◆

ان الذین قالوا ربنا اللہ ثم استقاموا فلا خوف علیھم ولا ھم یحزنون

الحمد للہ والمنہ کہ

اندرین زمان بفضل وعنایت ایزد منان کتاب مستطاب ہدایت انتساب
مشتمل بر حالات بہیہ و مقالات مرضیہ مسمیٰ بہ

تحفۂ اشرفیہ

محتوی بر حالات و مقالات و تذکرۂ مشائخین عظام و خلفائی عالیمقام
حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحکدلی علیہ و علیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفات

جناب مولنا و ملجانا مُغتنم الوجود فی العصر ذو الاخلاق المرضیۃ والصفات السنیۃ البہیۃ
الادیب اللبیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ الکبروی الحنفی
الکشمیری متعنا اللہ بطول بقائہ وعممت فیوضہ علی الاحباب

در سنہ ۱۳۵۲ھ

در مطبع محمدی سٹیم پریس لاہور باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر طبع گردید

بار اول تعداد طبع ... ۵ (محمدی سٹیم پریس لاہور میں باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر چھپا اور حافظ عنایت اللہ جلد شرنے چھپوا کر شائع کیا) قیمت ۴ر

کتاب ہذا نزد حافظ محمد عنایت اللہ ابن مؤلف - ونزد پیر حسام الدین بمقام انزمیرہ خانیار موجود ست از انجا طلب فرمایند

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ربنا اٰتنا فی الدنیا حسنۃ وفی الاٰخرۃ حسنۃ وقنا عذاب النار

الحمد للہ الذی ھدٰنا لھٰذا وما کنا لنھتدی لولا ان ھدٰنا اللہ والصّلوٰۃ والسلام علیٰ رسولہ محمد سیدنا اشرف انبیآء اللہ وسندنا اکبر اصفیاء اللہ وعلیٰ اٰلہ واصحابہ واتباعہ واحزابہ خیر عباد اللہ وعلیٰ جمیع علماء امتہ واولیآء ملتہ الذین ھاجروا وجاھدوا فی سبیل اللہ (امّا بعد) میگوید احقر عباد اللہ حسن ابن حافظ ولی اللہ چون از تحریر تحفہ کاملیہ در ذکر سلاسل خمسہ بواسطہ صدر مبارک حضرت مولنا میرزا اکمل الدین البدخشی فراغت دست دادہ شروع در تحفہ اشرفیہ اکبریہ احمدیہ در ذکر سلاسل خمسہ بواسطہ شیخ محمد اشرف اتفاق افتادہ واین منتخب را تحفہ اشرفیہ نام نہادہ شد برای سہولیت طالبان ذوی الایقان علیحدہ نمودن مناسب دیدہ از چراغ لطائف کہ مؤلفہ این احقر است انتخاب کردہ شد رجا از قارئین کرام آنکہ از زلل وخطا چشم پوشیدہ این احقر را بدعای خیر یاد نمایند وبرکت این طایفہ محبوبان حضرت صمدیت امید از جناب حضرت احدیت آن دارم کہ وی تعالیٰ درین چند روز توفیق متابعت ومحبت این جماعت بخشد ودر آخرت در زمرۂ ایشان محشور گرداند وشفاعت ایشان قلب سلیم عطا فرماید وبر صراط مستقیم استقامت دہد بالنبی وآلہ الامجد مقدمہ خاتم العرفا حضرت شیخ احمد تارہ بلی در افضل الطرایق آوردہ است کہ شیخنا وسندنا ومولانا قدوۃ الواصلین امام ارباب الیقین اکسیر الحیوٰۃ محی القلوب ومنقذہا من الممات فخر العارفین نور بصر المحققین کلید گنج فاحببت ان اعرف حضرت بابا محمد اشرف فرزند ارجمند خواجہ بابا محمد رضا رحمۃ اللہ علیہم اجمعین در وقت خود بخدا پرستی وورع وتقوی وزہد ومجاہدہ وریاضت بینظیر بودند وطریق شان بحلیہ کمال تشرع واتباع سنت وعمل بعزیمت واجتناب از بدعت ورخصت آراستہ بود مقبول علماء راسخین ومتمنا ومأمول عرفای متقین منتشرعین از جوان وپیران از اولیای کاملین ومکملین کہ استفادہ فرمودہ بودند بعون اللہ تعالیٰ چنان محظوظ از برکات شان شدند کہ نقاد اہل بصیرت آن عصر در حق شان می گفتند کہ اشہ بابا مثل خود کسی را ندیدہ است ذلک فضل اللہ یوتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم*

شجرۂ کبرویہ اشرفیہ

بروح سید عالم بر آل عالیشان
دو بو علی و دگر شیخ مغربی عثمان
علی و احمد و شیخ زمانه نور الدین
رشید و شاه علی و محمد ذی شان
بحق عبد غنی و باشرف و اکبر
همیشه دار حسن را بعز و امن و امان

بچار یار و بروح حسن شه عرفان
بروح قاسم و بوبکر و شیخ دین احمد
علاء دوله و محمود و مرشد همدان
حسین و صرفی و شیخ محمد عالی
بشیخ احمد عالی صفات در دوران

حبیب و طائی و معروف پس سری و جنید
به بو النجیب و عمار و به نجم قطب زمان
علی ثانی و اسحاق امیر عبد الله
حبیب و مهدی و هم شیخ هاشم حقان
بحق شیخ سعید و غلام دین و اقتر

وحضرت شیخ بابا داود خاکی رح در ورد المریدین آورده است ~

هر یکی زین مقتدایان ابر سان فیاض بود + فیض شان بر مخلصان باران صفت ممطر شده ست + و در شرح آن تحریر فرموده اند که همچنین حضرت شیخ این ضعیف دامت برکاته در مقام یار فروشی و تحدث بنعمت در اوقات نصیحت بر مریدان میفرموده اند که همه مشایخ ما بزرگ بوده اند و ریاضات شاقه بسیار کشیده اند که اثر و برکات آن بر مخلصان و تابعان ایشان تا قیامت خواهد رسید و این حالات و تجلیات که بر ما و تابعان ما ظاهر شونده ست همه بعد از عنایت حق تعالی از طفیل و برکت ایشان میدانیم شما را باید که علی الدوام بعد از هر عبادت بلکه اول و آخر وظایف و در وقت هر مهم و هر حاجت روح پر فتوح حضرت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و ارواح متبرکهٔ ایشان را بدعا یاد کرده استمداد همت کرده باشید و استعانت و استفاضه نمائید که بی بدرقهٔ همت ایشان این راه پر خوف را قطع نتوان کرد و حضرت سیادت پناه امیر کبیر میر سید علی همدانی قدس سره میفرماید که هر ریاضت که جمیع مشایخ کشیده اند این فقیر کشید اگر نتایج بعضی بظهور رسید امید است که در تبع باخلاص بظهور آید کذا فی شرح ورد المریدین ~ این مشایخ را مسلسل اند ارشاد و ادب + تا نبی الله وسیله مرتضی حیدر شده است + الشرح

شکر خدای مرشد هادی مبتلی

کاورده روی ما سوی خود از ره جلی
از چشمهٔ ولایت ساقی کوثر اند
هرگونه غم که روی نماید سبخلی
دایم دعای خیر رسولست و آل او

ما سینیان امت پیغمبریم نیز
سیراب در دو کون بسی مرشد و ولی
خاکی درین لقب که تو داری اشارتست نسبت
فرد زبان خاکی صحرای بابلی

هستیم ما ز سلسلهٔ مرتضی علی
در درگه خدا چو توسل بدو کنیم
با بوتراب نسبت جی بکن جلی
غم نباید خورد ما را روز حشر از تشنگی

منبع این سلسله چون ساقی کوثر شده است + منبع سرچشمه را گویند حاصل معنی این است که روز قیامت چون ساقی کوثر علی است که مقتدای سلسلهٔ ما است ما چرا غم تشنگی خوریم زیرا که او پیشوای ما است و آشنای ما است اگر کار بدست دیگران بودی او شفاعت کردی الحمد لله که کار بدست او است بر وفق مراد ما نوازش خواهد کرد و نیز ما محبان اوئیم و محبان را تشنه نه واندارد و شاهد و دلیل محبت ما او را موافقت ما است + نظم

عُروة الوثقی و حبل الله بیان زین سلسله ست   هر که زد چنگش بعصمت تا لب مقبر شده ست

عروة الوثقی دستگاهی و دست آویزی محکم که قرآن ست یا اتباع سنت یا وقوف نزدیک امر و نهی که سلوک طریق پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و حبل الله رسن خدای یعنی دست آویز بقرب خدا پس معنی بیت عروة الوثقی و حبل الله عبارت از متابعت مشایخ این سلسله ست که همت ایشان بر متابعت رسول الله ست علی حسب الکمال ای فی القول والعمل والحال و در مقامات خواجه بهاء الدین نقشبند البخاری قدس سره آورده ست که درین طریق ماسوای حق طاغوت ست و کفر بوی و ایمان بحق در هر قدمی شرط لازم سالک ست ای عزیز بدانکه سلسله اولیا از زمانِ حضرت سلطان الاولیا امیر المومنین علی المرتضی کرم الله وجهه الی یومنا هذا مسلسل و معنعن ست و تا انقراض عالم خواهد بودن و در هیچ وقت از اوقات ضعف با حوالِ باطن و ظواهر اسما و صفات الله تعالی راه نیافته ست و نخواهد یافت الآن کما کان و حبل المتین بتحقیق عبارت از سلسلهٔ مشایخ ست و بر اهلِ ایمان و کافهٔ مسلمانان اعتصام بحبل المتین لازم و واجب ست بحکم نص صریح واعتصموا بحبل الله جمیعا + نظم هر که اندر کشتی این سلسله تشریف یافت + بی مشقت سیر او سوی خدا منجر شده ست + منجر کشیده شده قال علیه السلام انا و اصحابی کسفینة نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق و فی روایة انا و اهل البیت کسفینة نوح الحدیث ؎ یار مردان خدا باش که در کشتی نوح + راهِ تشویش و خرابی نبود طوفان را + حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح + ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت + و همچنین در لبُّ اللباب آورده که بیان آنکه این راه را بی حمایت راهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطر لیست و در هر گوشهٔ راهزنی ست و هر که در ظل دولت قلاوزی بود همان مثال متابعان نوح ست و کشتی من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق و من از آنحضرت بابرکت پرسیدم که تعبیر کشتی چیست ایشان فرمودند که روشِ سلسلهٔ ما متابعت شریعت و موافقت طریقت ست از آن سبب سالکان را طریقهٔ ما بصورت کشتی بی خلل مینماید که محل امن ست و سبب در رسیدن بمقصود بی مشقت پس همین تعبیر را در نظم در آوردم که موافقت حدیث هم بر آمده ؎ یا علی صحبت به پیران بهتر از هر طاعت ست + این وصیّت از نبی با آن شه خیبر شده ست + حضرت مولینا در مثنوی آورده ست ؎ گفت پیغمبر علی را کای علی + شیر حقی پهلوان پر دلی + لیک بر شیری مکن تو اعتمید + اندر آ در سایهٔ نخلِ امید + اندر آ در سایهٔ آن عاقلی + کش نداند برد از ره غافلی + ظل او اندر زمین چون کوه قاف + روح او سیمرغ بس عالی طواف + گر بگویم تا قیامت نعتِ او + هیچ آن را مقطع و غایت مجو + در بشر روپوش کر دست آفتاب + فهم کن والله

اعلم بالصواب + و ولد بزرگوار مولینا که مشهور بسلطان ولدست قدس سره اینمعنی را زیاده بیانی کرده و گفته در بیان آنکه اگرچه عمل صالح مرد را بخدا رساند عاقبت لیکن صحبت شیخ ازان بالاترست زیرا که زودتر بهتر رساند که موسی را بحق وصلت و معجزه وصاحب کتاب بود باآن عظمت و کمال طالب خضر شد و از خدا بدعاها صحبت او را میخواست عاقبتش باجابت مقرون گشت چنانکه در قرآن میفرماید فوجدا عبدا من عبادنا و هم پیغمبر علیه السلام میگفت واشوقا الی لقاء اخوانی نظم یکدمی صحبت بامردان خدا + بهتر از صد سال بودن در تقا + هرکه شد او همنشین اولیا + همنشینش دان همیشه باخدا + مظهر حق ست جسم ظاهرش + سر یزدان ست جان ظاهرش + حق نماید خویش را از هر ولی + کی شود بی شیخ سر حق جلی + زین سبب میجست موسی خضر را + تا برد از وی نهفته سرها + و در کتاب وسیلة الطالبین الی رب العالمین آورده ست که مرید را می باید که بعد از نماز خفتن پس از اوراد شجره پیران خود بخواند و مرید را شجرهٔ پیران دادن یکے از سنن اولیاست چون از پیری صحیح رسیده باشد هکذا فی شرح وردالمریدین فقیر مؤلف جعله الله من الفائزین بمحبة اولیائه الکاملین اگرچه بغیر از نقل کتب تواریخ درین رساله عبارتی ننوشته تاهم از قارئین کرام ملتمسم که اگر بسهوی یا خطائی برسند عیب پوشی را کار فرمایند و اگر بتوانند اصلاح نمایند نه مبین ای برادر که گوینده کیست + نظر کن که مقصود گوینده چیست + والله الموفق والمعین

تحفهٔ اول در ذکر خواجه بزرگ خواجه اسحاق ختلانی

قطب الکونین غوث الفریقین شاه شهیدان ماه برج ایقان زبدة العارفین قدوة العاشقین مهر سپهر خدا دانی حضرت خواجه اسحاق ختلانی رحمة الله علیه صاحب فتحات نوشته در شهور سنه خمس وثلثین وسبعمائه ولادت اوست از کمل اولیا و بزرگترین جناب سیادت ست بیست و دو سال ملازم خدمت بودند اصل ایشان از ترک و نواحی زمین ختلانست وجناب سیادت تربیت فرزندارشد خود سید محمد همدانی بایشان حواله فرمودند و بموجب آن دو سال در خدمت ایشان گذرانید و ملا بهاء الدین منو آورده ست

آنکه یکتا براه حقدانی	خواجه اسحاق شاه ختلانی	آنکه او پشت پادشاهی زد	دست و رو بر جهان پناهی زد
یعنی آن بانی مسلمانی	میر سید علی همدانی	در کمال جوانی و شاهی	یافت از نور عشق آگاهی
تا درین سلسله ز فرط ادب	شد باو خواجه بزرگ لقب	آری آری بزرگ زیست او	شاه را خاص جانشین است او
نوبتی شاه امتحانش کرد	امر بر خواندن اذانش کرد	گفت بود هنوز وقت صلا	که نشد مرغ عرش بال کشا
او نه بگشود بال و دم نکشید	تا ن زمان اذان بار نرسید	شاه از تیزی صفائی او	منبسط شد ز تیز رائی او

تاکه محرم بسر و رازش کرد	داد ارشاد سرفرازش کرد	خواجه چون مصدر هدایت شد	شهرهٔ نامش بهر ولایت شد
طالبان خدا ز شهر و دیار	سر نهادند بر درش بسیار	شهادت ایشان ۱۴ ماه شعبان سنه ۸۲۰ هشتصد و بیست	

روز شنبه و عمر ایشان نود و یکسال بوده است در چراغ لطایف مفصل مرقوم است شیخ سلطان الکشمیری از اصحاب خواجه بزرگ است از اولاد ملوک کبرسواد از نواحی کشمیر بوده و بصحبت حضرت جناب سیادت هم رسیده و از خدمت آنحضرت فیض و فتوح بسیار یافت سالکان را رهنمائی نمود و عمر عزیز خود در مجاهدات و عبادات بسر فرمود مدتی در سیاحت اطراف عالم بسر برده با اولیای بسیار صحبت داشت عاقبت الامر در محلهٔ درگجن خانقاهی وسیع و رفیع بنا کرده در افادهٔ خلق خدا اشتغال ورزید و با شیخ نور الدین ریشی و شیخ بهاء الدین گنج بخش صحبت داشت آخر عمر موجب الحاح و ابرام سلطان محمد خان در حدود پهکلی نهضت فرمود می آرند که ایشان مریدان خود را میفرمودند که وقت حاجت نام من بیای ندا هفت بار ورد کنند انشاء الله تعالی حاجت روائی خواهد شد مقبرهٔ آنجناب در پهکلی است شیخ عبد الرحیم العلیشاهی و حبیب العلیشاهی و شیخ علی البلخی هر سه بزرگ از اصحاب خواجه بزرگست در ختلان مدفونند

حاجی حسین ختلانی از اصحاب خواجهٔ بزرگست تمام عمر در ریاضت و مجاهده صرف نموده حالت عظیم داشت سکر بروی غالب بود در صحن خانقاه معلی مدفون است شیخ ابراهیم از اصحاب خواجهٔ بزرگست جناب سیادت هم دریافته بقبول بیعت آنحضرت سرفرازی نمود ولیکن مرتبه ارشاد از خواجه بزرگ حاصل نمود وبعد وفات خواجه بزرگ قایم مقام بود شیخ بهاء الدین گنج بخش آن گلشن رهنمائی بلبل گلبن مقتدائی خلوت نشین زاویهٔ تجرید عزلت گزین گوشهٔ تفرید از اصحاب خواجهٔ بزرگست ملا بهاء الدین متو در ذکر ایشان نوشته

گنج عشقش ز سینه بوی دهد	هرکه در گنج بخش روی دهد	آن بهاء الحق آن سپهر یقین	زانکه نامش بهاء هست بر دین
او خلیفه ز خواجهٔ ختلان	بود قطب زمان و غوث جهان	از ازل که در بخشش دادند	منصب گنج بخشش دادند
گنج بخشی بگنجینه بخشش اوست	هفت دریائی ز ریزش است و ا	بخشش او نه در و مرجان است	بخشش گنجهای عرفان است
الله الله ز خطهٔ کشمیر	اینچه صاحب دلیست پاک ضمیر	صاحبان کمال کافسر دند	بر درش رفته پشت خم کردند
اولیاهای ابد یار همه	رفته پیشش بانکسار همه	اوست سرخیل اولیای جهان	قطب الاقطاب مقتدای جهان
گنج بخش زمانه از کشمیر	چون بختلان شده بخواهش پیر	یافت آن گنج را به بخت بلند	در زمان شد فقیر و دولتمند
باز از انجام مراجعت فرمود	گنج بخشی بهر که خواست نمود	چون از قطع منازل طریقت وطی مراحل حقیقت فراغت	

یافت مدتی در پردهٔ عزلت و گمنامی مخفی بود دانه های طعام که در راه افتاده میدید تمام روزی چید پس آن را شست و شو کرده تناول میفرمود در زیر پل زینه کدل کاشانه خود ساخته آخر از روی بابا عثمان اوچپ گنائی

اشتهار یافت تحفه روزی سلطان زین العابدین بزیارت ایشان آمده التماس نمود که در کشتی من نشسته ساعتی در دریا تفرج فرمائید آنحضرت منظور نکردند چونکه سلطان الحا بسیار کرد حضرت شیخ مصلای خود بر آب انداخت و خود بران نشسته درمیان دریا جولان داد ملاحان سلطان هر چند جهد کردند بمصلای شیخ نرسیدند تحفه باباحاجی ادهم در مقامات اولیای این دیار آورده که اکمل اولیای کشمیر شیخ بهاءُ الدین است و هم فرمود چون در خدمت شیخ الشیوخ بهاء الحق والدین گنج بخش بودم دیدم که از ملکوت و جبروت بمقامی رفیع رسیده است که دیگران را از شیوخ زمان آن مقام حاصل نشده است تحفه شبی در موضع کرشه بل زیر درختی بمراقبه نشسته بودند که گاه گاه از شهر برآمده سیری میکردند وجماعتی از دزدان آمده پیش روی ایشان مال مسروق را قسمت کردند و بوقت برخاستن ایشان را دیدند و اندیشه کردند که مبادا افشای راز خواهد شد و بهمین تشویش آنحضرت را شهید کردند چون صبح روشن شد غسل و تکفین ایشان بجا آورده باباعثمان گنائی و سید حسن بلادوری گفتند که شیخ ما را وصیت کرده وقتی که بمیرم مرا در پای ریسمان بسته کشان کشان بمقبره ببرید این سخن بسلطان رسید سلطان با ارکان دولت مشوره کرد ملک احمد وزیر سلطان بود بعرض رسانید که تخته بیاریم و تابوت ایشان بران بگذاریم و ریسمان بسته کشان کشان می بریم سلطان را پسند افتاده تا بمدفن رسانیدند و دفن کردند و در کنج جنوبی متصل قبر سید سلیمان مدفون شدند و قبر حرم سلطان زین العابدین دختر سید محمد کاندهامی متصل دروازه است برای خود بنا کنانیده بود و زیور خود برای خریدن آن فروخت کرده بطفیل ایشان وقف عام نمود و اولیای کبار از مشایخ و علما و سادات دران مقبره دفن شدند بتاریخ چهارم رجب سنه ٨٤٩ هشتصد و چهل و نه جام شهادت نوشیدند

تاریخ

بهاء الدین بده صاحب مقامات
بهاء الدین پناه مستمندان

بهاء الدین ولی چون مهر انور
بهاء الدین گل باغ عبادات
ز هجرت سید سردار عالم

گذر کرده ازین گردون خضر
بهاء الدین مه برج سعادات
که بوده هشتصد و پنجاه یک کم ٨٤٩

بهاء الدین شه ملک ریاضات
بهاء الدین چراغ بزم رندان
ایضاً ـ سال تاریخش

بخشش ز روی احترام + گفت ملهم زبدهٔ اخیار بود + باباعثمان اوچپ گنائی از اکابر عهد خود بود و از روسای کشمیر گنائی بعرف آنوقت منشی را می گویند از مفتی تا پتواری مردم نویسنده را همین لقب میکردند چون حضرت بابا بعد تحصیل علوم غریبه بذوق خداپرستی در جستجوی مرشد افتاده رخت مسافرت بر بست و اطراف عالم را سیر نمود چون بحرمین شریفین رسید در خدمت شیخ اسحاق شطاری مستفید شد شیخ اسحاق فرمود مرشد تو در شهر تست شیخ بهاء الدین هر جمعه برای نماز حاضر میشود و برا بتو می نمایم روز جمعه در مسجد بیت الحرام دیدند در زمان غایب شد پس قاضی اسحاق رخصت داد گفت چون بشهر خود برسی در مسجد جامع

مراخواهی یافت پس بابا رو بکشمیر نهاد و سید حسن بلادوری نیز رفیق ایشان شده دو منزل را یکی میکرد و میرفت * چون بکشمیر رسید بخدمت شیخ آمد وی را بهمان حالت دریافت برپای او افتاد وگفت میخواهم که مرا ارشاد بحق میکنی شیخ با او بخشونت پیش آمده بابا شوقش ندرید و در ارادت ثقامت ورزید چون شیخ صدق ارادت دید بیس بملازمت شیخ مشرف شد وایشان را از سرار پرده کتمان برآورده خود در ریاضات و مجاهدات جانفشانیها کرده مقام لاتعین حاصل نمود و در صحبت حضرت شیخ نورالدین و باباحاجی ادهم زواید فواید حاصل کرد چون رحلت فرمود در مقبرهٔ سلاطین که بشیروی مقبرهٔ میرزا حیدر کاشغری ست آسود ملا نوری گنائی المشهور بملا بلیچی نبیرهٔ مخدوم باباعثمان اوچپ گنائی ست که در اشاعت شرع و استقامت و ورع و تدریس و تعلیم علوم اصل و فرع فرید دهر و یگانهٔ عصر بود و در کسب معرفت و طریقت مقامات عالیه داشت در کلاشپوره مدفون ست ملا شکرف گنائی از احفاد بابا عثمان گنائی ست نامدار و زبدهٔ اعیان بابندیار دانشمند عالیمقدار در علوم عقلیه و نقلیه نادرهٔ روزگار بود و در سفر حرمین با شیخ ابن حجر مکی ملاقات نمود و سند احادیث صحاح ستة از و اخذ فرمود آخر در مقبرهٔ ملا بلیچی در کلاشپوره آسود سید حسن بلادوری بلادور قریه ایست از روم مولد وی در انجا بوده باشارهٔ غیبی بکشمیر از حرمین شریفین باتفاق باباعثمان اوچپ گنائی توجه فرمود در سلک مریدان شیخ بهاء الدین منتظم گردید و در اندک زمان تفوق بر همه اقران حاصل کرد از اولیای کرام و مشایخ عظام وحید الدهر فرید العصر شد مصدر آیات بینات و مظهر حالات عالیات بود که اکابران دین و دنیا در جمیع حالات صوری و معنوی از جناب ایشان استمداد و استعانت می نمودند و بقول بعضی مورخان از منسوبان شیخ اسحاق شطاریست مرقد شریف آنجناب قریب راجوری کدل مطاف اهل عرفان ست چنانچه حضرت سلطان العارفین تا عرصهٔ دوازده سال هر روز بزیارت ایشان شبانه مستفیض می شدند وفات ایشان هفتم رجب ۹۰۰ دُرّه شاه مرید شیخ بهاء الدین گنج بخش صاحب مقامات و خرق عادات بود از نجبا و اکابر شهر در صحن مقبره مدفون ست

تحفهٔ دوم در ذکر امیر عبدالله برزش آبادی

آن آفتاب برج طریقت ماهتاب اوج حقیقت گل گلستان سیادت بلبل بستان عبادت خلیفهٔ خواجهٔ بزرگ

خواجه اسحاق ختلانیست شمعی از دودمان سیدین است از شمیم خودش معطر کرد	آنکه سر بر زده با زادی هم خدا جوی و هم خدا آگاه میر سید علی امام همام	شهره گشته برزش آبادی سرو سردار سید عبدالله چونکه سر النقط نمود تمام	نو گل باغ شاه کونین است برزش آباد را منور کرد دوستان شرح آن از و در خواست

بنمودند و گفت بکم و کاست	می کند شرح این لطیفهٔ من	برزش آبادی آن خلیفهٔ من	پس امیر عبد الله آنرا شرحی

نوشت مشتمل بر فواید جزیله و عواید جمیله و چون خواجه اسحاق ختلانی دید تبسم نمود و فرمود که از زبان
مبارک سیادت شنیده بودم که امیر عبد الله پسر امیر عبد الحی ابن امیر سید علی شستری الطوسی الحسینی
شرح کتاب من خواهد نوشت فرمودهٔ ایشان بعینه بعمل آمد و در نفحات آورده که امیر عبد الله فرمود که
در بیست سالگی در خانهٔ خود در برزش آباد نشسته بودم نصف شب والدم عبد الحی بعد نماز تهجد بمن
گفت که میخواهی که ترا تلقین ذکر کنم گفتم بلی پس ذکر چهار ضرب ارشاد کرد والد من بلا واسطه از اصحاب
شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی بودند و از ایشان بمن فواید بسیار عاید گشت **تحفه** و هم فرمود
که در بدایت حال چون در بخارا شرف صحبت قطب اولیا خواجه محمد پارسا دریافته ام مسئله علمی بیان
شده اهل مجلس از تحقیق آن عاجز و ساکت ماندند و من جواب آن کما ینبغی از کتاب طحاوی تقریر
نمودم حضرت خواجه از من پرسید که کیستی و از کجائی گفتم که پسر عبد الحی شستری ام خواجه از جای خود
برخاسته و مرا از انجا که نشسته بودم برداشته پهلوی خود نشانیدند و فرمود که خواجه بزرگ ما بزیارت والد
تو عبد الحی فرستاده بود و من از ایشان بفواید بسیار بهره ور شدم بعد ازان فقیر عبد الله از خدمت ایشان
استفاده علوم ظاهری و باطنی نمود چنانچه در سفر دوم جلد دوم هدایة الفقه در پیش ایشان باتمام رسانیدم
تحفه و هم فرموده که اوایل تربیت و ارشاد از هفت مرشد مکمل معه قبولیت نامه حاصل نمودم اول بخدمت
والد خود امیر عبد الحی دوم حضرت شمس الحق والدین محمد الحافظی البخاری المعروف بخواجه محمد پارسا سوم
خواجه اعتماد الملک چهارم شیخ سعد الدین لیوی پنجم شیخ علی عشقبازه سمرقندی ششم شیخ تاج الدین حسن
عطار هفتم مولینا یعقوب الچرخی که در ولایت شادمانی متوطن بود اما در آخر کار تربیت نامه و تکمیل عامه
از خدمت سلطان سلاطین الآفاق قطب الاقطاب بالاتفاق خواجه بزرگ خواجه اسحاق یافتم شرح
اسرار النقط و رسالهٔ کامله و مونس العشاق و انیس العاشقین از مصنفات ایشان است و هم فرمودند که اسناد
کتاب مشارق و مصابیح و صحیح مسلم متعدده یافتم سالکان بیشمار براهنمونی آنجناب بدرجهٔ کمال
ولایت رسیده رتبهٔ ارشاد حاصل نموده اند بعضی در چراغ لطایف مرقوم است ملا حیدر البدخشی
صاحب منقبة الجواهر از مریدان سید عبد الله برزش آبادی است سید حاجی مراد فرزند سید فخر الدین
بیهقی که بعد انتقال والد از عم بزرگوار خود سید ضیاء الدین زیرک تربیت یافتند و بعد طی منازل سلوک
بزیارت حرمین شریفین مشرف شده از شیخ ابو اسحاق شطاری اخذ بعیت نمود پس سبیل ایران دریاورا
النهر بخدمت میر عبد الله برزش آبادی خط خلافت یافته جانشین ایشان شد بار دوم بزیارت حرمین شریفین

فایز گشت بعد از آن در اطراف روم و شام وغیره امصار بعیده سیاحت کرده حج سوم بجا آورده در فتحات آورده که در عهد سلطان زین العابدین در کشمیر وارد شده در قریهٔ کریه پرگنه کرهن رخت سفر وا نموده جماعهٔ کثیری را از طالبان راه بمطلوب حقیقی رسانید عاقبت الامر حضرت سید متاهل شدند و فرزندی یافتند مدعا که یگانهٔ عصر بود بهفدهم ذی الحجه ۸۹۵ه انتقال فرموده در همان قریه آسود سید حیدر فرزند سید حاجی مراد که هنگام آمدن کشمیر در اثنای راه متولد شده بسبب حدوث علالت مادرش در آستین خود پنهان داشتند چون در کشمیر رسیدند از آستین خود کشیده تفویض مادرش نمودند ارشاد از پدر بزرگوار خود حاصل نمود بعد انتقال پدر بزرگوار جانشین او شده در مقبرهٔ پدر مدفون ست سید سعید فرزند دوم سید حاجی مراد مرید پدر بزرگوار خود بود ٭ در شریعت عالم و عاملی ٭ در طریقت عارف و کاملی ٭ سید خداداد خلف و خلیفه سید سعید ست ٭ بهار گلبن احسان و فقر ست ٭ نهال گلشن اعزاز و تجرید ٭ سید احمد فرزند سید خداداد مرید پدر بزرگوار خود بود و پسر او سید محمد ابا عن جد همه بعد یکدیگر جانشین شده در افاده و افاضه خلق مشغول بودند در مقبرهٔ جد بزرگوار خود آسودند ٭

تحفهٔ سوم در ذکر شیخ رشید الدین بیداوازی

آفتابی که او ز عالم راز ٭ زد علم بر سپهر بیداواز
الله الله چه بس رشید ست او ٭ در طریقت چو بایزید ست او
ایجد ابهر خاک این پاکان ٭ بنده را کن هم از شرفناکان
کوس حلت ز ذو الیقینی زد ٭ سر ز نام رشید الدینی زد
یافت قرب خدا و شد آگاه ٭ از دم پاک سید عبدالله

وی خلیفه امیر عبدالله برزش آبادی ست جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی صاحب تصانیف ست مصباح و شرح گلشن راز از تصانیف او ست و نسبت دیگر ایشان از حاجی حسین اسفرائی ست و وی از نجم الدین محمد ابن محمد الاذکانی و وی از شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی تحفه روزی دهقان سالارلمی که اهتمام زراعت ایشان میکرد بدرد دندان مبتلا شد نصف شب بغایت مضطرب گشت نعره زنان بخانقاه ایشان آمد نگاه شیخ بروی افتاد فی الحال صحت یافت ٭ قلم عاجز ز تحریر کمالش ٭ زبان لال ست از شرح جلالش ٭ فراتر از خیالات و مقالات ٭ بود اوصاف آن عالی مقامات ٭ مقبرهٔ ایشان در شهر بیداواز ست ٭

تحفهٔ چهارم در ذکر شاه علی بیداوازی

او شهنشاه دین بنور جلی ست ٭ که مسمی شده بشاه علی ست
بود اول امور پادشهی ٭ همه روی وی ز کمال مهی

ترک آن طمطراق و جاه نمود — جذب عشق کشود چشم شهود
او نشاندش بمسند ارشاد — که بجای خودش خلافت داد
تا بشیخ دین رشیدش برد — دست زد آستین کشیدش برد
داد از هر طرف عشق آواز — گلشن راز کرد بیداواز

صاحب معارف فاخره ست اوایل امور سلطنت بایشان مفوض بود بجذبهٔ آلهی همه را ترک نمود اگرچه بظاهر امی بودند اما ببرکات ریاضات و مجاهدات علم لدنی بروی مکشوف شده تا آنکه علمای عصر در جمیع امور حل مشکلات از خدمت ایشان می کردند و حضرت شیخ رشید الدین درباره ایشان میفرمودند شاه علی پهلوان دین و دنیاست تحفه آورده اند که شیخ علی در ابتدای سلوک بقصد زیارت حرمین شریفین رخت بست و در راه با سلطان اولیا خواجه محمد پارسا ملاقی شده در همان اثنا جناب رسالتماب صلی الله علیه وسلم بخواجه در واقعه فرمودند که از احوال فرزندم علی شاه باخبر باشید بعده حضرت خواجه بحسن تربیت و افاده علوم ظاهری و باطنی ایشان شغل پیشه گرفته تا بر اقران خود تفوق حاصل نمود و حضرت خواجه ایشان را گرامی داشتند تحفه روزی جناب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بروی جلوه گر شده و خرقهٔ مبارک خود وی را پوشانیدند چون بیدار شد خرقه را باخود دید و در خدمت شیخ رشید الدین آورده شیخ بازه بایشان تسلیم نمود و گفت مبارک ست و انوار فیوضات این عنقریب خواهی یافت تحفه شخصی از حضرت شیخ رشید الدین از احوال ایشان پرسیده شیخ در جواب گفت که اولی تعریف وی آنست که صوفی ست که یک نفس غافل از حق نیست و در مصطلحات این طایفه فقیر صاحب فنا را و صوفی صاحب بقا را گویند و مراد بمقربین که در کتاب الله واقع ست صوفیانند و خلفای ایشان در چراغ لطایف مرقوم اند

تحفهٔ پنجم در ذکر مخدوم اعظم حاجی محمد خبوشانی

آنکه او سر ز تیر هوشان زد — سکهٔ فقر در خبوشان زد
شد بحاجی محمد او مشهور — گشت عالم ز مقدمش پرنور
یافت تکمیل پیش شاه علی — تا که شد همچو مهر و ماه جلی
عالمی گشت کامیاب از و — شد جهانی بفتحباب از و
زد کلامی که سر ز مستی او — شعله از نور حق پرستی او
اوست که شیخ عالمش دانند — بلکه مخدوم اعظمش خوانند
او در اول لطایف این راه — کرد طی پیش سید عبد الله
مختصر عارف خبوشانی — بود از خاصگان سبحانی
دست این مین امن او — داده شد خوشه چین خرمن او
همچو این مین هزار هزار — سر ازو برنده یمین و یسار

وی فرزند خواجه جلال الدین یوسف المنصور الخبوشانی ست کنیت ایشان ابو الیامن و لقب ظهیر الدین ارشد و المشتهر بمخدوم الاعظم جامع بود در علوم ظاهری و باطنی و از اعیان مشایخ خراسان ست ابتدا از اصحاب امیر عبد الله برزش آبادی بود و لیکن مقام تکمیل از صحبت شاه علی یافت تحفه در فتحات آورده که حضرت

شاه علی سی سال پهلو بر زمین ننهاد روزیکه مخدوم اعظم بخدمت ایشان انابت نمود چون شب شد
بالین طلب کرد و پای خود را دراز گردانید حرم خانه از حضرت شاه سبب این پرسید فرمودند که امروز جوانی
در خانقاه این آمده بار من تمام وی بر داشت و مرا فارغ ساخت تحفه وقتی که حضرت شاه میخواست
که ایشان را خلیفه سازد مخدوم اعظم ابا نمود که من مستور الحال بودن برای خود بهتر میدانم چون بخانه آمد
خضر علیه السلام ملاقات وی کرد و گفت که از حسن تربیت تو بسا کس بمرتبه ارشاد و تکمیل خواهند رسید و
ارشاد تو من عند الله ست چون مراجعت نمود حضرت شاه بوی فرمود که خلافت من قبول نکردی تا
خضر علیه السلام نگفت مخدوم اعظم اعتذار نموده خرقه خلافت پوشیده بارشاد خلق مشغول گشت
تحفه چون در ولایت جام بنای خانقاهی می ساختند نجاران عرض نمودند که چوب بالاکه آن را شاه
تیر گویند یکدرعه کمست مخدوم دست بآن کرده فرمود که بیارید باز ببینیم گفتند یکدرعه زیاده برآمده است
که از خوارق ایشان ست وفات ایشان در سنه ۹۳۷ نهصد و سی و هفت قطب عالم رفته تاریخ ست مقبره
ایشان در شهر خوارزم مشهور ست ؎ پیر اعظم حاجی بیت الحرام ✚ قطب عالم بود و برهان الولی ✚ گفت
تاریخ وصالش وخرد ✚ هادی مخدوم سلطان الولی ✚ شیخ عماد الدین فضل الله از اصحاب مخدوم اعظم
ست در فتحات آورده که در سن ۱۳ سیزده بیعت ایشان نموده و در ده روز سلوک تمام کرد بعد دوازده
روز مرتبه قطبیت یافت چون هژده سال رفته مرتبه شهادت یافت درویش ابن یمین از اصحاب
مخدوم اعظم ست از اصحاب معارف و ارباب توحید بود از مشرب ابنطابعه بهره تمام داشت چنانچه
از اشعار شان دیوانی و هفت مجلس یادگار ست مخدوم زاهد الجامی نور الدین محمد خافی هر دو از مریدان
مخدوم اعظم اند اجازت و ارشاد از مرشد خود حاصل کردند و طالبان را تعلیم علم حقایق و معارف
فرمودند در شهر خوارزم مدفون اند مولنا کمال الدین حاجی محمود مرید نور الدین محمد خافی بعد
تحصیل خلعت ارشاد بزیارت حرمین شریفین مشرف شد پس باین دیار تشریف آورده بر مسند ارشاد
نشست مولنا احمد کاتب شیخ داؤد سندی از اصحاب مخدوم اعظم ست
حضرت شیخ بابا داؤد خاکی ایشان خود در قصیدهٔ لامیه آورده اند ؎ هم مرا این سلسله عز نیابت
داده ست ✚ حضرت داؤد شیخ سندی پاکیزه حال ✚ درین بیت اشارتست باآنکه من داعی ناظم را
بر سر خلافت مرشد اولین خود حضرت شیخ حمزه که خلیفهٔ خانوادهٔ حضرت مخدوم جهانیان بوده
مرشدی دیگر کار کرده سلوک از خانوادهٔ کبرویه هم از شیخ داود سندی نام که خلیفهٔ حاجی محمد
خبوشانی بوده و هم پیرگی و مصاحبت با شیخ حسین خوارزمی داشته بعد التماس این داعی بطریق تبرک

تلقین ذکر چهار ضرب و حواله اوراد خود کرده بنیابتی و خلافتی و اجازتی که از جانب مشایخ همدانیه خود داشته برای حوالبت اذکار و اوراد مختلفهٔ این سلسله نیز من داعی را عنایت کرده ست در انوقت که این داعی بزیارت بعضی روضه های مشایخ هند و سنان رفته بود دران اثنا در نواحی سند در قریهٔ دوره بملازمت او مشرف شده جزاهُ الله عنا جزاء الارشاد و اوصل برکة سلسلته الی هذا المخلص المعتقد المحبّ و من فی اهل الاخلاص والاعتقاد والوداد و شجره پیران برقم آورده ست فقیر چند اسامیان برقم آورد ÷ حضرت خواجه اسحاق ختلانی و از ایشان با میر عبد الله برزش آبادی و از ایشان بشیخ رشید الدین و از ایشان بشاه علی بیداوازی و از ایشان بحاجی محمد خبوشانی و از ایشان بشیخ داؤد سندی و از ایشان بجامع این نسخه داؤد خاکی المعروف به دنی بابا غفر ذنوبه و ستر عیوبه تعلیم و تلقین یافته ست کرده هم زین خاندان شیخی دگر اعزاز من ÷ حاجی دانا فصیح الوعظ شیخ دین کمال ÷ شرح این بیت در چراغ لطایف مرقوم ست نیز مریدان مخدوم اعظم که بسیارند درانجا بتفصیل مذکور شدند ÷

تحفهٔ ششم در ذکر مخدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین الخوارزمی رح

لقب ایشان مخدوم عالم ابن شیخ شهاب الدین حسین الخوارزمی ست

شده او در کمال دین معروف
نونهال خلیفهٔ اوّل
شهره در اعلم ست مخدومی
صیت فیضش بهر مکانی شد
همچو مهر منیر برنده سر
ده زجام ویم حی سرشار

الله الله چه ذو الکمالی بود
یعنی از آل آن شه ابرار
گفت دو بار شق صدرم شد
بسکه افزود پایگاهش را
طالبی که در طلب بزدی

نیز فهمی خجسته حالی بود
او ست ثانی اذ هما فی الغار
قدرم افزون چو نور بدرم شد
هفت در بود خانقاهش را
او حوالت بیک خلیفه شدی

آنکه در کشف و در یقین موصوف
بود عالی و افضل و اکمل
در لقب پیش چینی و رومی
روشن از نور او جهانی شد
سر هر در خلیفهٔ دیگر
ایجداروح او ز من شد ار

حضرت مخدوم عالم فرمود که مراد و بار شرح صدر واقع شد نخست در ابتدای سلوک و دیگر در انتهای آن هر دو کرت دیدم که جمعی از آسمان آمده سینه مرا شگافته پاک شسته اند تحفه فرمودند که چون بارشاد حضرت شیخ عماد الدین فضل الله بعد مراجعت طواف مشهد مقدس حضرت امام علی ابن موسی الرضا رض در خدمت مخدوم اعظم روانه گشتم و چون از زیارت ایشان مشرف شدم پرسیدند که درویشان از کجا می آیند گفتم سلام پیران خوارزم می آرم از کیفیت این جواب خوش شده فرمودند که اجازت این سلسله قطب اولیا شیخ علی لالا از خوارزم بخراسان آورده تا بحال سصد سال گذشت امید چنان ست که این چراغ باز در ولایت خوارزم روشن شود ازین بشارت حالت حضّار مجلس خوش

شده خواستم که انابت کنم فرمودند که توقف در کار هست مدتی درهمین بودم که ناگاه غرقاب گریه ام
بگرداب تفکر فرو برده غیبتی رو داده دیدم که حضرت شیخ عماد الدین شتر سوار آمده حاضر شد فرمودند
که الحال حضرت مخدوم را راضی کردم برخیز و انابت بکن چون ازین واقعه باز آمدم اذان عصر بگوشم
رسید بسرعت تمام غسل کرده متوجه خانقاه شدم آنحضرت بعد اوراد عصریه فرمودند که درویش خوارزمی
کجا هست پیش رفتم و دست بیعت مرا قبول کردند در سنه ۸۹۹ هشتصد و نود و نه تحفه دهم فرمودند که چون
بخوارزم رسیدم بعضی جوانان که درد طلبی داشتند انابت کرده اشتغال بسلوک نمودند یکی ازان میان
حبیب زرگر نام استعداد بلند داشت از همه بیشتر و پیشتر جد و کد پیشه گرفت گفتم آری ؎ قدر زر زرگر
شناسد قدر جوهر جوهری. تحفه ابو الفتح سلطان از برادران ایلبارش خان خوارزمی که در خانقاه
فیض پناه ایشان بدرک ملازمت فایز گشت در اول صحبت تغیر حالش رو بداد ترک سلطنت صوری
نموده بشرف انابت و قبول بیعت مشرف گردید جناب مخدوم عالم او را سلطان صوفی نامیدند کرامات و
خرق عادات ایشان در چراغ لطایف مرقوم ست تحفه مخدوم شریف الدین حسین فرمود مرض آنحضرت
تا نه شبانروز برین نهج بود و هر بار که اسم مبارک الله بر زبان ظاهر میشد و برادرم مخدوم شهاب الدین
گفت دران ساعت ندای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بگوش میرسید و از استماع اینمقوله درویشانرا
نومیدی از جناب ایشان دست داد نصف شب نام این فقیر گرفته فرمودند که شریف الدین حسین
من لبیک گفته پیش آمدم در زمان کلمات بابرکات رضینا بالله تعالی ربا و بالاسلام دینا
و بمحمد صلی الله علیه وسلم نبیا و رسولا جاری شده علی هذه الشهادة نحیی وعلیها نموت
وعلیها نبعث انشاء الله تعالی همانا خواندن این کلمات تعلیم و تلقین بوده باشد همه پیروان
و متابعان سلسله شریفهٔ چشتیه که دستور العمل ساخته رضا بقضای الٰهی بدهید و بمقتضای حدیث
شریف موتوا قبل ان تموتوا کارسازی مرگ را پیش ازینکه آید نمایید و چند روز حیات را مغتنم شمارید
و هیچ لحظه از یاد حق غافل نباشید ؎ امروز روز فرصت فرداست روز غوغا ÷ غافل کسیکه سازد
امروز کار فردا ؎ هر که آمد بجهان زاهل فنا خواهد بود ÷ وانکه پاینده و باقی ست خدا خواهد بود شب
دیگر قریب بصبح آثار سکرات ظاهر شد عرق بر جبین مبارک ایشان هویدا گردید و از نفحات آن دماغ اهل عالم
معطر شده در زمان طایر روح از قفس عنصری بعالم قدس طیران نمود در سنه ۹۵۹ نهصد و پنجاه و نه رحلت فرمود
مقبره ایشان در شهر شام مشهور ست ؎ حسین والی خوارزم رهنمای جهان ÷ مرید حضرت مخدوم بود اهل
کمال ÷ بسن رحلت او عزیز خوارزمی ÷ حسین قطب بهشتی ست نیز سال وصال ÷ مخدوم شریف الدین

حسین بعد از مخدوم عالم در بلاد ماوراء النهر جانشین مسند ارشاد واکبر واشرف اولاد و بهترین خلفاء امجاد ایشان بودند سناً و علماً و حالاً جمعی را از طالبان بمقام مطلوبیت رسانیدند و بساط محبوبیت برای محبان گسترانیدند مولنا کمال الدین محمود مجدوانی حقایق سفر و حضر و برکات و لطایف و حسن سیر آنحضرت برقم آورده آن را مفتاح الطالبین نامیده بود بعده مخدوم شریف الدین بامر حضرت مخدوم عالم آن را انتخابی کرده مسمی بجادة العاشقین ست و شیخ بابا والی از خلفای آنحضرت ست عنقریب مرقوم خواهد شد و حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی قصیده در منقبت ایشان نوشته چند بیت تیمناً و تبرکاً آورده ست حضرت حق را خلیفه مرشد ما را خلف + شاه هم شهزاده هم در کشور اقبال اوست + منزل آن شه بغیر منزل هاهوت نیست + گرچه این عالم هم از آوازه اش پرهای و هوست + پادشاه عالم معنی شریف الدین حسین + آنکه گردون در خم چوگان حکمش همچو گوست + سرمه چشم وی آمد کحل ما زاغ البصر + گوشهٔ چشمی از وهم همچو صرفی آرزوست + ابد الله تعالی ظله و ردمن ست + هم دعاگوی وی ست این بنده وهم مدح گوست + مخدوم شهاب الدین حسین - مخدوم شیخ ابو القاسم - مخدوم امیر هاشم - مخدوم نجم الدین - مخدوم فخر الدین حسین - هر یکی از فرزندان حضرت مخدوم عالم ست و ابن شان مخدوم زاده هستند خواجه محمد خلیفه از کبار اصحاب مخدوم عالم ست بعد محمد حسین و پسرش عبد القادر هر دو از اصحاب مخدوم عالمند مولنا عصام الدین محشی از اصحاب مخدوم عالمست و نام وی ابراهیم از اکمل فضلا بود چنانچه بر تفسیر بیضاوی و شرح ملای جامی وغیره حواشی مشتمل بر تحقیقات و تدقیقات تصنیف نموده ست بسی نکات در حاشیه تفسیر برقم آورده ست مریدان حضرت مخدوم عالم بسیارند منجمله آن بعضی در چراغ لطایف مرقوم شدند شیخ بابا والی سلطان العاشقین برهان العارفین قدوة الواصلین زبدة الکاملین شهسوار عرصه شوق نامدار میدان ذوق بود والی موضعی ست از ترکستان که ایشان بآن موضع نسبت میخوانند و نام ایشان شیخ علی ست و شیخ علاء الدین نیز گفتند مرید حضرت مخدوم اعلم ست و تکمیل ارشاد از شیخ محمد شریف الدین حسین حاصل نمود بارها باتفاق شیخ خلیل الله بدخشانی بجهاد میرفت و با کافران غزا میکرد بعد سیاحت بعضی اطراف در سال نهصد و نود و نه ۹۹۹ بسیر کشمیر آمده در انجا بظهور کمالات عجیبه و حالات غریبه مرجع مردم شد اکثر اوقات در استغراق می بود و در نفحات آورده که در اوایل چنان استغراق داشت که اگر خادم او صد بار در پیش او شدی هر بار تفحص احوال کردی که این کیست و کدام ست و چه نام دارد و هرگز در یک که آمده و کدام رفت نشدی حتی که در اوقات صلوات خمسه بلکه در ارکان نماز هم بتحریک دیگری خبردار می شد با وجود استغراق جمعی کثیر از فیض باطنی او

فایز گشت و اولیای کبار را تربیت نمود و ارشاد طریقهٔ کبرویه هر کس را عطا فرمود چنانچه حضرت
خواجه محمد باقی سرهندی نقشبندی بتقریب رفاقت امیر الامرا شیخ فرید بخاری که همدران ایام وارد
ابندیار شده بود تا مدت دو سال از خدمت حضرت شیخ اکتساب فیوض معنوی نموده ارشاد
حاصل فرمود و در فتحات آورده چون حضرت بابا والی بخلافت مشرف گشت بهندوستان آمد
دران ایام که حضرت ایشان فوج سلطان اکبر جلال الدین بکشمیر آورده سلطنت چغتیه قرار گرفت حضرت
ایشان از پادشاه اجازت رفتن کشمیر خواست جواب داد که شیخ بابا والی بکشمیر برود و خدمت
میر یعقوب همین جا باشد حضرت میر محمد خلیفه غره شعبان ۹۹۹ سنه در کشمیر فرمودند که شیخ بابا والی
بکشمیر مے آید و در حجرهٔ خاص خانقاه معلے خواهد نشست خدا داند که چه خواهد شد و این واقعه را
حضرت میر بر بیاضی نوشته گذاشت همان روز رخصت ایشان حاصل گشته روانه شد غرهٔ ذی
قعده ۹۹۹ سنه داخل صوبهٔ کشمیر شدند و در خانقاه معلی جلوس نمودند پس یاران حضرت ایشان را یکدیگر
ملاحظه فرمودند حضرت میر محمد خلیفه را اعزاز بسیار کردند و خواجه یوسف عارف را نیز اعزاز نمودند
و مولنا حسن آفاقی را هم تحسین فرمودند و درباره میر حمزه فرمودند لم ار سالکا مثله تحت قبة
السماء هر کدام را بعد صحبت فاتحه داد و حضرت شاه قاسم را بصحبت و خدمت خود گرفت درهمان
اثنا قدوة المحققین خواجه محمد باقی بالله نقشبندی رح بکشمیر آمدند و بقصد ملاقات ایشان آمدند این
دو بیت را نوشته فرستادند ؎ تو آن شاهی که بر ایوان رفعت + کبوتر گر نشیند باز گردد + غریبے
مستمندے بر در آمد + در آید یا ازین در باز گردد + حضرت شیخ متفحص شده باستقبال ایشان برآمدند
و باول ملاقات جناب خواجه دست بیعت بایشان داد و بطریق نقشبندیه سلوک پیش گرفتند و بعد
شهادت ایشان که دو سال تمام منقضی شده مراجعت نموده مرتبه ارشاد از حضرت خواجگی امکنه رح
یافتند نوزدهم شهر رجب سنه یکهزار جامع الکمالات حضرت ایشان بقدوم میمنت لزوم خطه کشمیر را
منور ساخت چون بخدمت شیخ مکه شیخ بابا علے والی آمد شیخ سر مبارک حضرت ایشان در کنار گرفت
و گریه کنان فرمودند که الحمد لله برادرم میر یعقوب جنازه مرا اعزاز خواهد کرد تحفه می آرند که یکی از پادشاهان
وقت بقصد امتحان ایشان زندهٔ را درمیان تابوت نموده مرده قرار داد و شیخ بابا والی را تکلیف
جنازهٔ او نمودند حضرت شیخ اجازت جنازهٔ او تکرار خواسته او را چهار تکبیر خواندند چون در تابوت
دیدند آن زنده درمیان نعش مرده بود ؎ هست قهر اولیا قهر خدا + هنگام هنگامهٔ میرزا یادگار که میان
اعیان کشمیر و کسان اکبر شاه نفاق افتاد شعلهٔ فساد و عناد آن سر بفلک کشید جناب شیخ خود متوجه شده

رفع نزاع کردند و بباعث همان فتنه بعضی اهل فساد شربت مسموم بشیخ رسانیده پانزدهم صفر
در سنه ۱۰۰۱ هزار و یک شهید ساختند و در صحن خانقاهِ معلی متصل بحجرهٔ خود طرف جنوب مدفون است
شیخ والی شاه والا امیر عالی پیر دین ✣ آنکه بوده خضر راه عارفین و عاشقین ✣ شد روان چون
سوی جنت در فراق او قلم ✣ شیخ کامل از برای سال فوتش زد رقم ✣ ایضاً۔ شیخ والی رفت و سال
وصل او ✣ گفت هاتف نور چشمِ عارفان ✣ قدوة المحققین خواجه محمد باقی بالله نقشبندی
در اشجار الخلد آورده است قبلهٔ انفسی و آفاقی ✣ بزم خاص شهود را ساقی ✣ خضر جان بخشِ راهِ
مشتاقی ✣ خواجهٔ ما محمد باقی ✣ نور الله تربته و افاض علینا برکته این همیقدار را چه یارا که شمهٔ از احوالِ
آن شیخ بزمِ ولایت تواند نوشت حیرانم چه کنم اگر خموشی کنم گویندم که بیخبری و اگر خروش زنم دانندم
که بی ادبی ولادتِ آنحضرت در کابل در سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائه تحصیل علوم در خدمت مولینا
محمد صادق حلوائی نمود و همراه آنجناب سیر ماوراء النهر نموده در صغر سن ذوق درویشی بهم رسانید و درویشان
آنوقت را دریافته و مداومت در ملازمت آنها نموده فایده های فراوان حاصل کردند مدتی در خدمت
خواجه عبیدُالله خلیفهٔ مولانا لطف الله بودند بعده بملازمتِ حضرت شیخ افتخار یسوی رسیدند کسب فواید
از جناب امیر عبدالله بلخی فرمودند لیکن بر مقتضای علو استعداد تسلی تام نمی یافتند پس در معامله
بشرف ملازمت حضرت خواجه بزرگ مشکلکشا مشرف شده توبه بدست آنحضرت خواندند دیگر ابواب
فتوح و جمعیت وا شده در پی تقید اذکار و افکار طریقهٔ علیه افتادند و درهمین بین کشمیر را بقدوم
مبارک رشک بهشت فرمودند و از خدمت حضرت شیخ بابا والی قدس الله سره العالی براه خواجگان
که مجاز آن بودند بهره ها برداشته تا وصال آنحضرت دو سال در صحبت ایشان بودند بعد واقعهٔ ایشان باز
بهند رفتند انتهی مدعا که حضرت خواجه از خلفای حضرت شیخ مکه شیخ بابا والی بوده اند شیخ موسی
بلدیمری چون جناب شیخ بابا والی بکشمیر نزول فرمود و در سلک مریدان ایشان منتظم گردید بعد واقعهٔ
بابا والی باشارهٔ باطنی ایشان اراده ملازمت شیخ خلیل الله که از اکابر خلفای شیخ حسین خوارزمی بود
نمود چون در حدود بلخ رسید از واقعهٔ رحلت آنجناب خبر شنید پس بالهام ملک علام در خدمت شیخ
پاینده ساگری عرصه سه سال بسر برده فواید طریقهٔ کبرویه گرفته بخلعت ارشاد افتخار یافت پس احرام
حرمین بست و بزیارت مکه و مدینه مشرف گشت و ریش دراز داشت و کناسی بقعه و روضهٔ مقدس نبوی
بریش نمود باز بکشمیر رجعت نمود در محلهٔ بلدیمر نزول فرمود خانقاهی بنا کرده در اجرای طریقهٔ علیه کبرویه
بسیار کوشید عمری طویل یافت و باجتماع ارباب ارادت در خانقاه نماز تهجد بجماعت ادا میکرد صدها

مردم بروقت تهجد جمع می شدند و این امر از عمل مخصوصهٔ مجددیهٔ ایشان درین ملک معروف بود در سنه ۱۰۲۶ هزار و بیست و شش رحلت فرمود و در صحن خانقاه معلی متصل روضهٔ شیخ بابا والی بالای صفه عالی مدفون ست خواجه محمد بزاز مرید شیخ موسی کبروی از قوم تجار ابند یار ست حرفه بزازی میکرد چون آتش عشق آلهی در سینهٔ او مشتعل گشت دوکانداری و نامداری برهم زده در خدمت شیخ موسی کبروی نسبت باطنی دریافت و کمالات طریقه حاصل نمود بعد انتقال مرشد در خانقاه او جانشین شده عام و خاص را فیض بخشی نمود و در ریاضات و ضبط اوقات و تقدیم اربعینات استقامت کرده از همکنان گوی سبقت ربود شیخ نوری فرمود که مسند ارشاد بوضعی ادا کرد که سبب غبطهٔ دیگران شد در صحن خانقاه معلی جوار مرشد بزرگوار مدفون ست شیخ محمد فاضل از قبیلهٔ شاهو ها دولتمند ارجمند بود در عین نشأ جوانی ذوق خدادانی بهم رسانیده در خدمت خواجه محمد بزاز روی ارادت آورد و بتربیت ایشان در علوم صوری و معنوی کامل و فاضل شد بعد چندی بزیارت حرمین مشرف شد در اطراف هند با علما و فضلا و فقرا صحبت داشت چون بوطن باز آمد در موضع هیگ برکنارهٔ تالاب ڈل مدتی بعبادت پرداخت عاقبت متاهل شده در محلهٔ خنده بون سکونت پذیرفت و تعلیم اطفال میکرد و ارشاد خلایق هم مینمود عمر خود در توکل و عزلت گذرانید شیخ نوری فرمود در دهلی از پیش ملا عوض وجیه استفاده مینمود چون از ینعالم نقل کرده در جوار آستانه بله بابا مدفون شد و مریدان حضرت بابا والی بسیار هستند منجملهٔ ایشان ملا زین علی درویش میر شاه درویش خواجه کلان درویش یار محمد سید حسن درویش صالح درویش شاه پور

تحفهٔ هفتم در ذکر جامع الکمالات حضرت ایشان شیخ یعقوب الصرفی العاصمی الحنفی

حُبّیا گر شود قلم اشجار — فی المثل گر شود مداد بحار
خشک گردد بحار و بر کاغذ — حصهٔ یک شود و صد ماند
لیک بر قدر خویش کوشیدم — جامی از مشربش بنوشیدم
خلعت بوحنیفه در بر اوست — فسر بایزید بر سر اوست
ذات او مظهر صفات خدا — از صفاتش عیان صفات خدا
خواجه ابا ز صورت و معنی — غوث یزدان و قطب حق معنی
قدس الله ربنا سره — ضاعف الله ربنا بره

برگ اشجار گر شود کاغذ — هر ملک گر قلم برین راند
یعنی احوال حضرت ایشان — بیشکی آمده محال بیان
جامع علم ظاهر و باطن — دل او بهر و علم را معدن
جانشین حسین ثانی اوست — خانهٔ دین را چو بانی اوست
مولدش خاک پاک کشمیر است — مدفنش خاک پاک کشمیر است
حضرت شیخ شاه یعقوب است — که محب خدا و محبوب است

از خلفای مخدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین خوارزمی است ابن شیخ شهاب الدین حسین الخوارزمی قدس الله سرهم اجمعین فرزند میر حسن ابن میر علی بن بایزید

العاصمی که از اکابر خطه کشمیر بود ولادت ایشان در سنه ۹۲۸ نهصد و بیست و هشت در صغر سن علم لدنی از ایشان
ظاهر بود در سن هفت سالگی از حفظ قرآن مجید فارغ شده غزلی گفتند که مطلعش این است ای رخ مه
طلعتان آئینه روی توام + میل خوبان در هوای روی نیکوی توام + گر ببویم عنبر سارا و گر مشک ختن +
در دماغ جان می آید مگر بوی توام + و در سن نوزده بجمیع علوم بهره مند شدند و تاکیدات غیبی شنیدند و
فرمودند که مرد پیری سرخ رو بلند قامت حاضر شده فرمود که نام من شیخ حسین خوارزمی است حضرت
شاه همدان مرا بتربیت تو امر کرده است باید که نزد خود را بما وراء النهر رسانی بعده در خانقاه معلی بقصد
استخاره خلوت نشسته شبی جناب حضرت شاه همدان حاضر شده فرمودند که ای فرزند ترا بمخدوم
اعلم سپردم نزد خود را پیش وی رسان تا وارث فیض ما شوی پس حضرت ایشان عازم سفر شده والدین
هر چند مانع آمدند سودی نکرد و چون والد ایشان میر حسن تاکیدات غیبی متواتره شنید ضروریه رخصت
سفر ایشان داد چهار کس رفیق ایشان شدند شاه نوروز برادر ایشان و کوکه یوسف نام و دو خادم
دیگر بوٹه صوفی و شیخ بهرام راه با نهال که سخت ترین راه هاست اختیار نمودند حضرت ایشان روانه
آنطرف شده در راه کرامات و خرق عادات بظهور آمدند که در تحفه المکلیه صورت رقم یافت و چون
بسمرقند رسیده بیرون دروازه نشست مخدوم اعلم ایشان را طلب نموده بشرف ملازمت مشرف
شدند حضرت ایشان گفته که چون دولت دیدار نصیب من شد دیدم که مردی که در واقعه خود را این
نموده بود همان است چونکه مراد بدسه گفت خندان مرا که ایدرویش + نامدی تا ندیدهٔ آن ریش + عذر
خواستم واز گناهان گذشته توبه نمودم و دست بیعت باآنحضرت دادم و دولتخانهٔ ایشان را هفت
دروازه داشت و بر هر دروازه خلیفه نشسته بدستور قدیم آمدند تا بکه سپارند حضرت مخدوم فرمود که
کار این جوان علیحده است تربیتش من خواهم کرد بعد تلقین اوراد و اذکار فرمودند تا هیزم از جنگل می
آوردم خواجه حبیب الله نوشهری در مقامات آورده اندسه که بکن پاک ای سعید نشان + متوضای جمله
درویشان + بنده چون داد داد این خدمت + یافت از سیّئات خود عصمت + امر خبر است خای
خدمت پیر + دال آن رمز ذلّ نفس شریر + منبع معرفت بود میمش + از تجلی است تاء تعظیمش + چار
حرفست بشکی خدمت + هست ناچار اندر و دولت + دولت چیست دولت دارین + فرض عین
است کن ادا چون دین + بعد چند گاه امر بآب کشی کردند چون با وجود شدت برودت هوا قیام
اینخدمت هم کما ینبغی نمودم مرا باربعین نشاندند و دران خلوت بعضی حقایق و معارف و علم تعبیر وقایع
که جزء نبوت است مکشوف شد و شیخ خلیل الله نام مردی در واقعه دید که گویا تمام جسم مبارک مخدوم اعلم

خوردم مگر پای مبارک پیش من اظهار نمود گفتم تمام کار باصلاح آوردی لیکن استقامت باقیست
بعده از خدمت مخدوم تعبیر این واقعه خواست فرمود که کار تو با نجام رسید برو بکشمیر و مریدان را بر اد ربان
که دالدین تو از هجر تو سوخته اند پس مراجعت نمودم و خلق را ارشاد بخشی نمودم در همان ایام غلبهٔ اهل تشیّع
بر اهل اسلام شد بزرگان عصر از خانهای خود کوچ کردند حضرت محمد رفیق عشائی قدس سره در قریهٔ میرپور
پرگنهٔ اولر سکونت گرفتند و حضرت مخدوم شیخ حمزه قدس سره بقریهٔ تیجر منزوی شد و حضرت ایشان در
خانقاه پل در بجن اعتکاف نمود و حضرت میر محمّد خلیفه بجذبهٔ ایشان چنانچه در احوال وی رقم خواهد
شد در همان خانقاه مرید شد و در اندک زمانی بمسند ارشاد مشرف گردید او را در کشمیر خلیفه عصر کردند
چون ایشان را شوق دریافت صحبت سراسر سعادت حضرت مخدوم اعلم در مکه معظمه بود احرام هر دو
حج اکبر و اصغر بسته از راه خشکی روانه شدند و در مکه معظمه با شیخ ابن حجر مکی وغیره از اهل علم صحبت داشته
اخذ سند حدیث نمودند پس در مدینهٔ مطهره بصوم متوالی باربعین معتکف شدند بعد از ادای آن باز
مراجعت بکشمیر فرمودند غرضکه تمام عمر مبارک در اجرای احکام شریعت و طریقت بسر بردند صاحب تصانیف
بسیارست در تحفه الحلبیه تفصیل مرقوم گردید و مردم کشمیر را از چنگ چکان رهایش دادند و برافقت حضرت
شیخ بابا داؤد خاکی و حیدر خان و بهرام نبایک و فتح خان وغیره بطرف هندوستان رفته ملک کشمیر
باکبر شاه بخشیدند و افواج شاهی همراه خود آوردند و انتظام خانقاه معلی کما حقه ادا نمودند آخر الامر در سنه ۱۰۰۳
دوازدهم ماه ذیقعده شب پنجشنبه انتقال فرمود از خواجه حبیب الله نوشهری

قدس الله سره روحه
بر براق اجل چو شد ناگه
فهو حیٌّ یکونُ فی الجنّه
پنج و هفتاد ساله آن شه

کرده روشن دل مریدان چون
چشم ظاهر اگرچه محروم است
چون فنا فی الله آمده وصفش

بود بر چرخِ فیض بخشی مه
دیدهٔ باطنم بر و آگه
شده موصوف از بقا بالله

ایضاً منه سال تاریخ نقل رهبر دین + اول و آخر چراغ ببین + حضرت

شاه یعقوب قطب مرشد ره
سوی عرش برین عروج نمود
آه آه ولی نخواهد مرد
گفت حیُّ بسال تاریخش

مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی فاروقی چون حضرت جامع الکمالات از حرمین شریفین تشریف
آورده بدهلی رسیدند با حضرت مجدد ملاقات کردند و او را اجازت احادیث و ارشاد سلسلهٔ کبرویه عطا
فرمودند و در کشمیر بواسطهٔ سید سعید اندرابی این اجازت بعلما و فضلا رسیده است چنانچه در اجازت نامه
در تحریر آورده اند و نزد مؤلف موجود است و در انتباه فی سلاسل اولیاء الله که از تصانیف حضرت مولینا
شاه ولی الله محدث دهلوی ست آورده است اما طریقهٔ کبرویه شعب او بسیار است اشهر آنها امروز در
ترکستان و کشمیر وغیر آن شعبهٔ امیر سید علی همدانی ست انتهی و فیه ایضاً اخذ هذا الفقیر الطریقة و لبس

الخرقة عن ابیه الشیخ عبد الرحیم عن السید عبد الله عن الشیخ آدم البنوری عن الشیخ احمد السرهندی عن الشیخ
یعقوب الصرفی الکشمیری باسناده الی الشیخ نجم الدین الکبری طریق ختم میر سید علی همدانی رح اول نیم
شب برخیزد و وضو تازه کند و دو رکعت نفل ادا نماید و در هر رکعتی بعد فاتحه پانزده بار سورهٔ اخلاص
بخواند بعد از سلام هزار بار بگوید بسم الله الرحمٰن الرحیم بعد ازان هزار بار بخواند یا خفی الالطاف
ادرکنی بلطفك الخفی بعده هزار و یکبار یا بدوح بخواند و سر بگریبان فرو برد و مراقبه کند و ببیند
از عالم غیب چه مشاهده شود بعد از فراغ دوگانه بثواب میر سید علی همدانی بخواند انتهی ملخصاً من الانتباه
مختصر که حضرت مجدد مظهر خوارق و کرامت و مجمع عشق و محبت و دافع بدعت و ضلالت و عامل سنت و
جماعت و وارث کمالات نبویه و مطلع انوار احمدیه و پیشوای سلسلهٔ نقشبندیه بود و از فیوضات پنج سلسله
قادریه و نقشبندیه و کبرویه و چشتیه و سهروردیه گنج معرفت اندوخته و آداب سلوک طریقه حضرات نقشبندیه
از جناب خواجه باقی بالله دهلوی اخذ نمود و بیعت در سلسلهٔ حضرات قادریه با حضرت شاه کمال کیتلی نمود
و این اجازت بحضرت شیخ محمد اشرف رسیده است و در سلسلهٔ چشتیه و سهروردیه از خدمت جناب والد
ماجد خود شیخ عبد الاحد سرهندی و ایشان از شیخ رکن الدین و وی از شیخ عبد القدوس گنگوهی اجازت
و ارشاد حاصل کرده اند و ارشاد و اجازت سلسلهٔ کبرویه از حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی حاصل فرموده
لهذا این سلسله را سلسلهٔ مجددیه گویند که بفیض پنج سلسله شامل است و در خدمت اخوند مولانا کمال الدین
کشمیری در سیالکوٹ کسب علوم صوری نموده است و شجرهٔ شریفه آبای کرام شیخ ممدوح به بیست و هشت
واسطه تا خلیفه ثانی امیر المومنین فاروق اعظم رضی الله عنه میرسد و در ورع و تقوی و عمل بعزیمت و کمال
اتباع سنن مصطفویه و کثرت عبادت طریقه آنجناب بود از نیم شب نماز تهجد و التزام پانزده سیپاره مقرر
داشتند که در دوگانه نماز صبح می گذرانیدند وجود مسعود ایشان آیتی از آیات الٰهی بود و جم غفیر و طالبان و
سالکان بیشمار براهنمائی ایشان بدرجهٔ کمال ولایت و مرتبهٔ ارشاد واصل گردیدند و طریقهٔ شریفهٔ ایشان
در اکناف و اطراف عالم جاری شد و تصانیف و بسیار اند از انجمله کتاب مکتوبات شریف که مملو از جواهر
علوم صوری و معنوی و گنجی از اسرار معارف مقبول کافهٔ علما و مشایخ عالم است و بزیارت حرمین شریفین
فایز و کامیاب شده اند و در سال یکهزار و سی و چهار در عهد اعتماد خان والی کشمیر درین دیار تشریف فرما
شده باز مراجعت فرمودند مختصر که ولادت ایشان در سنه ۹۳۱ نهصد و سی و یک بوده و وفات ایشان بروز
سه شنبه بوقت صبح ۲۹ ماه صفر المظفر سنه ۱۰۳۴ یکهزار و سی و چهار و مزار پر انوار سرهند مدفون است
سه چون جناب شیخ احمد شیخ دین ✤ رفت از دنیا بجنت باز بست ✤ احمد شیا ... کامل سال اوست

یار دیگر پیر احمد حق پرست + خاتم المحدثین شاه ولی الله الدهلوی مینویسند لا یحبه الا مؤمن تقی
ولا یبغضه الا منافق شقی شیخ محمد برادر عینی حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی ست در
عنفوان جوانی به تعلیم و تربیت حضرت ایشان کمالات صوری و معنوی و خط ارشاد حاصل فرموده
تفوق بر اقران حاصل نمود و پیش از انتقال حضرت ایشان بدو سال بخط ارشاد مشرف شدند راقم الحروف
در نصیحة الحسن درج نمود و بعد وفات آن عالیجناب جانشین خانقاه بود خلق خدا را ره سعادت نمود
و محبان را بمقام محبوبیت بنشانید چون رحلت نمود در حظیره حضرت ایشان آسود + و از تربیت حضرت
جامع الکمالات جمعی کثیر بمقام تکمیل رسیدند مثل شیخ محمد لبیب فرزند مولانا شنگرف گنائی و خواجه
بهادر و شیخ موسی زنگیر و شیخ ابراهیم و شیخ نور و ز برادر حضرت ایشان و شیخ بوٹه صوفی و قاضی
صدر الدین جلبندری و برادر حضرت ایشان شیخ کمال الدین و شیخ عبد العزیز دهلوی و خواجه فیروز طوسی
و بابا شنگر ملک و خواجه رجب و مولانا محمد لاری و محمد کاکا و شیخ بهرام و شیخ محمود عاشق و شیخ احمد
جندی و شیخ لال و شیخ ابراهیم برادر حضرت ایشان و شیخ مراد و خواجه تاج الدین و شیخ حیدر برادر حضرت
ایشان و مولانا محمد حجام سیالکوٹی و درویش محمد وغیره رحمة الله علیهم اجمعین و احوال و مقامات ایشان
در چراغ لطایف مرقوم ست میر محمد خلیفه یکلی بیا هادی بگو وصف شه دین + که با عز و شرف بداو به
تمکین + شهنشاه سریر سروری بود + همای اوج علم رهبری بود + خلیفهٔ اول حضرت ایشان ست پسر
یوسف میر ولد اسمعیل میر ست و یوسف میر وزیر یعقوب خان چک بود می آرند که چون مردم شیعه غلبه
کردند و علما و امرای اهل سنت و جماعت با نواع عقوبت رنجانیدند چنانچه اکثر از اعیان کرام و علماء
فخام ازین مقام هجرت کردند حضرت ایشان در خانقاه که بالای پل قاضی زاده ست منزوی شد
روزی یعقوب خان به یوسف میر گفت که تدارک رؤسای اهل سنت چگونه میتوانم کرد وی گفت که پسرم
محمد میر نهایت دلاور ست از دست او کار شیخ یعقوب صرفی با نصرام خواهد رسید پس از دیگر اعیان
هیچ اندیشه نیست موجب آن یعقوب خان محمد میر را وعدهٔ تزاید منصب نمود و نصف شب بر قتل حضرت
ایشان مامور ساخت چون محمد میر بر موقع رسید حضرت ایشان از مراقبه سر بر داشته بروی نظر کردند فی
الحال دست و پای او بلرزید و بیهوش شده شمشیر از دستش افتاد و بعد ساعتی چون بهوش باز آمد دست و
پای ایشان را بوسید + هیبت حق ست این از خلق نیست + هیبت این مرد صاحب دلق نیست +
حضرت ایشان فرمودند که بکاری که آمدی تعجیل کن و فرصت غنیمت دان وی گفت آن خیال از
خاطرم بدر رفت همت آن دارم که بشرط قدرت دشمنان ترا یک یک بجهنم خواهم فرستاد پس

ترک همه کرده ملازم خدمت ایشان شد و آنچه از نقد و جنس داشت بذل نمود و در اندک مدتی کارش بانجام رسید و ملقب بخلیفه گشت و بارشاد و بیعت مشرف شد پس مردم شیعه در ایذای او بسیار کوشیدند بنابران ہجرت کرده در خانهٔ میر حمزهٔ کبریٰ که از مریدان حضرت ایشان بود چند گاه مخفی نشست و در اوایل سلوک بخوف غلبهٔ خواب بر سر ستونی تمام شب در وزش بسر می برد و در زمستان و تابستان غیر از یک کرتهٔ کرپاس در بر نمیداشت وقتیکه حضرت ایشان بزیارت مرشد بزرگوار در خراسان نهضت فرمودند میر محمد را خلعت ارشاد در بر کرده بر مسند خلافت جلوس دادند پس خلیفه در خانقاه پل دیگجن بر مسند ارشاد نشسته خلق خدای را راه ہدایت مینمود و بعد مدتی بشهر آمده در محلهٔ ملارٹه سکونت گرفته بارشاد خلق مشغول شد اتفاقاً سلطان ابدال برادر سلطان حسین والی پهکلی مرید ایشان شده بابت آمدن پهکلی التماس نمود خلیفه دو کس را فرستاد مولانا شریف خادم و میر باقر بعده میر حمزه را نیز بدانطرف امر فرمودند که عصای پیر بجای پیر است و مردم آن قصبه فتوحات و نذورات بسیار بایشان گذرانیدند بعده سلطان باز عریضهٔ التماس قدوم شریف بخلیفه فرستاد جماعهٔ یاران مهاجرت ایشان قبول نداشتند چون موسم خریف شد باز رسولان آمدند خلیفه اجابت نموده سلطان با خیل و حشم استقبال نمود و برکاب ایشان پیاده رفت تا داخل شهر شدند و خانقاهی برای ایشان بنا نمود و جمعی کثیر از تربیت ایشان بمقام تکمیل رسیدند مثل مخدوم حسن آفاقی و شاه قاسم حقانی و خواجه حبیب الله نوشهری و میر حمزه بخاری و بابا نازک ولی و یوسف شوقی و یوسف مانجی و میان ناصر و مهدی علی بلخی و میر یوسف و مولانا حسن ترکی و شیخ بهاد کشمیری و مولانا نصیب و محمد شریف خادم سوپوری و میر صالح و شیخ احمد کاکه پوری و خواجه علی وغیرهم که احوالات ایشان در چراغ لطایف مرقوم ست مختصر که بتاریخ چهارم محرم ۱۰۱۵ھ یکهزار و پانزده انتقال نموده در پهکلی آسود خواجه یوسف مانجو از مریدان میر محمد خلیفه ست و صحبت بابرکت ایشان هم دریافته و در خدمت هر دو بزرگ قبولیت تمام داشت و در سفر حج بسیاری را از مشایخ دیده و باستفاده و افاده فایز گشت چون از سفر حج باز آمد در قصبهٔ بارهموله مقیم شد و بقیهٔ عمر همانجا گذرانید و همانجا وفات یافت در سال یکهزار و یازده رحلت فرمودند خواجه یوسف ثانی عارف از یاران میر محمد خلیفه بود و از حضرت ایشان نظری داشت و نیز بسیاری را از مشایخ وقت دیده باستفاده و افادهٔ ایشان فایز گشت چون بدرجهٔ ارشاد رسید در موضع بهچواره نزدیک کوه سلیمان توقف کرد و در انجا مدفون گردید و شیخ محمد قاری که بسیار متقی بود نیز در انجاست سید ماه روشن عم سید حسین پهکلی و خلیفه میر محمد خلیفه بود مدتی در سیر و سیاحت گذرانید و با اولیای کبار صحبت داشت چند سال بر روضهٔ حضرت امیر کبیر سید علی همدانی مجاور بود

و از روح مبارک ایشان فیض یاب شد بعد زیارت حرمین الشریفین بکشمیر آمده در قصبهٔ بارہموله اقامت
فرمود و در انجا آسوده سیّد حسین پہکلی بیک واسطه از خلفای میر محمد خلیفه صاحب طاعت و ریاضت و
تقوی بود مدت چند سال در کشمیر گذرانیده بزیارت حرمین الشریفین نهضت کرد و هنگام مراجعت بملاقات
شاه عالم بهادر رسیده و بعد مدتی باز در سنه ۱۰۳۲ یکهزار و سی و دو بکشمیر آمده دو ماه توقف نموده هنگام
مراجعت در راه بیمار شده بوطنش آوردند و در انجا مدفون ست خواجه احمد گگرو مرید سید ماه روشن ست
در عهد شباب ترک دنیا نموده در خدمت مرشد رسید و همرکاب ایشان باز بکشمیر آمده رتبه خلافت حاصل
کرد و در قصبهٔ بارہموله قیام نمود و همانجا در مقبرهٔ مرشد مدفون گردید میر سید حمزه بخاری کربری
از اولاد سید حاجی مراد مرید میر محمد خلیفه و بخلافت حضرت ایشان هم مشرف شده و از فیض صحبت بابا ولی
هم بهره ور گشت در کمالات علوم صوری و معنوی شانی عجیب داشت و بعد وصال مرشد باکمال بارشاد
مریدان مشغول شده جمعی کثیر را بدرجهٔ شهود رسایند و در سنه ۱۰۲۶ یکهزار و بیست و شش رحلت نموده در موضع
کربری در مقبرهٔ سید حاجی مراد آسوده ❊ چو رفت از جهان حمزه گفتا خرد ❊ پی سال وصلش شه راستین ❊
میر باقر خلف الصدق میر حمزه کربری ست کسب معانی از والد ماجد خود نموده با حضرت میر محمد خلیفه
بهره اندوز صحبت گشت و از حضرت ایشان هم نظری داشت هنگام سیر پہکلی همرکاب آنجناب بود در
حظیرهٔ آبای خود مدفون ست میر محمد یوسف برادرزادهٔ میر حمزه کربری ست و مرید میر محمد خلیفه ست
و از حضرت صرفی هم نظری داشت چون حضرت ایشان بحرمین نهضت کردند و هنگام معاودت در اکبرآباد
رسیدند میر محمد خلیفه خطی بدست میر یوسف داده نزد حضرت ایشان فرستاد و میر سید حمزه را فرمود
تا خط ارشاد بوی نوشته داد و خرقهٔ خلافت از تن مبارک بوی پوشانید پس بارشاد مشغول شد چون
رحلت نمود در مقبرهٔ جد بزرگوار در کربری آسوده سید حسین کربری خلف و خلیفهٔ سید حمزه کربری و از خدمت
سید یوسف کربری هم خلعت ارشاد حاصل نمود در مقبرهٔ اسلاف مدفون ست سیّد عبد الله فرزند
سید یوسف خلعت ارشاد از پدر بزرگوار خود حاصل فرمود بعد از فوت پدر خود بر سجادهٔ هدایت نشسته
رهبری خلق الله نمود در مقبره اسلاف آسوده میر محمّد بن میر حسین مرید و خلیفه سید یوسف ست عمر خود در
مجاهده و مشاهده بسر برده در مقبره اسلاف آسوده بابا نازک ولی کشمیری از مریدان میر محمد خلیفه صاحب
ریاضات و مجاهدات بود و در حفظ سنت و رعایت طریقت مرتبهٔ عالی داشت و از میر حمزهٔ کربری
رتبهٔ ارشاد و تکمیل حاصل نمود و در فتحات آورده کان من ارباب الاحوال والمقامات والریاضات
والمجاهدات وفی الورع وصیانة آداب الشریعة شان یختص به ولادت وی در سنه ۹۷۳

نهصد و هفتاد و سه است وفات وی ۱۲ ربیع الاول در ۱۰۴۸ھ هزار و چهل و هشت و مدفن وی در مزار ملہ کهواه در جوار مقبرهٔ ملا زین الدین مانتچی مفتی است رحمة الله علیهم اجمعین ❊

تحفهٔ هشتم در ذکر خواجه حبیب الله نوشهری

وی فرزند خواجه شمس الدین گنائی است ولادت ایشان در ۹۶۳ھ نهصد و شصت و سه است چون حضرت خواجه ختم قرآن کرد پدرش بدوکان نمک فروشی نشانید وی تمام روز بخواندن قرآن مشغول میبود و هرگاه خریداری می آمد او را می گفتند که آنچه آوردی در غلطان بگذار و نمک را وزن کرده ببر خریداران بدینمعامله فوج فوج می آمدند ازین رو دوکان او را رواجی بهم رسید خواجه شمس الدین درین معامله ملاحظهٔ مال تجارت کرده در ترقی یافت بعد چندگاه خواجه حبیب الله در پیش ملا حسن آفاقی تلمذ کرده در علم عربی و فارسی مهارتے حاصل نمود بعده همراه وی در خدمت میر محمد خلیفه شرف انابت حاصل کرده در اندک زمانی بدرجهٔ ارشاد ارتقا فرمود پس بخدمت حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی که پیر مرشدش بود شتافت و بمرتبهٔ خلافت خودش سرافراز گردانیدند تحفه می آرند که در سال ۱۰۰۰ھ یکهزار جهانگیر شاه بکشمیر آمده لشکری کثیر همراه داشت و درینجا تنگی غله بوقوع آمد و پادشاه توقف زمستان درینجا مصمم کرد مردمان بخوف قحط بلرزیدند گویند از مریدان خواجه حبیب گنائی بود که بر سر راه نشسته کهنه دوزی میکرد حضرت خواجه او را فرمود که پادشاه فی الفور ازین ملک باید کشید آن کهنه دوز کفشهای کهنه و چرمهای پوسیده و خرقهٔ خود بر خری بار کرده آن را زدن گرفت که زود زود برو پس همان روز پادشاه رخت سفر بسته بهند رجعت نمود پس اوایل سال یکهزار و بیست و هفت وبای عام در ملک ظاهر شده از نوع انسان هزاران جان طعمهٔ نهنگ اجل شدند و مردم شهر برای دفع این بلا در خدمت خواجه رفتند و ایشان فرمودند که امشب صبر کنید شبانه مرض هیضه در ایشان اثر کرده ۱۹ ماه ذی الحجه ۱۰۲۷ھ یکهزار و بیست و هفت نقل فرمود در محله نوشهره آسودند و همان روز وبا رفع شد تحفه می آرند که ایشان را وقت اخیر گفتند که در عمر سماع شنیده اید حالا استغفار نمائید گفت من از آن توبه کنم که نوعیکه سماع شنیدن لازم بود نشنیدم طبع موزون داشت حبی تخلص نهاده بودند و کتاب راحة القلوب و رسالة الانصاف و مرآة الغیوب و تنبیه القلوب و مقامات حضرت ایشان و دیوانی معه قصاید و رباعیات از تصانیف ایشان مشهور است و از عرفانی ذوق و حال مالامال و جمعی از یاران بدان مقام و حالات فایز گردیدند خصوصا این چهار کس خواجه زین الدین علی دار و میر شمس الدین و مولانا مهدی علی و خواجه حبیب الله نوری نور الله مرقدهم تاریخ گفت از بهر سال رحلت او

هاتفی شیخ کامل و هادی ＊ دیگری سالش از سر اخلاص ＊ گفت خواجه حبیب الاشان ＊ مریدان حضرت

خواجه حبیب الله نوشهری خواجه محمد صادق فرزند خواجه ست بسن هفت سال انتقال کرد خواجه حبیب الله

نوری در سنه یکهزار و پنجاه و هفت چهارم رجب وفات یافت خادم الفقرا تاریخ اوست در جوار قبر

مرشد مدفون ست خواجه حسن سوپوری ملک جهانگیروی از خواجه عبد الرزاق نقشبندی هم اجازت نقشبندیه

حاصل کرد در مقبره شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود سید محمد قندوزی درویش محمد میر سید غوث لاهوری

در مقبره مرشد مدفون ست خواجه یعقوب برادر حضرت خواجه ست خواجه یوسف فرزند خواجه یعقوب خواجه شریف

فرزند خواجه یوسف هر سه خلعت ارشاد از خواجه حاصل کردند در مقبرهٔ مرشد مدفونند خواجه ابو البقا فرزند خواجه

شریف مرید پدر خود در مقبرهٔ آبا آسود خواجه یوسف برادر خواجه ابو البقا مرید پدر خود در مقبره آبا آسود خواجه

زین الدین علی دار والد ایشان خواجه عبد الله خلیفهٔ خواجه رفیق اشائی و برا پنج پسر از سه بطن داشت

از انجمله ایشان را از طفولیت قبولیتی بکمال بوده در حسن و جمال شهرهٔ آفاق بودند روزی نگاه حضرت

خواجه بروی افتاد بمقتضای حسن جبلت محبت ایشان در دل آنحضرت متمکن شد ＊ پرتو شاهد عشق است

جمال دل مرد ＊ که کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل ＊ گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی ＊ حجتم بس بود الجنس

الی الجنس یمیل ＊ جاذبهٔ محبت طرفین پدید آمد تحفه روزی همراه استاد که از اخلاصمندان خواجه بود بخدمت

خواجه رفت اتفاقاً مجلس سماع گرم بود از حضار مجلس بحسب استعداد بمراتب وجد اشتغال داشت یکی بوجد

متحرک بود دیگری بگریه و زاری دیگری لرزهٔ اندام داشت و خواجه زین الدین در گنجی خاموش بود چون مجلس

باخر رسید هر یک بجای خود باز آمد حضرت خواجه بیاران فرمود اصل وجد ازین جوان باید آموخت یاران

دیدند که او را از هر بن موی قطرات خون میچکید بعده بیعت دست داده انابت نمودند تحفه خواجه زین

الدین هر شب بابت تهجد مرشد آب وضو از دریای بهت بر داشته در نوشهره میرسانید روزی در میان

عیدگاه حضرت خضر با وی ملاقی شده اشاره بصحبت نمود وی عذر تاخیر ملازمت پیر پیش آورد چون نزد پیر

رسید خواجه فرمود از صحبت حضرت خضر ترا مبارکست اکنون نزد وی برو و صحبت ایشان بکن از انجا آمده با

حضرت خضر صحبت نمود تحفه خالو خانه خواجه زین الدین در قصبه کشتوار بود وقتی بدانطرف رفت و حضرت

خواجه حبیب الله دو کس از یاران خود همراه وی داد و بآنها گفته که برین جوان حالتی خواهد گذشت که سه شبانروز

از هوش می گذرد زینهار حمل بر موت ننمائید چون بکشتوار رسیدند روی اینحالت بروی پدید آمد رفقا

بموجب وصیت مرشد در انتظار ماندند ＊ تا چه آید ز پس پردهٔ تقدیر برون ＊ و بعد مدت بخود آمد یاران

پرسیدند در جواب فرمود که جناب رسالتمآب صلی الله علیه و آله وسلم بر من جلوه گر شد مرا بر داشته بطرف ام المومنین

عائشه رضی الله عنها اند خفته بودند وبوی فرمودند که این پیر از ان تست وام المومنین پستان خود در دهان من گذاشت ومن شیر از ان مکیدم پس گفت نشان صحت اینواقعه آنست که بعد مردن من شیر از دهان من ظاهر خواهد شد چون ازینعالم نقل کردند والد ماجد وی خواجه عبدالله در قید حیات بود بعد دفن از روی مبارکش کفن برداشته ملاحظه کرد لبهای او را متبسم یافت وشیر از دهن وی تا بدفن میچکید استغراق چنان داشت که اکثری در ایام برشکال درمیان سبزه می نشست واز نیش پشه ها اصلا متالم نمیشد واین رباعی از ملفوظات ایشان هست سه خواهی زمی جام تبان مست شوی + باید که زهستی خود تهیدست شوی + چون نیست شوی وجود یابد عدمت + یعنی که در ان نیست شدن هست شوی + بتاریخ بیست وچهارم شوال ۱۰۴۲ سنه یکهزار وچهل ودو انتقال فرموده در محلهٔ کاٹل که درین ایام بمحلهٔ زینداره صاحب جبه کدل مشهورست مدفون گردید سه عارف خاص شیخ زین الدین + بود در بحر معرفت غوّاص + نغمهٔ مطرب وصال شنید + شد سوی محفل جنان رقّاص + سال تاریخ فوت آن مرشد + یافت عقل منیر عارف خاص + سید شمس الدّین نوشهری خلیفه حضرت خواجه حبیب الله نوشهری فرزند ارجمند سید حاجی احمد از احفاد میر یوسف همدانی ست که عم سیّد شهاب الدین همدانی بود والد ماجد حضرت امیر کبیر سید علی همدانی در ریاضات ومجاهدات فرد بی همتا بود در فتحات آورده که مولد وی قصبهٔ بارهموله ست ودر محلهٔ نوشهره جوار خانهٔ مرشد بخانه یکی از قبیلهٔ منتو ها سکونت گرفت ودر خدمت ایشان انابت نمود تا برکت صحبتش بدرجهٔ علیا رسید بعده متاهل شدند ودختری از اولاد سید محمد رفاعی در عقد آورد از بطن وی یک پسر تولد شد او را میر خداداد نامید بعد وفات مرشد جای خود در محله لکهری پوره قرار گرفت وخانقاهی در انجا بنا نمود روزی قدری پشم گوسفند در باسنی داشت آنرا نیافتند خادم بعرض رسانید که آنرا موش برده ست حضرت مولانا سر بمراقبه انداخت ناگاه موش پشم گوسفند گرفته آمد وپیش روی ایشان انداخت حضّار را از مشاهدهٔ آن اعتقاد افزود در ۱۰۹۵ سنه یکهزار ونود وپنج انتقال کرده متصل خانهٔ مرشد مدفون شد تاریخ چون ز دنیا رفت شمس برج دین + در حریم وصل جانان خوش بخفت + سال تاریخ وصالش هاتفی + پادشاه عالم جبروت گفت + میر سیّد خداداد فرزند سید شمس الدین ست چون وقت سیّد شمس الدین بآخر رسید یاران عرض کردند که برای ما یادگاری بگذارید فرمودند که خداداد را طلبید او در لهو ولعب طفلان مشغول بود آوردند نگاهی بر وانداخت تغیر احوال سرافراز شد پس بخدمت مولانا مهدی علی کبروی شتافت وبریاضات وعبادات شاقه اشتغال پذیرفت وصبیهٔ ایشان در عقد شاه محمد فاضل قادری بود ودر ۱۱۰۹ سنه یکهزار ویکصد ونه رحلت نمود شیخ نور محمد آفتاب رعنا واری از مریدان سید شمس الدین ست واز دست ایشان تایب شده وایمان آورده از

کفر و کافری بیزار شد و از مرشدان کامل و مکمل گردید و بعد از انتقال مرشد بارشاد خلق مشغول گشت و جمعی را بحق رسانید غرہ صفر ۱۰۹۶ سنہ یکہزار و نود و شش انتقال کردہ در محلہ رعناواری مدفون گردید تاریخ بادل پاک سال رحلت او + دوستدار چہار یار بگو + بہر تاریخ خاطرم آشفت + پیر مشکل کشای خدان گفت + خواجہ رحمت اللہ کانو از مریدان شیخ آفتاب رعناواری ست

تحفۂ نہم در ذکر اخوند ملّا مہدی علی بطلک پوری

وی از مریدان خواجہ حبیب اللہ نوشہری ست و در فتحات آوردہ مولد وی چنگی پورہ کہ متصل قصبہ سوپورست و از خوردی آثار صلاح از ناصیۂ او ہویدا بود و عمری بریاضت گذرانیدہ علوم عقلیہ و نقلیہ حاصل نمود و بخدمت ایشان بداعیۂ طلب آمد بعد چندگاہ اہل و عیال خود را طلبیدہ در محلۂ بطلک پورہ سکونت نمود از اولیای روشن ضمیر و صاحب تاثیر بود اول در خدمت شیخ محمد شریف فتحکدلی رفتہ پس حسب الارشاد ایشان در خدمت خواجہ رسیدند تحفہ حضرت اخوند بقریۂ ہارون پرگنہ پہاک اکثری میرفت و زیر چناری می نشست کہ ہنوز آثار بزرگی ازان چنار ظاہر و ہویداست و برای نماز جمعہ و زیارت مرشد خود بشہر تشریف می آوردند تحفہ ایشان خط ارشاد از حضرت خواجہ حاصل نمودہ ہستند نقل آن تیمّناً و تبرکاً در اینجا آوردہ شد بسم اللہ الرحمن الرحیم الحمد للہ الذی وفق بعض عبادہ بطی اطوار السبعۃ وادوار التلوین و بشر لہ بعنایۃ الازلیۃ الوصول الی مقام الطمانینۃ والتمکین والصلوۃ والسّلام علی رسولہ الذی متابعتہ وسیلۃ الی محبوبیۃ للمحبین وعلی آلہ الذین ہم کسفینۃ بحار الملۃ والدین واصحابہ الذین ہم کالنجوم الہدایۃ للمبتدین المہتدین وبعد فیقول المحب العارفین ومعز العاشقین الفقیر الحقیر المسکین الحبیب بن شمس الدین غفر اللہ لہ ولوالدیہ واحسن الیہما والیہ ان الاخ التقی النقی بل الولد المعنوی المسمی بملا مہدی علی سلمہ اللہ الواحد الاحد القوی لما دخل فی طریقۃ الکبرویۃ الہمدانیۃ وتاب علی یدی وخدمنی وجلس فی الخلوات معی وصحبتہ وصحبنی فاجزتہ بارشاد الطالبین الصّادقین وقبول توبۃ التائبین وجلوس العشرۃ والعشرین والاربعین وتعبیر الواقعات وقبول الہدیۃ والفتوحات وشرطت ان یرتاض کثیرا ولا یلتفت الی الدنیا واہلہا وان لا ینسانی واکون احب الیہ من والدہ وولدہ وقد حررت ہذہ الرقیمۃ فی تاریخ الثامن وعشرین من شہر ذی الحجۃ سنۃ الف وستۃ وعشرین مدعا کہ حضرت اخوند فرید زمانہ و مرد یگانہ بود در محلۂ بطلک پورہ متصل نوشہر آسود تاریخ شیخ مہدی چون

زد بنا سر کشید + بر سر بر عرش اعظم زد رقم + بهر سال وصل آن شیخ جهان + خامه فخر اہل عالم زد رقم

بابا عبد اللطیف فرزند اخوند مهدی علی از صحبت بابرکت ایشان مرتبه کبری یافت و در ظهور خوارق وکرامات باوج علیا شتافت بعد از انتقال والد ماجد از خواجه محمد ہاشم پلو خلعت ارشاد حاصل کرد در صحن مسجد ابراهیم خان مدفون ست سه گفت از وصل سال بهر لطیف + ہاتفی بود مرشد مستان +

بابا عبد الکریم بابا باقر بابا عبد الرحیم بابا حیات هر چهار از فرزندان مهدی علی ست صاحبان ارشاد بودند در مقبره پدر بزرگوار مدفونند دانی بابا امیر خان نور الدین بابا شیخ علی از مریدان مهدی علی ست نور الدین بابا در مقام ہارون پرگنه پهاک که آن مقام ساخته مرشدش بود مدفون ست شیخ عبد الله معروف به اہل بابو از مریدان اخوند مهدی علی از زمرهٔ پنج بابائی صاحب ذوق وشوق ووجد بود عمر خود در خانهای مخلصان گذرانید در فتحات آورده که در مقبرهٔ سید مبرک اندرابی مدفون ست حاجی نعمت الله از احفاد مهدی علی ست کمالات صوری ومعنوی از اقران حاصل کرده بدرجهٔ اعلا اتقا نمود از شیخ الاسلام مولنا امان الله شهید روایت حدیث اخذ نمود در سنه ۱۱۸۲ یکهزار ویکصد وهشتاد و دو انتقال نموده در مزار اسلاف آسود بابا عبد النبی کبروی فرزند بابا نازک کبروی از خلفای اخوند ملا مهدی علی ست داماد وی هم بود وبعد وفات والد ماجد خود سجاده نشین خانقاه معلی بود مطاع ومنقاد همه خاص وعام وخادمان خانقاه معلی گردید همگی یک فرزند داشت مسمی به بابا صفی وقتی بیمار شد مرضش بطول کشید حضرت بابا عبد النبی بگفته اطبا، از حیات وی مایوس شده مناجات کرد که بقیه عمر من بوی بدهید تا مشاهدهٔ مرگ وی مرا دست ندهد باجابت رسید بابا فوت شد بعد وی پنجسال زیست در عهد بابا عبد النبی سلسلهٔ کبرویه را رونقی بخشید وعمر عزیز در ریاضت ومجاهدت بسر برد بسیار خوش طبع وخوش وضع وشیرین کلام بود سیر بساتین وبیابان خوش میداشت بتقریب عرس قطب ربانی سید علی همدانی هر سال عادت داشت که علما ومشایخ وسادات واکابر واعیان را دعوت میکرد از ارباب تحقیق وجود وسخا بود چون وقت رحلتش رسید بیاران گفته که مرا در کنج آستانه حضرت قطب العارفین شیخ بابا والی دفن کنید چون از ینعالم نقل کرده خادمان خانقاه معلی مجبور شده ویرا درون آستانه دفن نمودند در سنه ۱۱۸۶ وفات ایشان بود بابا محمد صفی خلف وخلیفه بابا عبد النبی همدانی ست در علم وعمل فرد کامل ودر مجاهده وتقوی عامل بود در پیره واری بیرون مقبرهٔ والی صاحب مدفون ست شیخ عبد اللطیف تنباکو فروش از منسوبان عبد النبی همدانی مستور الحال وصاحب کمال بود بابا عبد الباقی همدانی فرزند بابا محمد صفی ست واز خدمت سید حسین بکهلی که بیک واسطه از خلفای میر محمد خلیفه ست ارشاد ومنازل طریقهٔ کبرویه حاصل کرده همتی عالی داشت در ورع وتقوی بی همتا بود

واز علوم دینی حظے وافر داشت گاہی شبانہ پشت بر زمین نہاد ودر آخر عمر احرام حج بست وبزیارت حرمین شریفین مشرف گشت واز راہ ختلان مراجعت بزیارت مرقد حضرت سیادت پناہ شاہ ہمدان سید علی ہمدانی نمود پس بوطن خود باز آمد در ۱۱۵۷ھ انتقال نمودہ در آستانہ والی صاحب مدفون گردید بابا محمد وافی خلف وخلیفہ حاجی محمد باقی ہمدانی ست صاحب حالات عالیات بود عمر خود در ریاضات بسر برد ودر ۱۱۸۶ھ یکہزار ویکصد وہشتاد وشش انتقال نمودہ در آستانہ والی صاحب مدفون ست بابا عبد الصمد خلف وخلیفہ بابا محمد شافی صاحب ورع وتقوی بود در ۱۲۶۱ھ یکہزار ویکصد وشصت ویک رحلت نمود شیخ عبد الصمد ہمدانی تاریخ وفات اوست ہفتم رجب در آستانہ شیخ بابا والی مدفون گردید بابا عبد النبی فرزند عبد الصمد از تربیت یافتگان شیخ احمد تارہ بلی ست ششم جمید الثانی ۱۳۱۲ھ انتقال نمودہ در آستانہ والی صاحب مدفون ست

تحفۂ دہم در ذکر خواجہ ہاشم پلوؒ رح

وی مرید آخوند مہدی علی کبروی ست از طبقہ سوداگران عالیشان در عبادت وریاضت مردی بہنا بود تمام شب بیکدم ذکر چار ضرب میکرد در جوار عالیکدل متصل خانقاہ بیگی دار عمری بسر بردہ بر زمین دفنی سکونت داشت آخر متاہل شدہ وی از جملہ پنج بائی ست کہ شیخ عبد اللہ معروف بہ ابل بابو وخواجہ اسحق ناوچو وخواجہ یعقوب پکھلیوال وعلی خان جو کہ تمام ناپستان باتفاق ہمدیگر سیر میکردند ودر فتحات آوردہ کہ حضرت ارشاد مآبی حضرت میرزا اکمل الدین رح فرمودند کہ روزی بزیارت حضرت شیخ العالم شیخ نور الدین ریشی رفتیم در بقعۂ خانقاہ ہر پنج بزرگ نشستہ دیدم بیان حقایق ومعارف بسیار کردند از ان میان شخصی آمدہ اظہار کرد کہ در طلب راہ خدا سرگردانم پیش فلان بزرگ رفتم تعلیم مراقبہ نمود بعدہ در خدمت فلانی رسیدم از ان منع کرد ترغیب باشغال بدایت نمود شما کہ یگانۂ عصر وفرید دہر ہستید تو ہی فرمائید کہ تا راہ ہدایت یابم من از راہ شوخ طبعی برخواستہ گفتم چرا پیش من بیامدی از بدایت ونہایت بیخبر شدی از استماع این کلمہ ہر پنج بزرگ بوجد آمدند مدتی تبدیل حال داشتند دیگر فرمودند از اصحاب صدق وصفا وارباب محبت ووفا بودند حضرت خواجہ رامنکوحہ بود کہ بغایت سوء خلق داشت بر ایذای وی صبر میکرد خواجہ لالہ گانی کہ رئیس شہر بود بارہا گفتہ کہ این را منخلع سازید وزنی دیگر در عقد آرید فرمود کہ من بار زشت خوئی وی خو گرفتہ ام نمیخواہم کہ دیگری از وی بی آرام شود در شب قدر ۱۱۰۵ھ یکہزار ویکصد وپنج وفات یافت در محلۂ گوجوارہ متصل مسجد جامع مدفونست وشیخ احمد فرید ہم مدفون در انجاست رحمۃ اللہ تعالی علیہم اجمعین +

تحفۂ یازدہم در ذکر خواجہ عبد الغنی لنگر

وی از مریدان خواجه هاشم ست در توحید و سلوک و معرفت و حفظ نسبت شریعت و طریقت فرد یگانه و فخر
زمانه بود و در فتحات آورده شیخ عبد الغنی فرمود که عسرت بغایت داشتم و ابستگان بفقر می گذرانیدند روزی
جناب حضرت سیادت مآب سید علی همدانی را در خانقاه معلی دیدم فرمودند که فردا شش روپیه بتو خواهند
رسید صرف حوایج خود کن بعد از آن فقر از تو دفع خواهد شد چون روز شد شخص بیگانهٔ مبلغ مذکور آورد
صرف نمودم بعده یکے از اهل دنیا بیمار شد پیش من آمدند و من او را دعا کردم حقتعالی او را صحت داد و ایشان را
حسن ظن من شد و در بقیهٔ عمر نهایت در اعانت من کوشیدند بعد انتقال مرشد نامدار از صوفی عبد الرزاق نقشبندی
اجازت نقشبندیه حاصل کرد جمعے را براه حقیقت هدایت نمود و بکمال ذوق و شوق و توکل هفتاد و چند
سال بسر برده چهاردهم جمادی الاولی ۱۱۴۷ھ انتقال نموده در محله دوکان سنگین متصل خانه عبد النبی کبروی
آسود ملا احمد ابن عبد الصبور از مریدان خواجه هاشم بلو ست کتاب خوارق السالکین از تصانیف اوست
و دران کتاب برقم آورده ست که فقیر اول ارادت بشیخ نور الدین آفتاب رعناواری کرده بعد فوت ایشان
بامر حضرت قطب ربانی سید علی همدانی که باین فقیر در واقعه فرمودند در خدمت خواجه هاشم رفتم پس بامر
ایشان در خدمت خواجه رفته بفیوضات باطنی مشرف شدم هادی تخلص داشت خواجه زمان دار از
احفاد خواجه یعقوب دار بود سی هزار روپیه منصب داشت و از راجه لداخ هم او را پانزده هزار روپیه بابت
وکالت معین بود در اشغال بتوفیق ازلی ترک دنیا کرده در خدمت خواجه عبد الغنی لنگر روی ارادت آورد
و در اندک زمانی منازل سلوک طی کرده ارشاد حاصل نمود و اکثر اوقات در استغراق می بود شاه
عنایت الله از مریدان عبد الغنی لنگر صاحب جذبه و حالات عجیبه بود و سالهای بسیار پهلو بر زمین
ننهاد و تمام شب بدو زانو نشسته جنبش نمیکرد پس بشوق دیدن مردان بهند رفت و در اینجا بخدمت شاه
کلیم الله و میر محمد صادق و شاه ابو الفیض و شاه محمد حسین کمل پوش بفیض باطنی و ظاهری بهره مند گردید باز
بکشمیر مراجعت فرموده از علامه شهید بهره ها اندوخت پس سجاده طریقت گسترده برهبری خلق الله مشغول گشت
۳۰ ربیع الاول در سنه ۱۱۹۴ یکهزار و یکصد و نود و چهار رحلت نموده در مله کهواه آسود بابا فقیر الله رفیقی از مریدان
عبد الغنی لنگر در ریاضات و مجاهدات بی همتا بود روزی از دریچه خود دید که مرشد براه بازار میرفت یکبار از
دریچه پرواز کرده برپای شیخ افتاد و شیخ او را از چنین افعال زجر فرمود بالآخر انتقال نموده در مقبرهٔ اسلاف
آسود ملا بهاء الدین متو مرید شاه عنایت الله بود اکثر عمر خود بخانهٔ شیخ سیف الدین ذونیمری گذرانید
و در ریاضات و عبادات جانبازی نمود و طبعی موزون داشت و خمسهٔ منظومه اش که رشتی نامه و سلطانی و
غوثی و نقشبندی و چشتی و کتاب ذکر الصادقین وغیره بر صفحهٔ روزگار از و یادگار ست و تمام کتابها

نزد مولف موجودند و در ذکر الصادقین آورده است

مظهر لطف و عنایات خدا | جامع فضل و کمالات خدا
شد ظهور نقش عین فخر و نور عین | از فیوضات کمالات حسین
گفت آوردم چراغ دلفروز | رفته در خوارزم با صد درد و سوز
هاشم از مهدی هدایت یافته | پس غنی از وی هدایت یافته
سوز عشقی بر دل مسکین خود | چشم لطفی بر بهاء الدین خود
چون فگندی مهر ایشان در دلم | در جوار فیض شان کن منزلم
گفتگوی عاشقان حق بر است | از همه گفتارها عالی تر است

صبر فتی نکته‌های بو العجب | خوش نسب عالی حسب فی لقب
گلشن کشمیر اگر محبوب شد | از جناب شیخ دین یعقوب شد
رفت در خوارزم بهر صحبتش | آفرین بر این علوّ همتش
آن سراج نور شد بس منجلی | از دل آخون ملا مهدی علی
یارب از بهر دل پاکان خویش | بهر سوز جان غمناکان خویش
بو که خاک راه درویشان شوم | در جزاء المحشور با ایشان شوم
گر ندارم بویی از احوال شان | فرحتی دارم بقیل و قال شان

در سنه ۱۲۴۸ هزار و دو صد و چهل و هشت رحلت کرده

در مزار اسلاف بمقام پٹوان مسجد آسوده و فقیر مؤلف منجملهٔ خمسهٔ ایشان کتاب سلطانی طبع نمود میر ضیاء الدین قادری مرید شاه عنایت الله صاحب ورع و تقوی بود در مزار آبای خود آسوده میر قایم کنٹ مرید شاه عنایت الله بود عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود شاه امان الله مرید شاه عنایت الله نهایت مرتاض و محتاط و بی ریا بوده است

سلسلهٔ قادریه و نقشبندیه بواسطه حضرت میان محمد امین دار بشیخ محمد اشرف رسیده است

میان محمد امین دار از اکابر تجار ایندیار بود بعد تحصیل علوم ظاهری در لاهور رفت و در پیش شاهزاده بداغ دو اسپه ملازم شد و متروکات پدر را فروخته صرف فقرا نمود چون میل حق پرستی بخاطر آورد ترک ملازمت کرده در پیش میان عبد الوهاب لاهوری که از خلفای شیخ عثمان جلندری بود شرف یاب صحبت گشت و باکتساب معارف و معانی سعادت جاودانی حاصل کرده در سوز و گداز جانباز بود بعد حصول خرقهٔ ارشاد و اجازت سلسلهٔ قادریه که از حضرت مجدد الف ثانی شیخ احمد فاروقی سرهندی حاصل نمودند و سلسلهٔ نقشبندیه از شیخ عثمان جلندری و ایشان از حضرت خواجه باقی بالله و ایشان از حضرت خواجه امکنگی که تشریح آن در چراغ لطایف مرقوم است بکشمیر آمدند و در محله اندرواری در خانهٔ ها بجیان سکونت نمودند عاقبت خواجه طاهر رفیقی ایشان را در خانهٔ خود برده مسکنی در جوار خانه خود بایشان تواضع نمود و چند سال خود در ملازمت ایشان همیشه حاضر می بود و کسب فیوض باطنی و ظاهری از انفاس ایشان میفرمود جم غفیری از علما و فضلا از خدمت ایشان فیوض ظاهری و باطنی می بردند می آرند که ایشان را شوق اشاعت علم بسیار داشت بنابران با علما و فضلا همیشه صحبت می داشتند و بآنها مهربانی ها میفرمودند و مذکورات حقایق و دقایق بیان مینمودند و در آخر عمر با عالمگیر هم ملاقات کردند

و پادشاه را بمصاحبت ایشان نهایت دل خوش شد و در ۱۰۹۹ھ هزار و نود و نه بعمر هفتاد سال انتقال فرمودند
تاریخ یازدهم ماه صوم رفت میان از جهان ایضاً عرش بود مسکن روح الامین ایضاً دل بیک مصرع
سه تاریخ وصال پیر گفت ٭ شیخ واقف ذو معارف صاحب خلق و کرم ٭ مرقد منوره ایشان در محله فتحکدل
مشهور است و کتاب قطرات و رساله ضروریه از تصانیف اوست مولانا ابو الفتح عرف پنڈت از اعیان این
دیار بود روی ارادت بخدمت میان محمد امین دار آورده طی مقامات سلوک نمود و تا مدت بیست سال خدمت
مرشد بجان و دل کرده تا وفات ایشان مجرد بود و پس از رحلت ایشان متاهل گشت در خدمت مرشد جان
نثاری کرده فضلات بشری ایشان در حالت علالت بذوق تمام پاک میکرد و شب روز در ملازمت ایشان
مشغول می بود و حضرت موصوف او را بسیار عزیز می داشتند و لقمه از دست وی میخوردند و هنگام اخیر در کنار
وی جان عزیز خود بجانان تسلیم کردند تحفه حضرت شیخ اکبر تاره بلی نقل کرده است که حضرت شاه دولت بخاری
بسوی یاران خود میفرمودند که قدم من بالاتر از مقدم ابو الفتح نیست هر گاه کسی را بعد این حاجت استفاده
باشد از وی نمایند و هم ایشان فرموده اند که مولانا ابو الفتح در یازده بنام محبوب سبحانی بذلی نقد رسعت
بلا ناغه میفرمودند اتفاقاً در روز عرس آنجناب ایشان را چیزی نقدی امکان نشد آخر ایام محبوب شده
عادت خود را ترک کردن مناسب ندانستند قدری از قسم ترکاری پخته کنابنده بیاران تقسیم فرمودند
و بروح حضرت محبوب سبحانی هدیه آن اهدا نمودند و مفصل کیفیت آن در کتاب تاریخ حسن مرقوم است
می آرند که روزی حضرت سلطان العارفین بروی جلوه گر شده تعلیم چهار ضرب دوری بلا واسطه بوی
تلقین فرمودند و حضرت شیخ محمد اشرف تعلیم آن از ایشان یافته بیاران خود تلقین فرمودند مدعا که حضرت
مولانا از اولیای مکتومین بود در خمول و گمنامی بسیار می کوشید حتی که چون رحلت فرمودند اول ماه
ذی الحجه ۱۱۴۷ھ بود و مردمان در مزار ملہ کہواہ ایشان را دفن کردند و چون روز فرداشد علامت قبر در
انجا ندیدند و تا سال دیگر روز وفات ایشان هم کسی را یاد نماند و حضرت شیخ اشرف عرس ایشان
بروز چهارم ذی الحجه فرضی مقرر داشتند تاریخ سال تاریخ وصل او دانی ٭ فتحیاب فتوح سلطانی ٭

سلسلۂ سهروردیہ

میر محمود پانپوری از قبیلۂ میرهای پانپوری بود در عنفوان جوانی بتوفیق ربانی ذوق خدادانی
بهم سابنده برای یافتن مرشد حقانی در خانقاه معلی نشسته التجا در خدمت حضرت قطب ربانی محبوب
سبحانی میر سید علی همدانی میکرد و هر روز در آستانه فیض کاشانه حضرت سلطان العارفین رفته بوفور
اعتقاد برای حصول مراد استمدادی می نمود شبی حضرت مخدوم بروی جلوه گر شده فرمودند که ای عزیز ترا

شاه ابو الفتح کول رهبری کند و بمطلب اصلی برساند پس دست ارادت بدامن عاطفت آنجناب زده طی مراحل سلوک نموده بدرجهٔ مشاهده و ارشاد ارتقا فرموده و جناب سید الانبیا صلی الله علیه وسلم بوساطت و وسالت سلطان العارفین میر محمود را بلا واسطه تلقین و تعلیم توحید فرمودند که تا عرصهٔ دو نیم سال بذوق آن در سکر و مستی می بودند و قتیکه حضرت میر آن تعلیم بحضرت شیخ اشرف تلقین فرمودند آنجناب هم عرصهٔ شش ماه در مستی بسر بردند و در حالیکه حضرت شیخ اشرف یاران خود را آن تعلیم تلقین میفرمودند مدتها سرمست بادهٔ شوق و ذوق میبودند مدعا که حضرت میر فرد یگانه و فخر زمانه بود و در آخر عمر باتفاق حضرت شیخ محمد اشرف در خدمت مولانا ابو الفتح کاٹلی مستفید شدند و بفرمان ایشان مطالعهٔ کتاب نفحات الانس میفرمودند و با حضرت عبد الصبور کول هم صحبت داشتند چون رحلت فرمودند در مقبرهٔ سادات پارسائیه زیر نردبان حضرت سلطان العارفین روبروی دروازه آسودند ؞

تحفهٔ دوازدهم در ذکر شیخ محمد اشرف ٹوپیگرو

وی خلیفهٔ عبد الغنی لنگرست فرزند بابا محمد رضا ابن محمد عنایت الله ابن خلیل الله ابن محمد یعقوب بن عبد الله بن یوسف بن حسن بن رحمت الله ابن محمود ابن تاج الدین ابن برهان الدین ابن نصیر الدین رحمة الله تعالیٰ علیهم اجمعین صاحب مقامات علیه و حالات جلیه است در علم و عمل یکتا و در مجاهدات و ریاضات فرد بی همتا بود در خدمت خواجه عبد الغنی باندک فرصتی طی مقامات کبرویه نمود و حظ ارشاد حاصل فرمود نیز بنا بر علو استعداد بخدمت شیخ عبد الشکور گنائی شتافته تعلیمات مشرف شد و اجازت طریقه حاصل فرمود باز بخدمت حافظ ابراهیم فتخکدلی رفته از ایشان هم اخذ اجازات نمود و اکثر اوقات بزیارت حضرت سلطان العارفین آمد و رفت میداشت روزی حضرت مخدوم بروی جلوه گر شده فرمودند که ابعزیز برو و در اثنای راه مرشد کامل بتو لاحق گردد حضرت شیخ از نردبان فرود آمد و در اثنای راه حضرت میر محمود پاپوری را دیده فرمان حضرت مخدوم بایشان بیان نمودند و میر محمود در جواب گفت که هرگاه این سخن تو فرموده اند پس مرا هم خواهند فرمود آنگاه میر محمود بدرگاه عالی درآمده حضرت مخدوم باو فرمودند که ترا باین جوان عقد مناکحت بسته دادم بعد از ان میر محمود بجانب شیخ اشرف خندان گفت و شیخ اشرف فرمود که بخیال من معنی این سخن آنست که بر معاملهٔ خاص زن و شوهر کسی واقف نمی باشد پس حضرت شیخ از ان جناب بطریق سهروردیه تعلیم و تلقین یافته بدرجهٔ اعلیٰ ارتقا نمود و خزاین اسرار و انوار الٰهی بروی مکشوف گشت اما بنا بر علو استعداد اصلا تسلی خاطر او نمیشد میر فرمود اکنون من و تو باهم برادر و برابریم بروهر جا که

تسلی خاطر خود می یابی بجو و مرا نیز بگو پس شیخ بامر مرشد از ہر جا جستجو نموده در خدمت مولانا ابو الفتح کاٹلی رسیده و علو مراتب ایشان معلوم کرده حضرت میر را خبر کردند انگاه ہر دو بزرگوار در خدمت او بہ نیت استفاده حاضر شدند پس مولانا فرمودند که فردا بر حلقہ حاضر باشید فردا ہر دو عالیشان در خدمت ایشان حاضر آمده آنجناب فرمودند شب تمامی حضرات پاینوری جمع شده فرمودند که برمیر محمود کسی را تصرف نمید ہم عشره با او وی آمده باشد و حضرت میر از ینمقوله بسیار دلگیر شده حضرت مولانا او را اجازت خواندن نفحات الانس بخشیدند انگاه شیخ اشرف از مولانا طریقہ قادریه و نقشبندیه اخذ کرده بزلال وصال مالامال گشت و فرمودند ہر چه یافتم از مولانا ابو الفتح یافتم با اکابر اولیای ایندیار صحبت داشت و جناب ایشان خود فرموده اند که از عمر ہشت سالگی تا ایندم طرفة العینی ازین دو چیز بیرون نبودم طالب مقصود یا واصل مقصود بالجملہ حضرت شیخ الوقت بود تحفہ آورده اند که یکے از یاران خود در آخر عمر ایشان را پرسید که این وقت قطب عالم کیست فرمودند کسیکه درین ایام از دنیا نقل کند و نماز جنازه اش دو باره خوانده شود پس ہمدران ایام انتقال ایشان بظہور پیوست و در صحن خانقاه معلی ایشان را نماز جنازه ادا کردند وقتیکه نعش ایشان بر محل مدفن رسید میان مردم اختلاف افتاد که آیا در نماز جنازه ایشان چہار تکبیر خوانده شدند یا سه تکبیر پس شیخ اکبر ہادی برای رفع اختلاف مردم نماز جنازهٔ ایشان دو باره بجماعت خواندند و شخصیکه از ایشان سوال تعیین قطب کرده بود در وجد آمده بیہوش افتاد و بعد از افاقت حقیقت حال بیان نمود تحفہ می آرند که شیخ اشرف اوایل در خدمت بابا نقاهی شاه آبادی اکتساب علوم دینیه و انتساب فضایل علمیه کرده بود و در آخر کتاب صحیح بخاری در خدمت شیخ محمد یحیی رفیقی بدرس خواندند و فرمودند که قبل برین مرا بتعلیم پیران خود مقام فنا فی الرسول حاصل شده بود الحمد للہ اینوقت تکمیل آن دو چند حاصل گشت تحفہ نقل ہست که روزی یاران ایشان متوجه شدند که ما را درس کتاب مثنوی بگوئید و آنجناب بیت اول مثنوی را تا مدت سه روز بحث کردند و باز تشریح طلب ماند و فرمودند که درس مثنوی ہمین ہست اگرنه ما و شما در فہم مضامین عام برابریم انگاه یاران تکلیف درس با ایشان ندادند مدعا که اوقات عزیز خود ہمیشه در اشتغال و اعمال شریعت و طریقت و مطالعهٔ کتب توحید و حدیث و تصوف بسر می بردند و در حالت مطالعه اکثر حالات وجد و حال از آنجناب روی مینمود و چون از بیان معارف و حقایق دُرفشانی میکردند ہمه حاضران مجلس از خود بیخود میشدند بتاریخ چہارم ماه ذی الحجه سنه ۱۱۹۵ انتقال نموده جوار خانه خود در فتحکدل بالا تر از لب دریا مدفون است

واشرف خداجو تاریخ ایشان ہست ایضاً وارثِ کامل رسولِ امین ایضاً ذات باکمال شیخ نعمت اللہ خلف و خلیفهٔ شیخ محمد اشرف بعد اکتساب علوم دینی در خدمت و ملازمت والد نامدار بجان و دل کوشیده

رضای ایشان حاصل نمود و بارادت دست بیعت بدامن آنجناب زده در مجاهدات و ریاضات جان بازیها نمود و ارشاد پنج سلسله حاصل فرمود بعد انتقال والد نامدار قایم مقام ایشان شده در کتمان حال بسیار کوشید خلفای پدر بزرگوار او را تعظیم و توقیر مرشدانه مینمودند در کمالات حال و صدق مقال بیمثال بود تحفه می آرند که روزی ایشان را از عالم غیب مردی نورانی حاضر شده گفت شما را حضرت خواجه مشکلکشا قدس سره در خانقاه معلی می طلبند چون ایشان بر ایوان جنوبی خانقاه معلی بنظر آنجناب مشرف شدند حضرت خواجه بزرگ فرمود که نخستین شرف پابوس حضرت امیر کبیر قدس سره بجا آرند پس ایشان بر ایوان شمالی خانقاه رفته در خدمت حضرت امیر کبیر شرفیاب شدند و آنجناب فرمودند که فتحهٔ ما باید خواند انگاه ایشان باز در خدمت حضرت خواجه مشرف شده ایشان فرمودند که برخواندن ختم شریف ما مداومت باید کرد پس ایشان مدت العمر خود این هردو وظیفه از دست ندادند و بیاران خود اجازت بخشیدند تحفه می آرند که وقتی جناب شیخ نعمت الله و شیخ اکبر هادی و شیخ عباد الله قاری در خانقاه معلی بنیت اعتکاف عشره نشستند و شیخ نعمت الله از سفرهٔ آن دو بزرگوار اکل و شرب مینمودند و در شب قدر حضرت امیر کبیر بروی جلوه گر شده فرمودند که اگر ایشان از یاران پدر خود اکل و شرب بسازند لیکن خادمان ما را از سفرهٔ خود چیزی میخورانند موجب آن شیخ نعمت الله تمامی خادمان بقعهٔ شریفه را ضیافت بخشیدند بتاریخ شانزدهم ماه ذی الحجه ۱۲۲۶ سنه یکهزار و دوصد و بیست و هشت رحلت فرموده در مقبرهٔ پدر بزرگوار خود آسود رحمة الله تعالی علیهم اجمعین +

تحفهٔ سیزدهم در ذکر حضرت شیخ اکبر هادی تاره بلی رح

وی فرزند شیخ محمود بن علامه متقی شیخ رحمت الله نواسهٔ میر عبد السلام اندرابی است و خواجه اعظم دیده مری تاریخ ولادت ایشان شیخ اکبر هادی گفته است علوم عقلی و نقلی از جد خود شیخ رحمت الله و از برادر خود شیخ محمد مقیم حاصل کرده و علم قراءت از خسر خود خواجه اسحاق قندهاری آموخت و چراغ شوق خداپرستی افروخت پس دست ارادت بدامن شیخ اشرف فتحکدلی زده درس سلوک آموخت و بریاضات و عبادات سرمایهٔ ابدی اندوخت و از آمدنی فیوضات اولا مصارف خانه شیخ اشرف مهیا می داشتند و از بقیهٔ آن خرج عیال خود و برادران خود مینمودند تحفه روزی حضرت شیخ اشرف در باغ امرود که از شهر دو میل راه دور است برای تماشای شکوفه رفتند و شیخ اکبر را فرمودند که چای گرم برای ما در انجا باید رسانید پس شیخ اکبر ابریق چای بر وچاق نهاده و زیر بغل گرفته در باغ امرود رسید و وچاق از زیر بغل کشید و شیخ اشرف دید که تمامی بغل او از بخار آتش پوست مال شده بود و حضرت شیخ نهایت آزرده

شد و بنظر آنجناب زخم های او همان لحظه با فاقت آمدند تحفه شیخ نعمت الله را صبیه بالغه شده بود و در فکر آن شیخ اکبر با یاران مشوره ساخت چونکه از ایشان هیچ کسی را متمول نبود خاموش شدند پس شیخ اکبر چند دسته کاغذ خرید نمود و از دست بابا آیت الله که خوش نویس وقت بود کلام الله بخط جلی نویسانیدند و از دست شیخ عبادی بران اعراب کنانیدند و حضرت بابا الهام لاری تفاسیر بران قلمی داشتند و حضرت شیخ اکبر عشره بران نوشتند و خواجه خلیل تربنو مذهّب کرده بمبلغ کثیر هدیه کردند و در مصرف صبیهٔ مذکوره صرف نمودند تحفه اکثر اوقات مطالعهٔ کتب حضرات صوفیهٔ مثل عوارف المعارف و قصاید فارضیهٔ و شروح آن و مکتوبات امام ربانی میفرمودند و بر عوارف المعارف وغیره کتابها از خود تحشّی مینمودند و هرگاه کسی مطلب خود در دل گرفته پیش ایشان می آمد آنجناب بغیر اظهار وی کتاب عوارف یا کتابی دیگر ورق گردانیده بدست او میدادند و وی جواب مطلب خود از آن صفحه می یافت و اگر کسی ناخوانده می بود تقریری زبانی بنوع دیگر میفرمودند که او را حلِ مشکل می شد مدّعا که حضرت شیخ از افراد روزگار صاحب اسرار و بزرگوار بود و اجازت و ارشاد در پنج سلسله حاصل فرمود بتاریخ هفدهم ماه ربیع الاول ۱۲۴۳ه درو با انتقال فرموده در مقبرهٔ سادات پارسائیهٔ متصل تربت میر محمود پانپوری زیر نردبان حضرت سلطان العارفین مدفون گردید شیخ اکبر هادی کمل تاریخ ست و نیز علیهم الرضوان بابا آیتُ الله از قبیلهٔ کول ها بود و در صغر سن بتوفیق ازلی در تحصیل بزرگی و علم ضروری و خداپرستی مشغول بود و از خواجه اسحاق دندر علم قراءت آموخت و در صحبت و تربیت شیخ محمد اشرف مشرف گردید و در نوشتن قرآن وغیره بخوشنویسی با استادان برابر شده و چنان برکت پیدا کرده که هر چند بسبب شغل ظاهری درس قرآن و اصلاح مشق کردن و تربیت طالبان و اشغال باطنی و ضبط اوقات در عبادات کم می نوشت و از کسب تحریر محتاجان و طالبان را در قضای حاجات ضروریه بشری رفاقت و دستگیری میفرمود و در نشر قراءت عشره امام بود و همچنین در راه حق هادی مطلق شده در تربیت طالبان بر اسلوب پیران خود قوت اجتهاد داشت و پیر اشرفش برای تربیت طلاب و اجرای فیض قراءت و اصلاح مشاق اوراد در ذاکر مسجد که متصل آستانه حضرت سلطان العارفین نشانیدند و خود جناب ایشان هم دران مسجد میرسیدند و باهم در افاضه و استفاضه می نشستند و حضرت شیخ اشرف طالبان راه خدا اکثر باو رجوع میساختند و بحق او شان میفرمودند که آیه بابای ما آیة الله و آیة الکبری و آیهٔ رحمت ست در سن چهل سالگی هژدهم ماه شوال ۱۱۹۸ه یکهزار و یکصد و نود و هشت بجادثهٔ وبا انتقال فرموده در مقبرهٔ سادات پارسائیهٔ آسود فروح وریحان وجنت نعیم تاریخ ست شیخ عباد الله قاری برادر بابا آیت الله در خوردی یتیم شد و در یک اربعین حفظ قرآن مجید فرمودند و هر دو برادر بهمین قیاس فایز و فیروزمند بودند بعد

از تحصیل علوم علم قراءت از خدمت خواجه اسحاق دند حاصل کرده در قراءت عشره شیخ القرا شد
پس بهدایت ازلی دست ارادت بدامن شیخ محمد اشرف زده در عبادات و حفظ آداب شریعت و طریقت
و افاضه و توجهات و عنایت بر مستفیدان و طالبان راه حقیقت و معرفت غبطهٔ اهل روزگار بود و در تاریخ
حسن آورده است که والد راقم الحروف میفرمود که روزی فقیر و لانتی در خدمت ایشان آمده التماس نمود که
مرا معنی حقیقی لا اله الا الله تعلیم کرده دهید ایشان همراه او در مسجد رفته دوگانه ادا کردند و لونگی از سر او
کشاده دو سر خود پیچیدند و دو طرف لونگی را باهم تاب داده بدست او دادند و خود چون لا اله خواندند
غایب شدند لونگی از کمر ایشان جدا شده بدست او افتاد چون الا الله خواندند باز پیدا شد اکثر علما و
مشایخ اینده یار از ایشان مستفید شدند خصوصًا در علم قراءت حضرت شیخ احمد تاره بلی مدت مدید در
خدمتگذاری ایشان بسر برده و علم قراءت از انجناب حاصل کرده رضامندی خاطر ایشان نمود وفات
ایشان بیست و یکم ماه شعبان سنه ۱۲۳۰ یکهزار و دو صد و سی واقع شده در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش متصل
زیارت سید حبیب کاشانی جوار قلعه مدفون است شیخ عبد الله مخدومی از احفاد شیخ علی رینه مخدومی
برادر حضرت سلطان العارفین است بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از خدمت شیخ محمد اشرف اخذ فیوض
باطنی نموده بتعلیم و تلقین آنجناب چراغ معرفت افروخت و بریاضات و عبادات عامل گشت عاقبت
بامر مرشد در خدامت بابا آیت الله شرفیاب صحبت گشته طی مراحل سلوک نمود و بتاج ارشاد سرفراز
گردیده بافادهٔ خلق الله مشغول گشت و چون رحلت نمود در صحن خود زیر نردبان حضرت سلطان العارفین
حسب وصیت بخواب استراحت آسود شیخ الهام لاری از نجبای عصر و فرید دهر در خط نستعلیق فرد روزگار
بود و در اندک فرصتی در خدمت شیخ محمد اشرف طی مراحل سلوک نموده در موضع لار بر ساحل آنجو تکیه نشین شد
و مدت بیست سال در عزلت گذرانید عاقبت الامر بسبب رجوع خلایق ترک علایق انجا کرده چندگاه
در شهر گذرانید آخر العمر در موضع هارون متمکن شده در انجا انتقال فرمود بابا محمد صدیق از مریدان شیخ
محمد اشرف بود در سیف خوانی کمال داشت عمر خود بریاضات و عبادات بسر برده عاقبت بامر مرشد رهنمای
خلق الله شد و یاران بر جسته بهم رسانید چون رحلت نمود در مغل مسجد متصل روضه بابا قایم بسوی آسود
شیخ محمد یحیی شوپیانی فرزند بابا عنایت الله قادری مرید شیخ محمد اشرف صاحب فضل و کمال بود در علوم
ظاهری دستی داشت و در اندک فرصتی بدرجه اعلی ارتقا نمود و ارشاد کامل حاصل فرمود و مدتی در شهر
در خدمت پیر روشن ضمیر میبود عاقبت در وطن خود رفت و از دنیا انتقال نموده در انجا آسود شیخ محمد
عارف مرید شیخ محمد اشرف از قوم زمیندار در دِ ندپرگنهٔ پهاک بود در ریاضات و عبادات شاقه

جانبازی ها نموده عمر خود در جود و تقوی گذرانید در انجا مدفون است بابا عطاء الله پنجه بلی نبیرهٔ
بابا فتح الله کاٹلی مرید شیخ محمد اشرف در عبادات و ریاضات و ضبط اوقات و قراءت دعوات ممتاز
بود حضرت شیخ قدر و منزلت او بسیار میداشتند و از فیض صحبت شیخ محمد اکبر هم مستفید بود در مزار آبا آسود
بابا عبد الغفور مرید شیخ محمد اشرف عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود مخدوم بهاء الدین
قریشی صفاپوری از احفاد شیخ محمد شریف بود از علم ظاهری بهره داشت در جوانی نصاب حرز یمانی
داده و ورد خوانی بسیار میکرد و درین امر همتی عالی داشت بعد آن چون بسعادت ازلی در خدمت شیخ
محمد اشرف شرفیاب صحبت گشت یکبار ترک وظایف و اوراد نمود و چراغ معرفت افروخته طی مقامات
سلوک فرمود و از یاران شیخ بزرگوار هم استفاده نمود پس عمر عزیز خود در موضع صفاپور بر ساحل مانسر
نشسته در ریاضات و عبادات بسر نمود مستجاب الدعوات بود بعد انتقال در موضع مذکوره مدفون
گردید خواجه خلیل ترنبو مرید شیخ محمد اشرف از نجبای شهر بود و در ریاضات و عبادات فرد یکتا حالات
عجیبه داشت بست و پنجم جمید الثانی در سنه ۱۲۴۲ هزار و دو صد و چهل و دو رحلت نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود
بلبل شاخچهٔ سدره تاریخ است شیخ ثناء الله ذونیمری از احفاد شیخ محمد فاضل ذونیمری است مرید
شیخ محمد اشرف بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از جد خود شیخ مسعود اخذ فیوض باطنی نمود بعد ارتحال او
دست بیعت بدامن شیخ محمد اشرف داده طی مراحل سلوک فرمود و خلوت ها کشید هژدهم ماه ذی الحجه
سنه ۱۲۳۵ یکهزار و دو صد و سی و پنج رحلت نموده در مزار اجداد خود در محله ذونیمر آسود تاریخ گفت تاریخ
وفاتش هاتفی ÷ بود روز عرس عثمان حیا ÷ شیخ محمد نعیم بن شیخ محمد مقیم گنائی برادرزاده و داماد
شیخ اکبر هادی است بعد تحصیل علوم ظاهری بخدمت خواجه عبد الرحیم شیخ کمان نقشبندی روی ارادت
آورده آداب طریقت آموخت بعد انتقال خواجه موصوف تکمیل ارشاد از شیخ اکبر نموده عمر خود در مصاحبت و
مجالست حضرت خواجه شاه نیاز نقشبندی بارجمندی گذرانید بلکه همرکاب آنجناب بسیاحت ترکستان نهضت
فرمود و بعد انتقال شیخ اکبر هادی چهار سال جانشین ایشان بود بست و هفتم صیام در سنه ۱۲۴۷ یکهزار و دو صد و
چهل و هفت رحلت نموده در مزار آبا، در دو اثر متصل مقبرهٔ گنبد آسود شیخ موسی خلف و خلیفهٔ
شیخ ثناء الله ذونیمری است عمر خود در ورع و تقوی و مجاهده بسر نموده در موضع بنڈه پوره آسود
ملا غلام رسول قادری فرزند ملا ابو الفتح نات از احفاد خواجه یعقوب نات مرید و شاگرد شیخ
عباد الله قاری بود ابتدا آداب طریقهٔ کبرویه از پدر بزرگوار خود آموخت و در علم حدیث و تفسیر ممتاز
بود مدتی در بقعهٔ شریفهٔ خانقاه معلی قریب بیست و پنجسال در نماز تراویح پیشوائی میکرد و حضر صاحب قاری)

فاتح ایشان می بود و در قراءت عشره دستی عجیب داشت وصبیهٔ ایشان در عقد نکاح والد راقم الحروف بود
سوم ماه ذی قعده رحلت کرده در صحن خانقاه معلی متصل دروازه سنگین بطرف شمال آسود قاری
نور الدین خانیاری ابن فضایل و کمالات آیین قاری عظیم الدین خانیاری ست با مولوی محی الدین
اسود اتحاد و تلمذ داشت و در نشر علم قراءت بسیار کوشش فرمود حضرت شیخ احمد تاره بلی در ملحقات
احمدی آورده نور الله تعالیٰ قلبه ✦ رفع الله تعالیٰ قدره ✦ شرح الله تعالیٰ صدره ۔ هست نور الدین محمد نام
او ✦ نیک باد آغاز و هم انجام او ✦ عالم ست اندر قراءتهای عشر ✦ علم قراءت زوست بر آفاق نشر ✦ الی آخر
ما قال در سنه ۱۲۰۰ یکهزار و دو صد انتقال نموده در مقبرهٔ آبائی جوار روضهٔ سید علی و سید ولی بمقام ریته تنگ
آسوده و والد ایشان قاری عظیم الدین از افراد رجال و یکتای عصر خود بوده ست حالات عجیبه و کمالات غریبه داشت
بابا خضر قاری مرید و شاگرد شیخ عباد قاری بود و علم قراءت هم از انجناب استفاده نمود اولا تجوید
از رسول صاحب نات اخذ فرمود و اجازت اوراد و وظایف از شیخ اکبر هادی و شیخ طیب رفیقی و شیوخ
دیگر حاصل نمود مولانا قاضی نور الدین قاری عالیکدلی و ملا عبد القدوس قاری خانیاری و ملا محی الدین
امام گاڈه یار از شاگردان وی بودند بعد انتقال در صحن خانقاه معلی آسود ملا محمد ثناء الله پشلو فرزند
کلان ملا جمال الدین ولد ملا رحمت الله پشلو ابن ملا حیدر پشلو بعد تحصیل علوم دینی دست ارادت بدامن
شیخ عباد قاری زده طی مقامات سلوک نمود و از شیخ اکبر هادی هم رتبهٔ تکمیل افزود و مدت العمر در بقعهٔ
شریفهٔ حضرت بل پیشوائی میکرد بعد انتقال در انجا آسود ملا حیدر قاری پشلو فرزند دوم ملا جمال الدین
پشلو مرید جد مادری خود سید حیات خان چیوڈاری بود و از شیخ اکبر هادی هم استفاده و استفاضه
نمود و در علم قراءت و تجوید و رسم خط قرآن ممتاز بود و از تصانیف او نور السراج در علم فرایض و سراجی منظوم
و مفتاح الرحمه و مصباح الظلمه و منزع الغزلان فی رسم القرآن و در یتیم و غرائب الرغایب در فقه و مناہج در تصوف
و خیرات الحسنات در تجوید و شرح چهل و چهار حدیث وغیره اکثر رساله ها بخط مصنف نزد فقیر موجود ست
مدعا که در کمالات علمی و عملی فرد روزگار بود اکثر علما شاگرد او بودند مناقب و حالات او مشهور ست
بست و یکم ربیع الاول سنه ۱۲۴۳ رحلت نموده در مزار آبا آسود ملا عبد الفتاح قاری مرید و شاگرد شیخ
عباد قاری بود در مدت شش ماه حفظ کلام الله نموده از شیخ خود قراءت عشره حاصل کرد و از شیخ
اکبر هادی هم بارشاد سرافراز گردید در علم حدیث و فقه فرد یکتا و در ریاضت و تقوی بی همتا بود کرامات و
مقامات او مشهور مدت العمر خود پیشوای مسجد گاڈه یار مینمود ۹ ربیع الاول انتقال کرده در مقبرهٔ شیخ
بهاء الدین گنج بخش آسود شیخ رحمت الله خلف و خلیفهٔ شیخ اکبر هادی در علوم صوری و معنوی

فرد یکتا بود در حیات پدر بزرگوار خود هژدهم محرم سنه ۱۲۲۹ یکهزار و دو صد و بیست و نه بعمر پنجاه و یکسال رحلت نمود ختم صالحین تاریخ اوست شیخ محمد یحیی فرزند شیخ نعمت الله خلیفهٔ شیخ اکبر هادی صاحب ورع و تقوی بود در مقبره شیخ اشرف آسوده است ملا محمد شپلو فرزند ملا محمد ثناء الله شپلو مرید شیخ اکبر هادی صاحب ورع و تقوی بود بعد وفات مرشد خود از شیخ احمد تاره بلی تکمیل حاصل نمود مدت العمر خود در آثار شریف امامت می کرد بست و هفتم رجب سنه ۱۲۶۱ یکهزار و دو صد و شصت و یک رحلت نموده در حضرت بل آسوده محمد رفت با معنی بمعراج شیخ احمد شپلو فرزند ملا حبیب شپلو در علوم ظاهری و باطنی از پدر بزرگوار خود تلمذ داشت و از یک قلندری هم نظری داشته فیض یاب معنوی شده بود و از خدمت شیخ اکبر تاره بلی در طریقهٔ قادریه و نقشبندیه و کبرویه و سهروردیه مجاز شد و از تعلیم و صحبت ایشان فیضیاب گردید بعد وفات ایشان در پشاور رفته از خدمت جان محمد صاحب فیض باطنی یافت و در طریقه چشتیه ارشاد حاصل نمود پس از انجا مراجعت نموده عمر خود بمجاهده و مشاهده در تقوی و گوشه نشینی گذرانید غره ذی الحجه سنه ۱۲۹۲ یکهزار و دو صد و نود و دو رحلت نموده در موضع کاهامه آسوده هاتفی گفت سالش از سر راه ÷ شیخ احمد بزرگ اکمل بود غلام رسول فونیمری شاگرد ملا عبد الغنی سلیمانی و ملا عبید الله و از شیخ نعمت الله اشرفی شرف انابت حاصل نمود و آنجناب تربیت او تفویض شیخ اکبر هادی فرمود پس بتعلیم و تلقین ایشان فایز گشته مدتی در خدمت گذاری آنحضرت گذرانید طبعی موزون داشت و شیوا تخلص می کرد پنجم جمید الاول سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت رحلت نموده در موضع گامرو پرگنه کوهامه در مقبرهٔ شیخ محمد مقیم آسوده مولانا غلام الدین جامعی فرزند مولانا محمد بن ملا افضل مرید شیخ اکبر هادی و شاگرد مولوی محی الدین اسود بود در علوم عقلیه و نقلیه فرد یکتا و در دیانت و ورع و تقوی عامل بی همتا زبده علمای دهر و قدوهٔ فضلای شهر در حسن اخلاق و حق گوئی مشهور آفاق بود و عمر عزیز خود در افاده و افاضه بسر برد هفدهم ماه ذی الحجه سنه ۱۲۵۸ رحلت فرموده در مزار کلان حضرت شیخ بهاء الدین گنج بخش آسوده مولوی غلام الدین تاریخ وفات اوست ملا امیر الدین مفتی فرزند مولوی هدایت الله منتو مرید شیخ اکبر هادی در علوم عقلیه و نقلیه فرد یکتا بود بستم ماه صفر سنه ۱۲۵۸ رحلت نموده در مقبرهٔ آبا آسوده عظیم الورا تاریخ وفات اوست میر محمد صادق اندرابی فرزند کلان میر مصطفی بن میر خیر الدین بن حاجی میر عتیق الله اندرابی شهید مرید شیخ اکبر هادی بود ۲۷ رمضان در سنه ۱۲۸۶ یکهزار و دو صد و هشتاد و شش رحلت نموده در بارهموله مدفون گشت ختم صادقان تاریخ اوست میر عظیم الدین برادر میر محمد صادق از مریدان شیخ اکبر هادی است در شهر دهلی تشریف برده در انجا پادشاه معتقد او شد

بعد غدر دہلی در امرتسر آمده در انجا انتقال نمود میر فخر الدین اندرابی برادر میر صادق اندرابی مرید شیخ اکبر ہادی بود در آخر بطرف کلکته رفته در شہر بنگاله انتقال نمود و در انجا آسود مولوی محی الدین جامعی فرزند مولوی غلام رسول در مقبره گنج بخش آسود خواجه امیر الدین پکھلیوال از احفاد خواجه یعقوب پکھلیوال در سنه ۱۲۸۳ رحلت نموده در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود ملا محمد شاه قدیمی فرزند عبد القدیم ۱۰ شوال انتقال نموده در مقبرهٔ آبائی در صحن خود مدفون ست قمر الدین خوشنویس در محله ناده پوره سکونت داشت در عہد خود در خوشنویسی قرآن مجید بی بدل بود در مقبرهٔ گنج بخش آسود ہر چہار از مریدان شیخ اکبر ہادی بودند میر بزرگ شاه زینه کدلی فرزند میر عبد القدیر مرید شیخ عبد الله مخدومی ۴ شوال سنه ۱۲۹۲ انتقال نموده در لداخ مدفون ست صبیهٔ شیخ اکبر ہادی در عقد نکاح شیخ نعیم الدین تاره بلی بود وی را اولا صبیهٔ حضرت میان ضیاء الدین دار در نکاح داشت و از وی سه فرزند بوجود آمدند اولہم شیخ احمد تاره بلی دوم شیخ محمد تاره بلی سوم شیخ حامد که بعمر پنجساله ۲ جمادی الاول سنه ۱۲۰۹ انتقال نمود بعد از وی صبیهٔ شیخ اکبر ہادی در عقد نکاح آورده بنت و دوم جمید الثانی سنه ۱۲۸۱ انتقال نموده در مقبرهٔ شیخ احمد تاره بلی آسوده گردید و یکدختر پاکیزه گوہر از وی بوجود آمد که در عقد نکاح مولانا قاضی حبیب الله فرزند قاضی جمال الدین الکبروی بود ۱۹ صیام سنه ۱۲۹۴ انتقال نموده در مقبرهٔ شیخ احمد تاره بلی آسود و سه فرزند یادگار گذاشت اولہم مولانا قاضی غلام الدین که جانشین جناب شیخ احمد تاره بلی ست حافظ القرآن و جامع علوم معقول و منقول بود و حالات عجیبه و کمالات داشت در تقریرات علمی بی نظیر بود بعمر ۷۵ سال بعلت ذات الصدر ۱۷ ربیع الاول سنه ۱۳۰۷ انتقال نموده در مقبرهٔ شیخ احمد آسودند دوم حضرت مولائی و مرشدی الحافظ قاضی قمر الدین تاره بلی تحصیل علوم معقول و منقول و فنون عجیبه و غریبه نمود و اجازت حدیث حاصل کرد ۲۱ رجب سنه ۱۳۲۲ یوم یک شنبه بسن ہفتاد و یک سال انتقال فرموده در مقبرهٔ شیخ احمد آسود سوم قاضی غلام مصطفی از برادر خود قاضی غلام الدین و از خدمت شاه محی الدین نوری و از شاه عبد الله علوم ظاہری و باطنی حاصل نمود دوم جمید الثانی سنه ۱۳۲۱ رحلت نموده در مزار شیخ احمد تاره بلی مدفون گردید قاضی عزیز الدین ابن قاضی قمر الدین نغ اسٔه مخدوم بهاء الدین قریشی ۶ محرم سنه ۱۳۳۴ وفات یافت

تحفهٔ چہار دہم در ذکر حضرت شیخ احمد تاره بلی رحمة الله علیه

وی فرزند محمد نعیم تاره بلی ست در سنه ۱۲۰۱ یکہزار و دو صد و یک متولد شده در خوردی آثار بزرگی از جبین او ساطع و انوار ہدایت از چہرهٔ او لایح بود در خدمت جد امجد خود مولوی شیخ محمد مقیم از علوم عقلیه و

نقلیّه بهره وافر اندوخت وچون کلام قدیم یاد فرمود قراءت عشره از شیخ عباد قاری استفاده نمود وعلوم معنوی از ایشان آموخت وبفیوض باطنی کامیاب گردیده طی منازل اطوار سبعه ولطایف سته نمود وبدرجه علیا ارتقا فرمود وسرمایهٔ دولت ابدی از سلسلهٔ عالیهٔ قادریه ونقشبندیّه وکبرویه وسهروردیه که در کنوز خاطر یاران شیخ محمد اشرف بود اندوخت در تحفهٔ احمدیّه امیری سنت نظم، روز وشب کار بش بهر آن در زمن + هوش در دم خلوت اندر انجمن + وقت او وقف وقوف قلب بود + در وقوف وقت اشغالش فزود + بر قدم بودی نظر در رفتنش + غیر ذکر الله نبودی گفتنش + یاد میکردی بهر دم یادداشت داشتی اندر نگهداشت یادداشت + با عزیزان گشته نسبت حاصلش + شد بجمع الجمع همّت کاملش + دا بما قرب ومعیّت یار او + شد شهود لاتعین کار او + مدعا که جنید عصر وبایزید دهر بود احوالات ومقامات او در اطراف واکناف آفاق مشهور است مدت مدیدی در خدمت گذاری شیخ عباد قاری بسر برده خوشنودی خاطر آنجناب حاصل نمود دران اثنا حضرت شیخ اکبر هادی را فرزندی بود در جوانی از جهان فانی درگذشت ازین رو حضرت شیخ احمد را مرشد بزرگوار از خدمت آزاد کرده برای ادای حقوق خدمات شیخ اکبر مامور فرمود مطابق فرمانِ آنجناب شیخ احمد همّت واستقامت بر بسته در بجا آوری خدمات شیخ اکبر بجان ودل کوشید وبتعلیم وتلقین وتکمیل مجدّداً فایز گردید بعد انتقال حضرت شیخ اکبر مریدان ومعتقدان آنجناب باوجود موجود بودن وجود شیخ محمد نعیم که پدر بزرگوار شیخ احمد وبرادرزاده وداماد شیخ اکبر بود رجوع بشیخ احمد نمودند ویاران آنجناب هم شیخ احمد را بابت سجّاده نشینی الحاح وابرام از حد نمودند گوارای خاطر آنجناب نشد ومردم اصلا منظور نفرمودند اما بیاری حضرتِ باری مردمانِ اقالیم ترکستان وهندوستان، وخراسان وغیره زیارت آنجناب از مغتنمات می دانستند وبه تعلیمات وتلقینات آنجناب مستفید میشدند بهمدران ایام شیخ غلام محی الدین والی کشمیر شده از آنحضرت اعتمادی واعتقادی بهم سانید وخواهان ملاقات ایشان گردید اما آنجناب اصلا تن بملاقات وندادە مدت پنج شش سال از نظر عوام پنهان ماندند ودرین مدت والی خطه بغتةً همگی دو سه مرتبه بملاقات ایشان فایز گشت واز تعلیم ونصایح بهره مند شد تحفه روزی در مسجد گاڈه یار بملاقات ایشان مشرف شد چنانچه عادت ایشان بود که اکثر روز جمعه نماز پیشین در مسجد گاڈه یار در پیِ حافظ عبد الفتاح قاری میخواندند ومیفرمودند که لذت خطبهٔ عبد الفتاح تا جمعهٔ دیگر میباشد موجب آن والی خطّه در مسجد برای ملاقات آمد پس بعد نماز بیرون مسجد نشستند وپند ونصایح فرمودند کلام الله طلا کار همراه خود آورده بود بطریق هدیه در دست ایشان دادند ایشان گرفتند وبوسه دادند پس بوقت رخصت فرمودند این کلام الله را

از طرف ما بفرزند خود شیخ امام الدین باید داد چاره ندانستند و گرفتند و بموجب سفارشی آنجناب قریب
یک لک خروار شالی بمساکین و درویشان و عالی خاندان های ایندیار جاگیر بخشید و هزارها روپیه نذر خدمت
گذرانید و آنجناب منجمله آن یک فلوسه بمصرف خانه خود نرسانید مدعا که آنجناب از افراد روزگار بود زندگانی
در تفرید و تجرید بسر برده هنگام قعدهٔ نماز بر بدن مبارکش لرزه و قشعریره می افتاد در کتمان حال بسیار می
کوشید شهرت را آفت میدانست و در خانهٔ هیچکس نمیرفت در محافظت شرع و رعایت و استقامت ورع و
استدامت سنت و دفع بدعت و رفع ضلالت اهل جهالت و اجرای امر معروف و نهی منکر و دفع شر اشرار
و ارباب ضرر و حمایت خلق خدا و رعایت اهل تُقا همیشه همت او مصروف همی بود و در خدمت خلق الله
که رکن اعظم طریقت ست دوام و استدام مستعد همی بود چنانچه علی الصباح از دست شریف خود چای پخته
کرده قریب دو سه صد مردم را تا هنگام دوپهر چای و نان قسمت می فرمودند و عذرخواهی مینمودند و اهل
بدعت را زجر میکردند و اهل هنود را با وجود غلبه کفر بلا اندیشه دعوت باسلام میفرمودند چنانچه روزی پنڈت
راجه کاک را درباب سفارش سایلی این عبارت نوشتند کافر ناپاک پنڈت راجه کاک ای مدبر فجار و ای کافر
نابکار رو باسلام آر و خلق خدای را میازار حاجت سایل برآر تا برهی از عذاب نار فقط تحفه روزی جوانی
مصروع سر راه دامن ایشان بگرفته و برای دفع مرض ملتمس شده عجز و ابرام از حد نمود آنجناب مجبور شده
فرمودند که برو زیر دریچه خانقاه معلی ایستاده باش و من بعد ساعتی در انجا خواهم رسید پس موجب وعده
در انجا رسیدند و در حق او دعا خواستند فی الفور به شد تحفه روزی میر بهاء الدین قادری منطقی پیش
مولانا عبد الرحمن قلندر نشسته بودند حضرت مولنا فرمودند ای بهاء الدین اینوقت نوجوانی عزیزی زیر
نردبان ایوان شمالی خانقاه معلی بکمال تمکین نشسته ست عنقریب تاج قطبیت بر سر او نهاده شود و بفیوض
او عالمی منور گردد پس ایشان برخواسته بدیدن نوجوان آمدند و حضرت شیخ احمد تاره بلی را بکمال حضور
نشسته دیدند تحفه روزی قشعریره و لرزه در نماز بر ایشان ظاهر شد کسی را طاقت پرسیدن آن از ایشان
نبود پس بخانه رفته و در حجرهٔ خود نشسته فرمودند تقشعر منه جلود الذین یخشون ربهم تحفه نقل ست
که در ایام قحط سالی پیرمردی فرتوت سر راه افتاده بود آنجناب هر روز بر بالین او رفته حصّهٔ طعام خود لقمه
لقمه در دهان او می انداختند و خود صایم الدهر و قایم اللیل میبودند و از طی مکان و بدن بروز خالی نبوده اند
چنانچه از زبان اکثر موثقان و از والد خود قرین اینحالات مسموع شده ست مدعا که در تحریر حالات ایشان
دفترها باید بود انشاء الله کرامات و مقامات ایشان در رسالهٔ علیحده نوشته شوند تصانیف ایشان هم بسیارند
منجمله آن افضل الطرایق در تعلیمات سلوک ملحقات احمدی در قراءت و غیره رسایل و در افضل الطرایق

فرموده اند اگرچه بعض اعزّه راه و روش مرا بملّا طعن میکنند و ملّائی در زعم آنها بزبان کشمیری تعبیری وتحقیری عظیم ست و آن ملائی فخرست برای من و آن طعن مدحست در رای من اگر موافقت ست مرا قولاً وفعلاً وعملاً واعتقاداً با سنت وکتاب ومتابعت ست بمتقیان اولوا الالباب اللهمّ ثبّتنی به حتی القاک واحشرنی علیه یوم لقاک پدر واجداد من ملایانند و پیران من ملایانند و پیروان من ملایانند الحمد لله رب العالمین انتهی بتاریخ سیزدهم ماه رجب المرجب ۱۲۷۸ سنه یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت انتقال فرموده در محلهٔ تاره بل آسودند و در تاریخ حسن مرقوم ست سه شیخ احمد حافظ قرآن و فخر عارفان * سیزده روز از رجب رفته علم زد در جنان * بهر تاریخ وصال و عمر و میلادش سروش * دوش در گوشم بگفتا بشنو ای تاریخ دان * شیخ احمد کبروی میلاد و عمرش عابدست * شیخ احمد قادری سال وصال او بخوان *

شیخ محمد تاره بلی اخ عینی شیخ احمد تاره بلی و از جد خود مولوی شیخ محمد مقیم استفاده علوم عقلیه ونقلیه نمود مرید شیخ عباد قاری و شیخ اکبر هادی بود کمالات صوری و معنوی داشت و از تصانیف ایشان مقامات حضرت خواجه بهاء الدین محمد نقشبند بخاری رضی الله عنه و عقاید اسلامیه و شرح قصیده برده و دو شرح قصیدهٔ بانت سعاد و ترجمهٔ چهل حدیث یادگارست بیستم ماه جمید الثانی ۱۲۸۰ سنه یکهزار و دوصد و هشتاد انتقال نموده در حظیرهٔ شیخ احمد آسود عشرون مه جماد ثانی تاریخ ست و نیز سر عظیم شیخ

محمد سعید تاره بلی فرزند شیخ محمد تاره بلی در ۱۲۴۱ سنه تولد شد هژدهم ماه شوال ۱۳۰۹ سنه هزار و سه صد و نه یوم دوشنبه بعلت وباشهادت یافته در مقبرهٔ عم خود شیخ احمد تاره بلی آسود شیخ عارف امجد تاریخ اوست در تحفة المکلیه تفصیل مرقوم ست

مریدان و طالبان و مستفیدان حضرت شیخ المشایخ شیخ احمد تاره بلی بیشمارند

منجملهٔ آنها سیّد انابت علی مراد آبادی میان احمد پهکلی خواجه غلام رسول نقشبندی فرزند خواجه احمد نقشبندی ابن خواجه شاه نیاز نقشبندی در ۱۲۷۰ سنه هزار و دوصد و هفتاد رحلت کرده در مقبرهٔ اسلاف آسود سید حاجی محمد شاه اندرابی فرزند میر احمد اندرابی بعد زیارت حرمین باز بکشمیر رخت سفر بربسته چون در بندر بمبئی رسیدند رحلت نموده در آنجا در ۱۲۹۹ سنه هزار و دوصد و نود و نه آسودند *

میر احمد قادری فرزند میر یسین صاحب قادری خانیاری بیست و یکم ربیع الثانی در ۱۲۸۴ سنه هزار و دوصد و هشتاد و چهار رحلت نموده در مقبرهٔ آبا آسود حاجی سیّد حسین قادری منطقی اجازت ذکر چهار ضرب از جناب شیخ اکبر هادی تاره بلی حاصل نموده بودند در ۱۳۰۰ سنه یکهزار و سه صد بزیارت حرمین شریفین مشرف

شده بعد ادای مناسک حج ببیت و دوم ماه ذی الحجه سنه ۱۳۰۰ رحلت نموده در جنة المعلی آسود تاریخ
دل گفت زمعبد خلافت + برخواست حسین نشست قاسم + ایضاً قد توفی الحسین فی المکه + فی
جوار الحد بجبر مد فنه + قال قاسم لعام رحلته + رضی الله والنبی عنه + زادنش حافظ کلام قدیم
وصل او گوی حافظ قاری + میر شمس الدین فرزند میر نظام الدین اندرابی بتاریخ ۱۱ صفر سنه ۱۳۱۳ رحلت
نموده در مقبرهٔ آبا متصل پل حاجی راتهر مدفون ست میر سیف الدین تاره بلی از سادات منطقی بود
طبعی سلیم داشت کتاب وامق وعذرا و هیبه مال بزبان کشمیری منظوم کرده ست در سنه ۱۲۹۰ هزار و دو صد و
نود رحلت نموده در شهر لودیانه مدفون ست میر حاجی لطف الله نهیدی فرزند سید محمد ظفر نشی
در موضع نو و نهو متصل اسلام آباد مدفون ست میر محمد شاه نهیدی هفتم ربیع الاول سنه ۱۲۸۷ رحلت
نموده در شهر امرتسر مدفون ست میر محی الدین اندرابی فرزند میر سید احمد اندرابی بتاریخ چهاردهم ماه
ربیع الثانی سنه ۱۳۰۶ هزار و سه صد و شش رحلت نموده در مقبرهٔ آبا آسود خاص خدای تاریخ ست حاجی
میر قاسم قادری فرزند میر حسین قادری عالم و فاضل و حافظ قرآن بود بتاریخ ۲۲ جمادی الاولی
سنه ۱۳۲۴ رحلت نموده در جوار زیارتگاه حضرت محبوب سبحانی بمقام عالیکدل آسود میر اعظم دین تاریخ است
شیخ قطب الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی نهم ماه صیام سنه ۱۲۹۲ وفات یافت سه رسولِ خدا
یاورِ قطب دین تاریخ ست شیخ عماد الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی هفتم ماه صیام سنه ۱۳۰۰ وفات
یافت رضی الله والنبی عنه تاریخ ست هردو در مقبرهٔ آبا آسودند میر محمد شاه اندرابی باره موله
فرزند سید محمد صادق اندرابی هفتم جمید الثانی سنه ۱۳۱۹ انتقال نموده در مقبرهٔ والد خود آسود تاریخ بانی
بکاخ شرع بزاد و بعمر زیست + بینا بگوی مرد خدا دوست رحلتش + میر بهاء الدین نهیدی فرزند
سید حفیظ الله نهیدی ۲۱ شوال سنه ۱۲۹۸ رحلت نموده در موضع نهید مدفون گردید بابا عبد الواحد
پانپوری ابن ملا امان الله پانپوری عبد العزیز رفیقی والد بزرگوار عبه صاحب رفیقی ولادت ایشان
در سنه ۱۲۲۵ وفات ۱۷ رجب سنه ۱۲۸۳ شیخ محمود رفیقی دوم صفر سنه ۱۳۱۳ متوفی شده در مقبرهٔ آبا آسود
حبیب الله رفیقی ولادت وی در سنه ۱۲۱۰ وفات وی بیستم صفر سنه ۱۲ و از شیخ اکبر هادی به بیعت
مشرف شده بود بدر الدین رفیقی ولادت وی در سنه ۱۲۵۳ وفات در سنه ۱۳۱۶ مولوی امیر الدین جامعی
برادر علینی مولوی غلام الدین مفتی در سنه ۱۲۷۸ رحلت نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود میر واعظ مولوی محمد یحیی
ولادت ایشان در سنه ۱۲۵۱ بعمر پنجاه و هفت سال انتقال نموده در مقبره والد ماجد خود آسود احوالات ایشان
در تحفهٔ الکملیه مرقوم ست میر عبد الصمد فرزند سید نظام الدین نهیدی در مقبرهٔ نهید آسود حاجی الحرمین

ملا محمد شاه ابن ملا محمد شاه امام بقعهٔ آثار شریفه حافظ کلام الله و قاری قرآن بود دو مرتبه
بزیارت حرمین مشرف شده بیست و چهارم ماه صفر ۱۳۰۸ سنه رحلت نمود و در مقبرهٔ آبا آسود حافظ
الحصن حاجی احمد الله قاری را جو بر کدلی بفرمودهٔ مرشد برحق در مسجد قاضی جمال الدین عالیکدلی
شش ماه حصن حصین شریف یاد کرده در ماه شعبان ۱۳۰۸ سنه انتقال نمود و در مقبرهٔ خواجه یعقوب دار
مدفون شد حافظ ملا محی الدین ابن ملا عبد الفتاح امام مسجد گاڈه یار غرهٔ ربیع الاول ۱۳۰۸ سنه وفات
یافت در مقبرهٔ گنج بخش آسود مولوی غنی شاه فرزند مولوی محی الدین جامعی هفتم ذی الحجة
۱۳۰۴ سنه وفات یافته در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود غنی مرد تاریخ ست مولوی محی الدین
ابن مولوی عبد القدوس جامعی سوم صفر ۱۳۱۳ سنه هزار و سه صد و سیزده انتقال نموده در مزار اسلاف
آسود روز جمعه سوم صفر تاریخ ست مولوی بدر الدین ابن مولوی محی الدین در حیات پدر بزرگوار خود
بتاریخ سلخ شعبان ۱۳۰۵ سنه متوفی شده در مقبرهٔ آبا آسود وارث شرع پاک تاریخ ست میر احمد شاه
تهیدی در مقبرهٔ آبا مدفون ست نده صاحب جبه کدلی پیشوائی مسجد خواجه زین الدین علی دار
ولی می کرد در سنه وفات یافت عزیز جان ساکن موضع برین بیست و پنجم صفر ۱۳۱۴ سنه بسن هشتاد
سالگی وفات یافت در موضع برین آسود میر آیت الله ابن میر کمال الدین تهیدی بیست و هفتم ربیع
الاول ۱۲۸۲ سنه وفات یافت در مقبرهٔ تهید آسود خلیل عارف بامر حضرت مرشد خود شیخ احمد در مسجد
فاروق خان باعتکاف اربعین نشسته بود شبی بوقت تهجد برای وضو کردن بر دریا رفته هانجیان که در کشتی
بودند طفلی بمرض صرع بیمار بود همان وقت مرد پس عارف را گرفتند و هرگز نگذاشتند و چون دهن اورا
محکم گرفته بودند مجبور شده آب ریش بر مرده انداختند مرده زنده شد پس واپس آمده در مسجد نشست
حضرت مرشد بر دروازه آمدند و فرمودند خلیل عارف دیوانه گشتی کار دیوانگی نمودی همین وقت از
معتکف برآمده دیوانه وار سیر فت و عصا بدست گرفته پیر پیر گفتن کار داشت سخنهای عاشقانه و صوفیانه
میگفت مرتبهٔ درد و فنا فی الشیخ حاصل کرده وقت اخیر کلام توحید خواند و جان بحق تسلیم نمود در مقبرهٔ
آخون ملا طیب صاحب اورا دفن کردند محمد شاه قدیمی فرزند ملا محمد شاه سیزدهم حمید الثانی ۱۳۱۳ سنه
وفات یافت در مقبرهٔ آبا آسود حافظ ولی الله ابن حافظ احمد الله والد راقم الحروف بفرمودهٔ شیخ
خود حضرت شیخ احمد لسوی از خدمت شیخ احمد تاره بلی تعلیم قرآن مجید و بعنایات مستفید شده نوزدهم ماه
شوال ۱۳۰۹ سنه بعلت وبا انتقال نموده در صحن خانقاه معلی آسود قادر صاحب داهی وقتیکه حضرت
مرشدش را از سماع شنیدن او خبر رسید او را پیش خود آمدن ندادند و فرمودند یا از سماع شنیدن

محفوظ شو یا پیش ما بیا وی را حیا غالب آمده پیش پیر آمدن نتوانستند آخر الامر بعد از وفات مرشد خود بیمار افتاده پیش شیخ سعید الدین تاره بلی توبه خواند که خلاف عادت حضرت مرشد از من بوقوع آمده از ان تائب شدم پس انتقال نموده در مقبرهٔ اسلاف آسوده حاجی میر عبد الاحد تهیدی ابن میر اسد الله چهارم شعبان سنه ۱۳۲۴ رحلت نموده در مقبرهٔ آبا مدفون گردید غلام احمد حبیب امام بقعهٔ نقشبند صاحب در سنه ۱۲۵۳ متولد شده غلام احمد صالح تاریخ تولد اوست بعمر هفتاد و چهار سال در سنه ۱۳۲۷ انتقال نموده در مقبرهٔ بٹوان مسجد آسوده سه مظهر حق بزاد و ملجا زیست + متقی و ملاذ رحلت او آیت الله بهاء الدین عبد الاحد میر صدر الدین عبد الرزاق واعظ شیخ احمد خواجه نعمت الله باندی محمد ابراهیم خیاط وغیره شرفا و بزرگان کشمیر از مریدان و ارادتمندان ایشان بودند رحمة الله تعالی علیهم اجمعین و ایراد ذکر شان درین رساله گنجایش ندارد هذا - والحمد لله الذی بنعمته و جلاله تتم الصالحات والحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله نساله تعالی ان ینفعنا بمحبة اولیائه العاملین وعباده الصالحین الکاملین وان یحشرنا فی زمرتهم وتحت لوائهم آمین هرچند که گناهگار و عیب دارم اما از حق سبحانه و تعالی رجا آن دارم که ببرکت حب حضرات اولیا در دنیا مرا نصیبی و فیضی عطا فرماید و در آخرت در زمرهٔ محبان ایشان مبعوث گرداند سه صرفت العمر فی لعب ولهو + فاها ثم آها ثم آها + احب الصالحین ولست منهم + لعل الله یرزقنی صلاحا سه نجات آخرت حاصل توان کرد + اگر در دامن مردان زنی دست + سه مور مسکین هوسی داشت که در کعبه رسد + دست در بال کبوتر زد و ناگاه رسید + والاچه یارای این فقیر پر تقصیر که حالات این حضرات عالیه درجات در تحریر می آورد اللهم توفنا مسلمین والحقنا بالصالحین غیر خزایا ولا مفتونین وادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین

تاریخ طبع از ملا اسد الله صاحب کلاشپوری

خوش نوشته بکاغذ احسن
نیست در عصر فارسی چون او
اکبریه چه احمدیه رموز
باغ در باغ هر گل حرفش

کلک حافظ حسن بطرز حسن
هم بحسن ادا فرید زمن
شده معلوم خاص و عام چنین
رشک عطر و عبیر و مشک ختن

تحفهٔ اشرفیه کز فیضش
درج این تحفه حال اهل سلوک
شاهد لفظش از در معنی
سال تاریخ این رساله اسد

گشته خوش بهره در چمن هر تن
سالکانیکه حاوی هر فن
پر بود بسکه جیب تا دامن
جستجو کرده چون ز فکر فطن

گفت تاریخ طرفه تالیفش
اشرفی تحفه با علوم حسن

۱۳۵۱

{ راقم احقر حسام الدین خانیاری }

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE